اطلاعات هفتگی

شماره ۳۴۵۴
چهارشنبه ۲۹ دی ۱۳۸۹

بها ۵۰۰۰ ریال

گفتگویی متفاوت با امید زندگانی:

خانه من و امین نزدیک هم است

- محمود ساعدیان: برای بوکس، لیگ برگزار نکنید!
- ورزشی، ویژه جام ملتهای آسیا
- گزارشی از تولید لباس نامریی
- از جدایی ناراحت نیستم!
- سودان دوپاره شد

تصویر برگزیده

تصویر سه بعدی

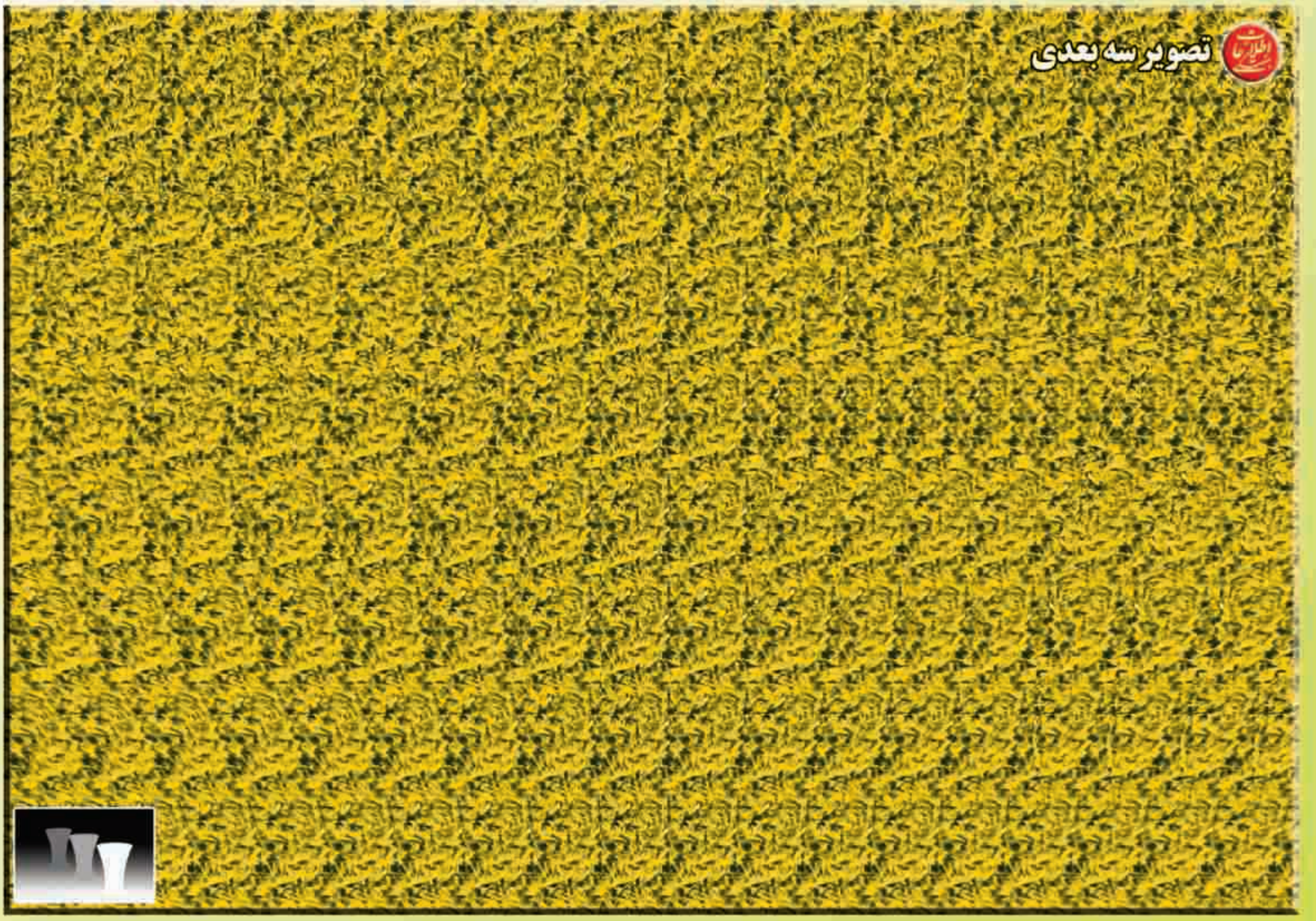

بِسۡمِ اللّهِ الرَّحۡمنِ الرَّحِیمِ

در این شماره می خوانید:

یادویادواره ۳
یادداشت هفته ٤
تفسیر سیاسی ٦
سه گانه ٨
زبانشناسی ٩
گزارش شهرستان ١٠
رفتارهاوواکنشها ١٢
داستان زندگی ١٤
یک هفته حادثه ١٦
جنگ جهانی دوم ١٧
گزارش خارجی ١٨
مشاور خانواده ٢٠
گزارش از زندان ٢٢
سوژه ٢٤
درقلمروداستان ٢٥
ماجراهای خواستگاری ٢٦
در پیچ و خم دادگاه ٢٧
ترازو ٢٨
باریکتر از مو ٢٩
مسابقه‌بزرگ‌داستان‌نویسی ٣٠
داستان بلند ایرانی ٣٢
ازگوشه‌وکنارجهان ٣٤
در حلقه رندان ٣٦
رازسلامتی ٣٧
پاورقی تاریخی ٣٨
رمز موفقیت قهرمانان ٤٠
تماشاگه راز ٤٢
نوشته های ناب ٤٤
جدول متقاطع ٤٥
جدول شرح درمتن ٤٦
با هوش خود کلنجار بروید ٤٧
سبک زندگی ٤٨
اطلاعات‌مفتکی ٤٩
جنگ هنر ٥٠
داستانهای آلفرد هیچکاک ٥٤
سرگذشت های‌واقعی ٥٦
ورزشی ٥٨
تعبیرخواب ٦٢
پیغامهای روشنایی ٦٣
پیام از شما، چاپ از ما ٦٥
نقاشی های شما ٦٦
از نگاه دیگر ٦٧

یادویادواره

اربعین حسینی

در بیستم صفر سال ۶۱ هجری قمری در اربعین سالار شهیدان حضرت امام حسین(ع) اهل بیت آن حضرت در حالیکه از شام به سوی مدینه در حرکت بودند به دشت خونین کربلا رسیدند. این جماعت داغدیده خاندان عصمت به همراهی قبایل اهل کربلا در چهلمین روز شهادت امام حسین علیه السلام در اطراف شهادتگاه این امام راستین گرد آمدند و به عزاداری و نوحه سرایی پرداختند. شایان توجه است که در همین زمان جابر بن عبدالله اخباری از صحابه حضرت محمد(ص) واولین زایر تربت پاک امام حسین(ع) بر فراز سیدالشّهداء به زیارت آمده بود. بدین ترتیب با گذشت بیش از ۱۴ قرن عزاداری اربعین حسینی همچون بزرگداشت ایام ماه محرم الحرام در یادآوری خاطره قیام خونین کربلا در قلوب مسلمانان و آزادگان جهان زنده و جاوید است.

ارتحال حاج شیخ جعفر شوشتری

در ۲۰ صفر سال ۱۳۳۳ هجری قمری «آیت‌الله حاج شیخ جعفر شوشتری» از محققان و عالمان دین در قرن ۱۴ هجری قمری بدرود حیات گفت. شیخ شوشتری در فقه و دیگر علوم دینی مهارت و دانش ذهنی بسیار داشت و همه عمر خود را صرف هدایت و ارشاد مردم و انجام دادن امور دینی کرد به طوری که در مجالس وعظ او هزاران تن از علما و فضلا حضور می‌یافتند. وی اولین عالمی بود که در مسجد سپهسالار به نماز جماعت ایستاد. از شیخ شوشتری آثاری چون «**اُصول الدّین، خصایص حسینیه و مجالس البلاء**» باقی است.

هلاکت حسنعلی منصور

در اول بهمن ماه سال ۱۳۴۳ هجری شمسی حسنعلی منصور نخست وزیر سرسپرده غرب به دست محمد بخارایی از اعضای فداییان اسلام هدف گلوله قرار گرفت. منصور عامل اجرای کاپیتولاسیون و از مهره‌های فعال اِمریکا در ایران بود. او علاوه بر تصویب قانون مصونیت سیاسی مستشاران اِمریکایی در ایران، در تبعید حضرت امام خمینی (ره) به ترکیه نقش فعالی داشت. منصور در راه مجلس شورای ملی و در زمانی که حامل لایحه مصوبه هئیت دولت مبنی بر اعطای هشتاد و پنج درصد امتیاز نفت فلات قاره به شرکتهای نفتی بود هدف گلوله قرار گرفت و چند روز بعد هم از دنیا رفت.

ولادت آیت الله العظمی شهاب الدّین مرعشی نجفی

در ۲۰ صفر سال ۱۳۱۵ هجری قمری حضرت آیت الله العظمی شهاب الدّین مرعشی نجفی فقیه، اصولی، محدث رجالی و مورخ برجسته عصر حاضر در نجف اشرف پا به عرصه حیات گذاشت. نسبت این عالم گرانقدر با ۲۹ واسطه به حضرت امام سجاد(ع) می رسد. آیت الله مرعشی نجفی با صاحبنظران و بزرگان ادیان، مسیحیان را به دین مبین اسلام دعوت کرد که به گرویدن جمعی از آنان به این دین الهی منجر شد. «التّجوید، جَذب القلوب الی دیار المحبوب، حاشیه بر تفسیر بیضاوی و اَالهدایـةُ فی شرح الکِفایـة از مهمترین آثار آیت الله مرعشی نجفی است. گفتنی است کتابخانه به جای مانده از ایشان نیز ارزشمندترین مخازن علمی معاصر است که مورد استفاده شیفتگان علوم دینی است.

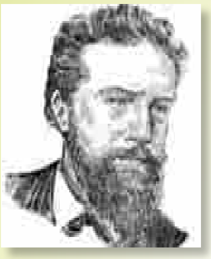

کشف اشعه ایکس

۲۰ ژانویه سال ۱۸۹۶ میلادی رونتگن از برجسته ترین فیزیکدانان آلمان اشعه ایکس را کشف کرد. رونتگن پس از سالها مطالعه و آزمایش اشعه ایکس را شناخت و برای این کشف مهم جایزه نوبل را در رشته فیزیک دریافت کرد. رونتگن با کشف اشعه ایکس انقلابی در علوم فیزیک و پزشکی پدید آورد. گفتنی است که اشعه ایکس از اجسام سخت عبور می کند و عکسبرداری از درون بدن انسان و همچنین عکسبرداری از استخوانها را که تا آن زمان ممکن نبود برای بشر میسر ساخت.

درگذشت شیخ عباس قمی

در اول بهمن ماه سال ۱۳۱۹ هجری شمسی حاج شیخ عباس قمی محدث فاضل و عالم بزرگوار شیعه درگذشت. وی در سال ۱۳۱۶ شمسی برای تکمیل تحصیلات خود راهی نجف اشرف شد و چون بیشتر به علم حدیث علاقمند بود از محضر پرفیض علامه حاج میرزا حسین نوری بهره‌مند شد. حاج شیخ عباس قمی بیشتر ایام ملازم و همراه علامه نوری بود. از حاج شیخ عباس قمی آثار ارزشمندی به یادگار مانده است که از آن میان منتهی‌الآمال و کتاب دعای ارزشمند مفاتیح الجنان را می توان برشمرد. شیخ عباس قمی زندگی سراسر نکته آموز و اخلاق خوب و پسندیده ای داشت که مطالعه شرح زندگی او بسیار درس آموز و خواندنی است.

چون «عقل» فزونی گیرد، «کلام» اندک شود ● حضرت امیر(ع)

صاحب امتیاز:
شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر:
فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی
زهرا کوچکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی
(تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: ۲۹۹۹۳۴۰۴ - ۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر(فکس): ۲۲۲۷۱۸۱۳
Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی های مجله اطلاعات هفتگی: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴
نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
امور مشترکین: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱
چاپ از: ایرانچاپ
چاپخانه موسسه اطلاعات - تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۵۴ - چهارشنبه ۲۸ دی ۱۳۸۹
۱۴ صفر ۱۴۳۲ ۱۹ ژانویه ۲۰۱۱

هرگونه استفاده از مطالب مجله جهت فیلمنامه سینما، تلویزیون و تئاتر و یا چاپ در کتاب منوط به کسب اجازه کتبی است.
مقالات ارسالی پس داده نمی شود.
مجله در ویرایش مطالب آزاد است.

یادداشت
هفته

محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

لزوم کاستن از میزان جرایم

هر روز که صفحات حوادث روزنامه ها را باز می کنید، اخبار مختلفی درباره باج گیری، آزار واذیت، کلاهبرداری از متقاضیان مسکن یا کلاهبرداری از طرفداران خرید قسطی خودرو و یا دزدی وسایل نقلیه توسط چند جوان یا دستگیری سران فلان شرکت هرمی و اخبار دیگری از جرائم متعدد و متفاوتی که در زیر پوست شهر اتفاق می افتد، می خوانید که شما را به فکر وامی دارد. این جدای اخبار مربوط به قتلهایی است که به خاطر عدم تشویش اذهان عمومی راهی به صفحه حوادث روزنامه ها پیدا نمی کنند. در کنار آن، آمار مربوط به طلاق، افزایش اعتیاد، بالا رفتن سن ازدواج و مواردی از این دست نیز رویای امید به آینده را در شما هر روز کم رنگ و کم رنگ تر می کند.

گرچه در جامعه شهری بر خلاف گذشته به دلیل خصوصیات شهر نشینی، جرم اتفاق می افتد. حتی در پیشرفته ترین کشورها نیز شاهد قتل و آدم کشی هستیم. ناهنجاری های اجتماعی و وقوع جرایمی نظیر سرقت و قتل و تجاوز از جمله پدیده های ناپسند زندگی شهر نشینی است اما آنچه که نگران کننده است، افزایش جرایم است. اصولاً وقوع جرم در یک جامعه یک صورت ظاهر دارد و یک صورت باطن.

گاه ممکن است جرم به خاطر مشکلات تربیتی و یا مشکلات خانوادگی، بی سرپرستی و یا بد سرپرستی افراد خانواده و یا مشکلات روحی، روانی عامل جرم اتفاق می افتد اما در ریشه یابی افزایش جرم و اعتیاد و ناهنجاری های اجتماعی، توجه به عوامل بیرونی وقوع جرم نیز بسیار ضروری است. بنده اعتقاد دارم با توجه به نکاتی چند که در ذیل می آید، می توان به میزان قابل توجهی از میزان جرایم کاست:

۱ –در قوانین ما، موارد جرم زیاد است. یعنی در تعریف جرم باید کار کارشناسی صورت گرفته و اصلاحاتی در آن اتفاق بیفتد تا بخشی از آنچه را که ما جرم می نامیم و می توان آنرا جرم نشمرد از تعریف جرم خارج شود. گرچه در سالهای اخیر اتفاقات خوبی در این باره افتاده است. مثلاً همین که دختر و پسری را در یک اتومبیل و یا در یک پارک بدون آنکه جرم مشهودی از آنان سر بزند، حضور آنان را در کنار یکدیگر جرم ندانیم. شاید بگویید در حال حاضر کسی آنرا جرم نمی داند اما همواره اینچنین نیست.

ضمن اینکه تعریف جرم باید کاملاً روشن و مشخص باشد تا سلیقه مامور یا کارکنان دستگاه قضایی و یا قاضی و نوع استنباط او در تعیین مجازات دخالت فراوانی پیدا نکند. در مواردی دیده شده که یک مامور با یک پدیده هیچ برخوردی صورت نداده و آنرا اصولاً جرم ندانسته و مامور دیگری درست عکس آن رفتار کرده است. درباره احکام دادگاه ها نیز چنین است. قانون باید روشن، واضح، مصداقی و بدون برداشتهای متفاوت از آن تدوین شود.

۲–در مواجهه با بسیاری از این مجرمین در می یابیم که آنها قربانی شرایط و جبر اجتماعی به حساب می آیند. بیکارند، دچار مشکلات اقتصادی متعدد شده اند، بدهکاری به آنان فشار آورده است و... از یاد نبریم که در حال حاضر وقتی سرپرست خانواده ای بیکار می شود و یا بیکارش می کنند، نابسامانی، سوء رفتار، مشکلات روحی و روانی، افسردگی و مواردی از این دست گریبان خانواده را می گیرد.

بالا رفتن آمار بیکاری در جامعه ایران «که مسوولین تلاش فراوانی دارند تا نرخ آنرا پایین نشان بدهند» اما به طرز نگران کننده ای میزان آن افزایش یافته است، عامل بسیاری از مشکلات روحی، روانی، اجتماعی، اقتصادی و انتظامی است. قدر مسلم اگر در جامعه، بسترهای اشتغال را برای نسل جوان فراهم بیاوریم، بخش قابل توجهی از گرایش به سرقت و زورگیری و از آن مهمتر گرایش به سمت اعتیاد و افسردگی (که علت و معلول یکدیگر به حساب می آیند) کاهش خواهد یافت. سیاستمداران و اصحاب قدرت باید بخش عمده ای از وقت خود را به حل این معضل اختصاص دهند.

این روزها پیدا کردن شغل مناسب بسیار سخت تر از گذشته شده است. به هر خانواده‌ای که مراجعه می کنید، با یک یا چند جوان بیکار که تحصیلاتشان را تمام کرده اند و احتمالاً مدرک کارشناسی هم دارند،

نامه های بدون واسطه

ثواب صلوات

امام صادق(ع) فرمودند: هنگامی که پیامبر را یاد کردید، زیاد بر او صلوات بفرستید، زیرا همانا کسی که یک بار بر پیامبر صلوات بفرستد خداوند در هزار صف از فرشتگان هزار بار بر او صلوات می‌فرستد و آفریده‌ای از آفریدگان خدا باقی نماند، مگر این که به خاطر صلوات خدا و صلوات فرشتگانش، بر او صلوات می‌فرستند. و جز نادانِ مغرور که خدا و رسول از او بیزارند، کسی از این ثواب رو بر نمی گرداند.

فرستنده: مریم پارسا ـ کوهبنان

چرا هر روز یک فاجعه

با وجود تصمیمات مهمی که از طرف دستگاه‌های قضایی و نیروی زحمت کش انتظامی در زمینه‌ی مبارزه با مفاسد اجتماعی و مجرمان حرفه‌ای و خطرناک انجام می گیرد، متأسفانه شاهد افزایش میزان جرایم هستیم و این فقط مربوط به موارد پخش شده در رسانه‌های داخلی و خارجی که مهم‌ترین آن قتل یک جوان در میدان کاج تهران بود نمی شود، و برخلاف اظهار نظرهای برخی از عزیزان نه تنها اینگونه حوادث نادر نیست بلکه در بسیاری از شهرستان‌ها هر چند وقت یک‌بار دیده می‌شود. به عنوان نمونه در شهر کوچکی همچون سورک که محیطی بسته و روستایی محسوب می‌شود در عرض دو سال سه قتل فجیع اتفاق افتاد و هر سه این قتل‌ها هم خیابانی و در حضور مردم بود. آخرین آن هم در تاریخ دوم دی ماه در میدان اصلی شهر، یک اوباش با قمه به مغازه موبایل‌فروشی جوانی وارد شده و با قساوت تمام جوان مذکور را با چندین ضربه به قتل رسانده و با خونسردی در حضور مردم بیرون آمده و اقدام به فرار می کند. هر چند فقط چند ساعت بعد دستگیر و روانه زندان می‌شود اما جواب خانواده مقتول را چه می‌توان داد؟ حتی قصاص این اوباشان چیزی از غم خانواده‌ها و جامعه کم نمی کند، حال سوال اینجاست که در برخورد با جنایت‌های طرح‌ریزی شده چرا باید مراجع قانونی این همه این دست آن‌دست کنند؟ با تأسف بسیار اینگونه موارد در محیط ما کم نیست. باید بپذیریم که یک جای کار ما می‌لنگد. جامعه منتظر اقدامی سنجیده‌تر و منطقی‌تر است تا ریشه‌ی این ناهنجاری‌ها بخشکد. ما نمی‌توانیم جامعه‌ی خود را با غرب بسنجیم و بگوییم در آنجا بیشتر اتفاق می‌افتد. اگر قرار است این گونه فکر کنیم پس تفاوت جامعه‌ی مذهبی مبتنی بر آموزه‌های دینی و جامعه ولنگار غربی چیست؟ آنها این گونه رفتارها را هزینه‌ی آزادی مطلق جامعه‌ی خود می‌پندارند، آیا مسؤولین ما هم مثل آنها فکر می کنند؟

محمدرضا شاهد ـ سورک

حالا من سرپرست خانواده ام

دختری هستم از خطه آذربایجان. پدرم دستفروشی بود که از صبح زود به سر کار می رفت و تا آخر شب لقمه نان حلالی در می آورد. درآمدش کم بود اما هیچگاه ناشکری نکرد تا اینکه او رفت و پس از او مادرمان نیز مرحوم شد. دنیا روی سرمان خراب. گرچه در زمان حیات آن مرحوم، زندگی خیلی خوبی نداشتیم اما سایه با برکتش بود و زندگی می گذشت اما بعد از رفتنش خیلی تنها شده ایم. دو نفر از خواهرانم سال گذشته در دانشگاه قبول شدند اما نتوانستند به دانشگاه راه پیدا کنند. من مانده ام و دو خواهر دیگر که حالا باید در عنفوان جوانی، سرپرستی آنها را برعهده بگیرم. واقعاً مانده ام که چه کنم؟ از خدا خواسته ام که به من مدد برساند تا بتوانم دو خواهرم را به سر منزل مقصود برسانم. نمی دانم چگونه می توانم اما مطمئن هستم که خدا مرا تنها نمی گذارد. آیا کسی هست که صدای مرا بشنود و راهی پیش پایم بگذارد و دستم را بگیرد؟

امضاء محفوظ – اردبیل

چرا مرتب می سازند و خراب می کنند؟

در بیشتر استان‌ها هر وقت حقیر یا مسافران در زمان مسافرت عبور می کنند در میدان‌های شهرها یا ورودی‌های آنها مجسمه یا تندیسی از نماد انقلاب یا یادبودی از دفاع مقدس ۸ ساله را

حتی خدمت سربازی را نیز انجام داده اند و حال در سن ۲۷ یا ۲۸ سالگی و یا بیشتر، سر سفره پدر نشسته و جوانی شان را می سوزانند و در به در به دنبال یک کار حتی با حقوق بسیار اندک می گردند، روبرو خواهید شد. اینان یا افسرده و گوشه گیر می شوند یا معترض یا پرخاشگر و یا مجرم... لذا توجه به بخش اشتغال در کاهش جرم بسیار ضروری است.

۳– نکته مهم دیگر برخورد قانونی و درست و عبرت آموز با مجرمین واقعی است و این نیازمند حضور نامحسوس پلیس است. در اینگونه موارد حضور پلیس باید به گونه ای باشد که مجرم واقعی او را در همه جا حاضر و ناظر ببیند، بدون آنکه مردم عادی و شهروندان پاک و سالم حضورش را حس کنند. همکاری نیروی انتظامی و دستگاه قضایی برای ایجاد چنین محیط امنی برای شهروندان بسیار لازم می نماید.

۴– موضوع دیگر مبارزه با مفاسد اقتصادی است. از قدیم گفته‌اند که قانون بیشتر با آفتابه دزدها برخورد می کند و دزدان دانه درشت چندان مورد مواخذه قرار نمی گیرند. بسیاری از جرایمی که در جامعه اتفاق می افتد، ریشه در همین مشکل دارد. یعنی برخورد با آفتابه دزدی نباید نمایان تر از برخورد با دزدان بزرگ بیت المال باشد. سالهاست که بحث مبارزه با مفاسد اقتصادی در دستور کار مقامات قرار گرفته و تمام شخصیت های کشور و بالاتر از همه مقام رهبری، قوای مجریه، مقننه و قضاییه بارها و بارها درباره لزوم برخورد با مفاسد اقتصادی صحبت کرده اند اما نشانه های نمایانی دیده نمی شود. گاهی حتی اسامی آنها اعلام نمی شود.

عکس فلان مجرم درجه دو و یا فلان سارق و یا فلان زورگیر در نشریات به چاپ می رسد اما هیچ تصویری از فلان آدم گردن کلفت که میلیاردها تومان را به جیب زده و با این سوءاستفاده، هزاران فرصت شغلی را از بین برده و غیر مستقیم نگون بختی هزاران نفر و افتادن آنها در دام فساد و اعتیاد را موجب شده، دیده نمی شود. خبری از زندانی شدنشان هم به گوش نمی رسد و آبروی آنها همیشه و یا در اکثر مواقع بسیار مهم جلوه می کند. در حال حاضر در همین شبکه بانکی، افرادی هستند که دهها و صدها میلیارد تومان وام گرفته و با آن زندگی ها برای خود ساخته اند و هنوز حتی وامشان را پس نداده اند اما حتی اسامی آنها اعلام نمی شود. فساد اقتصادی منشا بسیاری از ناهنجاری های اجتماعی است. اینها چون گلوی تنفس اقتصاد جامعه را تنگ می کنند، موجب فساد و تباهی و جرم خیزی، افزایش بیکاری و فقر و اعتیاد و سرقت به حساب می آیند...

به این فهرست می توان دهها مورد دیگر نیز افزود که جای بحث آن گسترده تر از آن است که این مقال را مجال پرداخت به همه آن باشد. لذا شایسته است که مسوولان و متولیان و دولتیان و کارشناسان و نخبگان به بررسی همه جانبه علل و عوامل افزایش جرم و ناهنجاری های اجتماعی توجه تام و تمام داشته و با برنامه ریزی درست و اتخاذ راهکارهای مناسب زندگی اجتماعی شهروندان را با کاهش جرایم و مفاسد امن تر و دلنشین تر کنند.

■

می‌بینیم، چندی بعد وقتی باز از اینجا عبور می کنی تندیس یا نماد دیگری می‌بینی یا بعضی از میدانها را هر شهرداری که در شهری مستقر می‌شود کوچک یا بزرگ می کند، چمن می کارند یا چمن را خراب و چیز دیگری در آنجا درست می کنند که همه اینها بسیار هزینه‌بر و غیر ضروری است در صورتیکه در همان شهرها یا استان‌ها هستند کوچه و خیابان‌هایی که بعد از گذشت سال‌ها هنوز نه جدول دارند نه آسفالت که در زمان بارندگی مشکلات و زمان خشکی گرد و خاک آن مردم را آزار می‌دهد. چرا مسؤولین شهرها و استان‌ها به جای این کارهای غیرضروری و هزینه‌بر دست به کارهای عام‌المنفعه نمی‌زنند؟

ذکریا آقابابایی -گرگان

کنتورهای آب و برق را جدا کنید

دولت و مسؤولین، قبل از اجرای هدفمند کردن یارانه‌ها و اجرای واقعی کردن قیمتها و ایجاد یک گره کور، در خصوص آب، برق، گاز و... یک فکر اساسی، عاجل و فوری برای کنتورهای این حاملها بنمایند، قبل از اینکه جنگی فرسایشی و تمام‌عیار و پایان ناپذیر دیگر بین مالکین و مستأجرین یا واحدهای واقعی بعلل ساخت و سازهای طبقات قاچاقی روی طبقات قبلی در بگیرد، فرضاً یک ساختمان دو یا سه طبقه ۵۰، ۶۰ متری که یک طبقه قاچاق هم روی آن ساخته شده در قبوض مربوطه، یک واحد محسوب و درج گردیده و مشمول اضافه مصرف و جریمه و غیره می گردند، و مستأجر بدبخت نطق نمی‌تواند بکشد، و این موارد بیشتر و اکثر قریب به‌اتفاق در جنوب شهر و شهرهای حاشیه تهران قرار دارند، و این اصلاً و ابداً عادلانه و عدالت اجتماعی و اسلامی نیست که مصارف زیاد یکی را، دیگری که مصرفی ندارد بپردازد.

علی پورمحبی (جدیدالاسلام) -شهرری

فریب تبلیغات ماهواره ای را نخوریم

در اردیبهشت امسال در یکی از مجلات کودک و سرگرمی، مسابقه‌ای درباره لوازم آرایشی چاپ شده بود که جوایز چشمگیری داشت. من به اتفاق یکی از دوستانم شرکت کردیم. برایمان پیامک رسید که برنده‌شده‌اید و قرار شد هر کدام مبلغ ۲۵ هزار تومان به یک حساب بانک ملی واریز کنیم. پس از چندی یک بسته ناقص برایمان از شرکت پیام.... ارسال شد که بعد هرچه تماس گرفتیم تا بقیه جایزه برسد، خبری نشد. حال مجدداً همین شرکت دوباره آگهی داده است و در ماهواره نیز تبلیغ می کند. می خواستم از طریق مجله محترم اطلاعات هفتگی به خوانندگان عزیز گوشزد کنم که فریب این تبلیغات پوچ را نخورند.

فاطمه کیخسروی –تهران

نامه‌به‌سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با پوزش همیشگی به خاطر تأخیر در ارائه پاسخ به موقع به نامه‌های شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی.

***

***محمود جعفری – کوهبنان**

مصاحبه‌ای را که با هنرمند شهرتان انجام داده اید، همراه با نمونه کارهایش به بخش هنری ارجاع دادم تا مورد رسیدگی قرار گیرد. کارت خبرنگاری شما نیز به دستتان خواهد رسید. خودتان می دانید که چاپ صد عکس از هم ولایتی هایتان با توجه به محدودیت ستون شکوفه های زندگی، چند هفته ای طول می کشد. صبور باشید.

***ناصر باقری – شاهرود**

نامه شما را خواندم و در نوبت چاپ قرار دادم. خلاصه ای از آنرا در بخش نامه های بی واسطه کار خواهم کرد. موفق باشید.

***علی حضوری – گنبد**

از لطف فراوان شما سپاسگزارم. اظهار محبت خوانندگان خوبی چون شما امیدوارمان می کند. ان شاءالله شایسته اعتماد خوانندگان ارجمندی چون شما باشیم.

***غلامعلی قاضی شهرضا – شهرضا**

نامه جدید شما به همراه تصویر مربوطه و آیین سمنوپزان به دستم رسید. نذرتان قبول. ان شاءالله در صورت فراهم شدن زمینه لازم، از عکس ارسالی استفاده خواهد شد.

***علی شنبه دخت بندری – بندرعباس**

نمابر شما به دستم رسید و از اینکه مصاحبه با هنرمند ارجمند، مرتضی احمدی، مورد استقبال شما واقع شده است، خرسندیم. به جنگ هنر خواهم سپرد که از این دست مصاحبه ها، بیشتر تهیه کنند. ضمناً نامه شما را به مسوول جنگ هنر دادم تا اگر در آن بخش هم لازم بود پاسخی به این نامه داده شود. موفق باشید.

***محسن ذوالفقاری – ساوه**

ان شاءالله در شهر شما نیز باران رحمت الهی باریده باشد. در مورد جلوگیری از اسراف آب به عناوین مختلف صحبت کرده ایم. گمان نمی کنم هموطنی باشد که در ضرورت آن تردید داشته باشد. من هم با شما هم عقیده ام که کفران نعمت، بسیار صفت بدی است و اسراف آب خودش کفران نعمت به حساب می آید.

***آقایان محمدعلی زارع -شیراز و فرامرز کوراوند -تهران**

لطفاً در طی ساعات ۸/۳۰ تا ۱۶/۳۰ با روابط عمومی مجله به شماره های ۲۲۲۲۶۲۲۶ یا ۲۹۹۹۳۴۰۴ تماس حاصل کنید.

آفت سخن دروغگویی است •حضرت محمد(ص)

حسن فتحی
www.hassanfathi.blogfa.com
www.hasanfathi96@yahoo.com

سودان دوپاره شد

* اختلاف بین شمال و جنوب زمینه جدایی این دو منطقه را فراهم ساخت

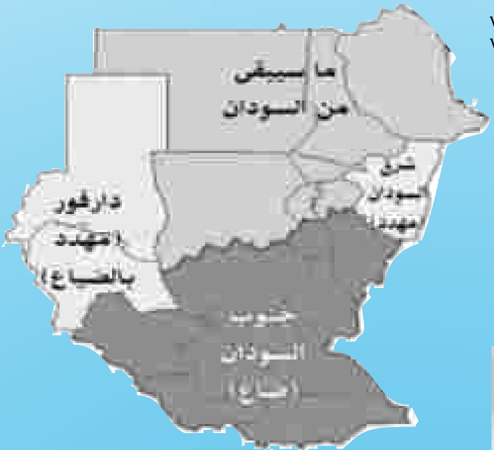

آنچه که دولت و مسلمانان سودان از تحققش ابا داشتند در نهایت جامه عمل پوشیده و پهناورترین کشور و سرزمین قاره سیاه دو پاره شد تا یکبار دیگر این واقعیت اثبات گردد که اگر تعامل و تفاهم جای خود را به زور و برخوردهای آمرانه بدهد، وحدت و یکپارچگی کشور به خطر افتاده و تجزیه و جدایی جای آن را می گیرد. تجربه تلخ سودان که سال‌ها شاهد طولانی‌ترین جنگ داخلی در قاره سیاه بود می‌تواند از سوی مردم و حکام کشورهای چند قومی، چند فرهنگی و چند نژادی مورد توجه قرار گیرد.

برای پیدایش این وضعیت ناگوار در سودان می‌توان دلایل بسیاری را بر شمرد. حتی می‌توان به دلایل و اصولی اشاره کرد که در سایه رعایت آنها مانع فروپاشی کشورها و جدایی ملت‌ها گردید. این یک واقعیت انکارناپذیر است که دولت سودان مقصر اصلی در این رابطه بوده و نقش بسزایی در ایجاد نا رضایتی در میان مردم جنوب داشته است زیرا اگر آنها از چگونگی حکومت بر سرزمینشان راضی بودند و یا دولت خارطوم می‌توانست رضایتشان را در این سال‌ها جلب کند، زمینه مساعدی برای تجزیه و جدایی پیش نمی آمد.

دولت سودان در عوض این که سیاست معقول و منطقی میان تمامی مردم این سرزمین پیش بگیرد جنوبی‌های غیر مسلمان را از خدمات و کمک‌ها محروم ساخته و تصور می کرد با زور اسلحه و سر کوب خواسته‌ها قادر است آنها را آرام کرده و به اهدافش جامه عمل بپوشاند. در حالی که امروزه پس از سپری شدن دهها سال نه تنها دولت خارطوم به شکست و ناکامی خود اعتراف کرده بلکه بر سر دو راهی خطرناکی قرار گرفته که هیچ یک از آنها، به رفاه و رستگاری سران این کشور منتهی نمی‌شود.

آنها اگر با خواسته جنوبی‌ها که استقلال و جدایی از شمال است مخالفت بکنند علاوه بر اعتراض و فشار جامعه جهانی، باید تن به جنگ دیگری بدهند که تجربه ۳۰ سال جنگ داخلی نشان از این واقعیت داشته که موفقیتی برای دولت‌ها در پی نخواهد داشت ولی در صورتی که خواسته جنوبی‌ها را بپذیرند ناگزیر هستند شاهد تجزیه و جدایی بخش حاصلخیز و غنی کشور خود باشند که سال‌ها تحت سلطه شمالی‌ها قرار داشته است.

قاره آفریقا از زمانی که از سلطه استعمار رهایی یافت در کنار فقر و عقب‌ماندگی که به ارث رسیده از آن دوران بود، با ۲ مشکل مواجه شد که این مشکلات هنوز هم گریبانگیر این قاره و کشورهایی است که در آن قرار دارند. این مشکلات عبارتند از:

۱ ـ جنگ‌های داخلی که ریشه قومی و نژادی داشته و کشورهای آفریقایی را به سوی تجزیه و نظامیگری سوق داده است. دلیل اصلی پیدایش این وضعیت، بافت چند قومی و چندنژادی این کشورهاست که عمدتاً قبیله‌ای بوده و از قبایلی تشکیل شده‌اند که دارای رابطه قابل قبولی با هم نیستند یا این که به دلیل سیاست‌های غیر منطقی دولت‌ها و پشتیبانی آنها از یک قوم یا قبیله، به ضدیت با دولت مرکزی برخاسته‌اند. علاوه بر مورد سودان به تجزیه این کشور انجامید باید به وضعیت نیجریه، رواندا، بروندی و ساحل عاج اشاره کرد که در حال حاضر درگیر جنگ و درگیری پس از انتخابات ریاست‌جمهوری است.

۲ ـ حکومت‌های نظامی که با کودتا روی کار آمده و با جلب حمایت و پشتیبانی کشورها و یا کمپانی‌های خارجی ثروت این سرزمین‌ها را به یغما برده و به عامل اصلی سر کوب، نفی آزادی‌ها و زیر پا گذاردن دموکراسی تبدیل شده‌اند. به طوری که اگر نگاهی به کشورهای آفریقایی از شمال مسلمان تا جنوب آن بیندازیم اثری از چهره‌های شاخص ضداستعماری و مردمی دیده نشده و جای آنها را نظامیانی گرفته‌اند که فقط به فکر حفظ و تأمین منافع خود و حامیانشان هستند.

زمانی آفریقا دارای چهره‌ها و شخصیت‌های مبارز و انقلابی بود که سمبل آزادی‌خواهی به شمار می‌رفتند که در این رابطه می‌توان به قوام نکرومه در غناء، نایرره در تانزانیا، لومومبا در کنگو و آخرینشان ماندلا در افریقای جنوبی اشاره کرد ولی امروزه با نظامیانی مواجه هستیم که قدرت آنها در عوض مردم، سلاح‌ها و ارتش‌هایی است که به روی توده‌ها نشانه رفته و برای مهار و سر کوب آنها تجهیز شده‌اند. از سرهنگ قذافی که در لیبی داعیه رهبری آفریقا را دارد تا گباگبو در ساحل عاج و ژنرال عمرالبشیر در سودان، حکامی هستند که با اتکا به سلاح و ارتش توانسته‌اند قدرت خود را حفظ کنند.

در چنین مجموعه‌ای، دو گروه بازنده هستند:

۱ ـ قبایل ضعیف که قادر به حفظ موقعیت و جایگاه خود در جوامع چند قومی و چند نژادی نبوده و آماج حملات و فشارهای دیگران خصوصاً حکومت‌های مرکزی انحصارطلب قرار دارند.

۲ـ حکومت‌هایی که دارای ارتش‌های قدرتمند نبوده و یا فاقد قدرت سر کوب هستند. این حکومت‌ها در داخل با فشارهای مخالفان مواجه بوده و از سوی همسایه‌ها با مشکل دخالت در امور داخلی روبرو هستند.

این عوامل سبب شده آفریقا رشد نکرده و قادر به نهادینه کردن دموکراسی و مردم‌سالاری نباشند. تزلزل در حکومت‌های قاره سیاه همراه با جنگ‌های داخلی و نزاع‌های قبیله‌ای از واقعیت‌های انکارناپذیر این منطقه است که تا کنون هم راه حلی برای آن یافته نشده است.

رفراندم

برگزاری رفراندم درباره وضعیت و آینده جنوب، مسأله‌ای نبوده که به سادگی مورد پذیرش قرار بگیرد زیرا شمال که قدرت را در دست داشته همواره سعی کرده با حربه‌های مختلف از جمله ارتش و سر کوب، جنوبی‌ها را آرام کرده و وادار به تبعیت نمایند. این وضعیت خصوصاً از زمانی حاد

شد که مشخص گردید جنوب دارای منابع غنی نفت و گاز است. البته این گونه نیست که تصور شود نفت و گاز فقط در جنوب یافته شده بلکه یکی از مناطق مهم در زمینه منابع زیر زمینی انرژی دارفور است که سال‌هاست با جنگ و درگیری مواجه است. به همین دلیل می‌توان اطمینان یافت که اگر دولت خارطوم سیاستی که سال‌ها در قبال جنوب در پیش گرفته بود در دارفور نیز اتخاذ کند ممکن است دارفوری‌ها نیز راه جنوبی‌ها را پیش گرفته و با جلب حمایت جامعه جهانی، در مسیر جدایی و استقلال قدم بردارند.

در طول این سال‌ها، بارها دولت مرکزی و جنوبی‌ها بر سر میز مذاکره نشسته و بر سر خودمختاری جنوب تبادل نظر کردند. اما هیچ گاه این خواسته جامه عمل نپوشید. به همین دلیل همواره جنگ و درگیری میان شمال و جنوب در جریان بود. تا این که در سال ۲۰۰۵ توافق‌نامه «نیواشا» به امضا رسید که خودمختاری برای جنوبی‌ها را به ارمغان آورده و رهبر جنوبی‌ها را در جایگاه معاون‌اول رییس‌جمهوری قرار داد. جنوب با ۶۴۰ هزار کیلومتر مربع مساحت دارای منابع غنی نفت و حدود ۱۳ میلیون جمعیت است.

جنوبی‌ها در سال ۲۰۰۵ گام‌هایی در راستای تبدیل به دولت برداشتند.

البته این گونه نیست که دولت سودان مایل به جدایی جنوب بوده و در این ارتباط برنامه‌ریزی کرده است بلکه از آنجا که این منطقه بسیار غنی است خارطوم تمایل بسیاری به حفظ آن داشته که متأسفانه سوابق طولانی درگیری و نقض حقوق بشر توسط دولت، راه‌های صلح و آشتی را مسدود کرده است.

سخنان ژنرال عمرالبشیر رییس‌جمهوری سودان در جنوب می‌تواند گویای تسلیم آنها به واقعیت‌ها باشد. او ضمن اعلام آمادگی خود برای استقبال و حمایت از تبدیل جنوب به یک کشور مستقل می‌گوید: ایجاد اتحاد با زور فایده‌ای برای کشور نخواهد داشت. او می‌افزاید: به دنبال آرامش هستیم و شمال سودان همکاری با جنوب را قطع نخواهد کرد.

یکی از دلایل نیاز شمال و جنوب به همدیگر، صدور نفت جنوب از طریق شمال است. زیرا اگر چه بیشتر منابع نفتی سودان در جنوب قرار دارند اما تأسیسات تولید و انتقال نفت در شمال مستقر هستند. عده‌ای بر این باورند که برخی اختلافات می‌تواند زمینه‌ساز درگیری‌هایی شود که خوش‌بینی‌ها را به یاس مبدل سازد که از آن جمله می‌توان به تقسیم درآمد منابع نفتی، خطوط مرزی و وضعیت منطقه نفت‌خیز آبیه اشاره کرد.

سودان پس از نیجریه و آنگولا بزرگترین تولید کننده نفت در قاره سیاه است. در سال ۲۰۰۹ تولید نفت سودان روزانه ۴۹۰ هزار بشکه بوده است. آمارها نشان داده که در سال ۲۰۱۰ درآمد حاصل از صادرات نفت ۴/۴ میلیارد دلار بوده که ۹۸ درصد درآمد جنوب را تشکیل می‌دهد.

به گفته عمرالبشیر، بسیاری از جنوبی‌ها به این دلیل از جدایی‌طلبان حمایت می‌کنند که سال‌ها با مشکلات جنگ طولانی مدت در این منطقه دست و پنجه نرم کرده‌اند. آنها از آوارگی و جنگ صدمه دیده‌اند و اکنون تصور می‌کنند پایان تمام این مشکلات با جدایی از شمال امکان‌پذیر می‌شود.

اعتراف عمرالبشیر افشاگر حقایق انکار ناپذیری است که در نهایت شمال و جنوب را به سوی عدم تفاهم سوق داد. توافق‌نامه سال ۲۰۰۵ راهگشای تجزیه گردید که پس از ۵ سال تحقق یافت.

اگر چه پس از حضور یک هفته‌ای مردم در پای صندوق‌های رای، چند هفته دیگر نتایج رسمی آن اعلام شود اما از همان ابتدا مشخص بود که جنوبی‌ها به جدایی رای خواهند داد.

در طول ۵ سال گذشته بارها شاهد اظهار نظرهای ضد و نقیض و درگیری‌ها میان شمالی‌ها و جنوبی‌ها بودیم که می‌توانست شرایط را خطرناک سازد. چند ماه پیش بود که حزب دولتی حاکم سودان تهدید کرده بود چنانچه مسؤولان جنوب، نیروهای خود را از مناطق درگیر خارج نکنند این حزب نتایج همه‌پرسی را نخواهد پذیرفت.

وزیر دفاع سودان در سفری که چند هفته پیش به قاهره داشت در مذاکره با مبارک رییس‌جمهوری مصر خواستار تعویق همه‌پرسی تا حل مسایل امنیتی و مرزی می‌شود. او عنوان کرده بود که مسایل مرزی شمال و جنوب و مسأله منطقه نفت‌خیز «ایبه» باید در چارچوب یک کشور حل و فصل شود. به گفته وی، ترسیم مرزها و مشخص نبودن سرنوشت منطقه «ایبه» در چهارچوب دو کشور زمینه‌ساز دخالت خارجی و جدایی بین دو طرف می‌شود. وی یکی از دلایل حساسیت منطقه «ایبه» را چنین عنوان می‌کند که اهمیت منطقه «ایبه» تنها به دلیل وجود نفت در آن نیست بلکه به دلیل حضور برخی قبایل به مدت ۷ ماه در سال برای چرای دام‌هاست.

وزیر دفاع سودان خاطرنشان می‌سازد تا کنون ۸۰ درصد مرزها بین شمال و جنوب مشخص شده و مشکل موجود در کمتر از ۲۰ درصد مرزهاست که مشخص شدن مرزها مانع از بروز جنگ دیگری در آینده می‌شود.

در همین حال عمرو موسی دبیر کل اتحادیه عرب که مخالف تجزیه است در حاشیه نشست‌عمومی سالانه سازمان ملل بر حفظ یکپارچگی سودان تأکید می‌ورزد. هم‌چنین سازمان ملل با درخواست مخالفان دولت سودان برای اعزام نیروهای حافظ صلح به جنوب مخالفت می کند معاون دبیر کل سازمان ملل مدعی می‌شود حضور نیروهای حافظ صلح در منطقه حائل واقع‌بینانه نیست.

بقیه در صفحه ۶۴

ایران و جهان

❊ آیت‌الله جنتی از احضار وزرا به مجلس انتقاد کرد در حالی که یکی از وظایف مجلس، سوال از وزراست.

❊ آیت‌الله صافی خواستار حفظ استقلال حوزه‌های علمیه شد.

❊ استانداردسازی نان که قرار بود پس از گرانی صورت بگیرد به سال آینده موکول شد

❊ زن آمریکایی که گفته می‌شد مشغول جاسوسی در مرز جلفا بوده آزاد و تحویل مقامات ارمنستان شد.

❊ یک هواپیمای بوئینگ ۷۲۷ در نزدیکی ارومیه سقوط کرد و ۷۷ مسافر خود را کشت.

❊ یک عضو کمیسیون امنیت ملی سیاست خارجی مجلس از مسؤولین خواست فرزندانشان را که در انگلیس تحصیل می کنند به کشور باز گردانند.

❊ در ۸ ماه اول سال جاری ۴۶۵۹ موتورسوار در تصادفات جان خود را از دست داده‌اند.

❊ به گفته نایب رییس هیأت مدیره شرکت فروش اموال مازاد بانک‌ها، بودجه ۵ هزار میلیارد ریالی طرح آتیه مهر مخصوص نوزادان در سال ۸۹ تأمین نشده است.

❊ ۱۱۰ ایرانی در زندان‌های عراق تحت بازداشت قرار دارند.

❊ قرار است سال آینده بنزین با کیفیت تولید شود، برخی کارشناسان یکی از دلایل اصلی آلودگی هوای تهران را بنزین بی کیفیت داخلی عنوان کرده‌اند.

❊ تلاش اصولگرایان برای وحدت و همبستگی شدت گرفته است.

❊ تهدیدات تروریستی افزایش تدابیر امنیتی در فرودگاه‌های انگلیس را در پی داشت.

❊ القاعده در حمله به نظامیان یمنی ۷ نفر از آنها را کشتند.

❊ کریسمس مسیحیان مصری در سایه تلاش و حضور ۷۰ هزار پلیس برگزار شد.

❊ بودجه پنتاگون ۷۸ میلیارد دلار کاهش می‌یابد.

❊ نظربایف ادامه دوره ریاست‌جمهوری خود را تا سال ۲۰۲۰ در قزاقستان رد کرد. او از سال ۱۹۸۹ رییس‌جمهور این کشور است.

❊ کره جنوبی درخواست مذاکره شمالی‌ها را رد کرد.

❊ مالکی خواستار تشکیل ارتشی قدرتمند و غیر سیاسی در عراق شد.

❊ ناآرامی‌ها در اعتراض به افزایش بهای نان و بیکاری در الجزایر و تونس شدت گرفت.

❊ سرخ‌های تایلند اعتراض علیه دولت را از سر گرفتند.

❊ ۷۶۵ نفر در عربستان به اتهام فعالیت‌های تروریستی و وابستگی به القاعده محاکمه می‌شوند.

❊ طالبان در پاکستان دفتر سیاسی دایر می کند. هدف از این اقدام تسریع مذاکرات صلح با افغانستان است.

❊ دور جدید شهرک سازی اسرائیل در بیت‌المقدس شرقی آغاز شد.

نه دنیا آنقدر شیرین است و نه آخرت آنقدر ترسناک، که انسان شرافتش را به آن بفروشد ●امام علی(ع)

سه گانه

هر ایرانی، یک پلاک

***ازدحام و شلوغی مراکز انتقال پلاک خودرو در شهرهای بزرگ، اولین ثمره این قانون جدید خواهد بود**

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

از سال ۱۳۸۴ که با تغییر یک آیین‌نامه قرار شد مالکان خودروها، پس از فروش خودروی خود پلاک آنها را هم تعویض کنند، برای هر مالک برای هر خودرو یک پلاک اختصاصی کنار گذاشته شد و بر اساس قانون در عمل پلاک به فرد مالک اختصاص داشت نه خودروی مورد معامله. استدلال نیروی انتظامی در آن زمان این بود که به این ترتیب هر زمان که از خودرو تخلفی سر زند نام و نشانی مالک خودرو برای نیروی انتظامی معلوم و قابل پیگیری است و به این ترتیب با دست به دست شدن و واگذاری خودرو، شخص متخلف نمی‌تواند از چنگ قانون بگریزد. همین استدلال باعث شد تا مراحل انتقال خودرو به هنگام خرید و فروش بسی طولانی‌تر شود.

در گام اول طرفین به مراکز انتقال پلاک که در اختیار نیروی انتظامی است می‌روند و سپس برای تنظیم اسناد حقوقی انتقال خودرو به سراغ دفاتر اسناد رسمی رفته و آنرا به طور کامل واگذار می کنند. در هر مرحله هم وجوهی بابت انجام این امور پرداخت می‌شود که این روزها و برای ارزانترین خودروها حدود ۱۵۰ هزار تومان است و تا چند صدهزار تومان بسته به قیمت خودرو بالا می‌رود. اما سخت‌تر از مبالغی که باید پرداخت گردد، وقت و فرصت فراوانی است که از طرفین خرید و فروش از دست می‌رود تا این مراحل کاغذبازی و بازی با پلاک‌ها به انجام رسد. که به طور معمول به دلیل شلوغی مراکز نیروی انتظامی تنها کافی است اندکی تأخیر در کار بیفتد تا تعویض پلاک به دومین روز کاری کشیده شود و از آنجا که مراجعه به دفاتر اسناد رسمی هم بخشی از این روند است به طور معمول دو یا سه روز با کیلومترها رفت و آمد مصرف سوخت باید اتفاق افتد تا یک خودرو به طور کامل منتقل شود. در ماههای اخیر به هنگام تدوین و تصویب قانونی درباره تخلفات و جرایم راهنمایی و رانندگی، اختلاف نظری میان نیروی انتظامی و مجلس بروز کرد که اتفاقاً علت بروز این اختلاف، دلسوزی برای میلیونها نفری بود که از سال ۸۴ تا امروز این مراحل طولانی و خسته کننده و اعصاب خردکن انتقال خودرو را طی کرده بودند و هم نیروی انتظامی و هم مجلس متوجه شده بودند که باید این مراحل طولانی تا حد امکان کوتاه شود. اما نیروی انتظامی اصرار داشت که در تدوین قانون جدید، الزام به ثبت انتقال خودرو در دفاتر اسناد رسمی برداشته شود و با انجام مراحل انتقال پلاک و صدور کارت جدید خودرو توسط نیروی انتظامی کار

انتقال پایان پذیرد. مجلس از سوی دیگر تنظیم سند در دفاتر اسناد رسمی را جهت پرداخت مالیات و حقوق دولتی و به ویژه رعایت مقررات حقوقی در انتقال مالکیت اموال، غیر قابل حذف و چشم‌پوشی می‌دانست. در نهایت صبح روز یکشنبه، قانون اصلاح شد و قرار بر این شد که اولاً همچنان انتقال خودرو از نظر حقوقی در دفاتر اسناد رسمی انجام گیرد ولی نظام تغییر پلاک نیز مانند گذشته توسط نیروی انتظامی اجرا شود، اما برای صرفه‌جویی در وقت و انرژی و سوخت، نیروی انتظامی با هماهنگی سازمان ثبت اسناد، نمایندگان دفاتر اسناد رسمی را در جایگاه‌های جداسازی و صدور پلاک، مستقر کند تا هر دو مرحله، دست کم در یک مکان انجام گیرد. این تصمیم مجلس، البته دست کم یک گام از مراحل عجیب انتقال خودرو در ایران را کاسته است اما همانطور که برخی نمایندگان مجلس نیز به این نکته اشاره کردند، هنوز یک سوال اساسی باقی است که در حالی که بسیاری

رسیدن به وقت اعتراف

***اگر حوالی غروب آفتاب در یکی از ایستگاه‌های این مسیر بنشینیم، نتیجه طرح را پس از چند ماه اجرا به سادگی مشاهده خواهیم کرد**

شلوغی خیابان‌های تهران، آنچنان به تصمیم گیران شهری فشار می آورد که برای مقابله با آن به هر سویی می‌روند و هر پیشنهادی را تجربه می کنند و هر زحمتی را بر دوش می کشند، شاید که از این هیولای در حال رشد فاصله بگیرند. شهرداری تهران در یکی از این تجربه‌ها هزینه‌های فراوانی را قبول کرد تا مسیرهای اتوبوس‌های تندرو را ایجاد کند و مردم را به استفاده از وسایل نقلیه عمومی که با سرعت بسیار بیشتری نسبت به خودروهای در ترافیک مانده هم حرکت می کنند، تشویق کند. در خیابان‌های ولی‌عصر (عج) و دماوند و انقلاب تهران این طرح اجرا شد و دور از انصاف است اگر موفقیت طرح و آرامش مردم در این مسیرها مورد تشکر و قدردانی قرار نگیرد، اما اشکال از آنجا شروع شد که معاونت حمل و نقل شهرداری تهران فکر کرد برای بزرگراه شمال ـ جنوب چمران هم می‌تواند چنین طرحی را اجرا کند و مانند دیگر نمونه‌ها موفق باشد! طرح چندین ماه است که در بزرگراه چمران اجرا شده و کار عبور و مرور هر روز از روز قبل در این مسیر سخت‌تر شده است. یک لاین از مسیر حرکت خودروها برای حرکت اتوبوس‌ها اختصاص یافته و نتیجه اینکه، بزرگراه خلوت چمران، تبدیل به یک بزرگراه همیشه شلوغ و گاه بسته شده است و از این جالب‌تر اینکه اگر یک روز در ساعت‌های نزدیک به غروب آفتاب که عملاً شلوغ‌ترین ساعت‌های عبور و

مرور هم هست در یکی از ایستگاه‌های این خط بایستید خواهید دید که خودروهای شخصی در ترافیک سنگین این بزرگراه ایستاده‌اند ولی در خط اتوبوس‌ها هر چند دقیقه یک اتوبوس شیک و جدید عبور می کند که درون آن، کمتر از ۱۰ مسافر نشسته‌اند و جالب‌تر اینکه در

کشتن زنبورهای چین

***عسل‌های تقلبی ایرانی چنان فراوان شد که تولیدکنندگان چینی را هم به وسوسه انداخت**

در ایران عزیز هر سال حدود چهل و هشت هزار تن عسل تولید می‌شود. رییس اتحادیه زنبورداران ایران چنین رقمی را به دست آورده است و این مقدار عسل بسیار بیشتر از مقداری است که ایرانیان عسل مصرف می کنند. مقداری از آن البته صادر می‌شود ولی بسیاری از عسل ایران هم به دلیل بهای گران آن، نزد تولید کنندگان انبار می‌شود. قیمت متوسط ده هزار تومان برای عسل ایران باعث شده تا چینی‌های عزیز اینجا همه فعال شوند و محصولی به نام عسل تولید کنند که به بهای حدود یک هزار تومان به دست مصرف کننده ایرانی می‌رسد و تمام ویژگی‌های ظاهری عسل را هم در خود جمع کرده است. اما همان رییس اتحادیه زنبورداران معتقد است پس

کشورهای جهان پس از اجرای تجربه صدور پلاک برای اشخاص، از آن منصرف شده و باز تصمیم گرفته‌اند پلاک برای خودرو صادر شود، اما همچنان نیروی انتظامی بر این اصرار دارد. در حالیکه اگر چنین رویه‌ای اصلاح شود به طور عادی و مانند گذشته، انتقال خودروها در یک مرحله و آن هم توسط حدود هشت هزار دفتر اسناد رسمی در کشور انجام می گیرد که می تواند طول زمان انجام را به چند ساعت و حتی چند دقیقه کاهش دهد. از سوی دیگر تا زمانی که این رویه مورد بازنگری قرار گیرد، با تصویب قانون جدید، در عمل آنچه روی خواهد داد، آن انباشت و ازدحام فراوان مراجعان به مراکز انتقال پلاک نیروی انتظامی است که از این پس علاوه بر انجام امور گذشته، باید مرحله انتقال حقوقی هم در همان مکان‌ها و با حضور نمایندگان دفاتر اسناد رسمی اجرا شود و این قصه با توجه به حدود ۸ مرکز در تهران بزرگ، بی تردید شهروندان شهرهای بزرگ نظیر تهران را برای خرید و فروش خودرو با مشکلات بیشتری مواجه خواهد کرد چرا که نیروی انتظامی با توجه به شرح وظایف طولانی که براساس قانون دارد تا پیش از این نیز از کمبود امکانات و نفرات و بودجه گلایه‌مند بود و به طور طبیعی با این قانون جدید، گلایه‌ها بیشتر هم خواهد شد. شاید به صرفه‌ترین تصمیم این باشد تا اصلاح این روند عجیب، اگر مجبور به فروش خودرو یا خرید مستقیم، اندکی صبر پیشه کنیم تا شلوغی مراکز انتقال پلاک، مسؤولان را بار دیگر به فکر یافتن راه حل قابل احترام‌تری اندازد. ■

پایان این بزرگراه که محدودیتهای مسیر اجازه ادامه مسیر اختصاصی اتوبوس‌ها را نداده است تمام آن اتوبوس‌هایی که با سرعت و با حداکثر ۱۰ مسافر از مسیر اختصاصی عبور می کردند، پشت ترافیک سنگین انتهای مسیر ایستاده‌اند و به همراه مسافران درون خودروهای شخصی، نگران «دقایقی» هستند که از دست صاحبانشان، پشت ترافیک می‌پرند! چندین ماه اجرای این طرح و دیدن نتیجه معیوب آن کافی به نظر می‌رسد که طراحانش، دست‌ها را بالا برند و با شجاعت اعتراف کنند که با شرایط موجود تهران و اینکه مسیر بزرگراه چمران، جز در ابتدا و انتهایش، محل توقف و مراجعه مسافران نیست، اجرای طرح اتوبوس تندرو در بزرگراه چمران یک تجربه ناموفق است که هر چه زودتر متوقف گردد، وقت و انرژی کمتری را از بین خواهد برد. ■

از آزمایش این عسل وارداتی چینی، مسموم بودن آن برای کارشناسان ایرانی ثابت شده است. البته در شرایطی که چندی قبل اخبار تولید عسل تقلبی از سیب‌زمینی و... هم در ایران شنیده شد، اطمینان به هر عسل ایرانی هم روانیست، اما دست کم وزارت بازرگانی می‌تواند اطلاعیه‌ای برای جلوگیری از فروش و مصرف عسل چینی تنظیم کند تا زنبورداران ایرانی، از همین جایگاه لغزانی هم که دارند، محروم نشوند. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

فرهنگ
جیبی
در بارهٔ زبان
فرهنگ فارسی
صرف و نحو
فرهنگ
جدید
کتاب کوچه

عبارت‌های یأجوج مأجوج

مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری، که از استادان و ادیبان قرن پیش بود، در آخرهای کتاب دستور زبان فارسیِ خود بخش بسیار کوتاهی دارد به نام عبارات «یأجوج مأجوج» که در یکی از قطره‌های سال پیش چند سطرش را نوشتم. ناگفته نگذارم که همه آن بخشِ دکتر خانلریِ مغفور، از نیم قطره نیز کمتر است ولی در همان مختصر چنان فریادی کشیده که هنوز که هنوز است، صدایش در گوش نثر معاصر فارسی می پیچد و کسی به آن وقعی نمی گذارد. نگذرم از این که افزون بر نگذاشتن وقع، نوشتن عبارت‌های یأجوج مأجوج در نثر معاصر چنان همه گیر شده که از بقال و چقال و مینی سوپر گرفته تا بانک و رادیو تلویزیون و نامه‌های اداری رواجی گستاخانه یافته و آه از نهاد و گزاره نثر فارسی درآورده است.

جناب دکتر خانلری در قرن گذشته هشدار داده بود که نگذارید چنین عبارت‌هایی رایج شود تا زبان شیرین‌تر از شکر فارسی تلخ‌تر از هجران نشود. آن روزها یأجوج مأجوج نویس‌ها به نویسندگان نامه‌های اداری محدود می‌شدند اما بعدها به همت بسیاری از نویسندگان و گویندگانِ فهیم و علیم رادیو و تلویزیون، رواجی گسترده یافتند و کار به جایی کشید که حتی فارغ‌التحصیلان زبان و ادبیات فارسی و برخی از قصه نویسان معتبر و بسیاری از مترجمان زُبده نیز در یأجوج مأجوج نویسی از استادان مسلم شدند و با مهابت و صلابت و شجاعت و رشادت، تیشه به ریشه نثر فارسی زدند و می‌زنند. برای این که بدانید عبارت‌های یأجوج مأجوجی چیست، چند مثال می‌نویسم:

«استعمال دخانیات در این مکان ممنوع می‌باشد».

اگر از کسی که این عبارت را نوشته، بپرسیم:

«منظورت چیست؟»

می گوید: «یعنی اینجا سیگار نکشید»

و اگر به او بگوییم: «چون این تابلو رو اینجا زدی، خودبه‌خود یعنی اینجا سیگار نکشین»

می گوید: «درسته... منظورم این بود: سیگار نکشین»

به من حق می‌دهید که استعمال دخانیات غلط است زیرا دخانیات استعمال کردنی نیست ضمن این که امروز می گوییم سیگار و نمی گوییم دخانیات. شاید کسی بگوید منظور از دخانیات، سیگار و قلیان و وافور و کراک و مانند این‌هاست. به آنها پاسخ بدهید: چنین تابلویی را در پله‌های بسیار شلوغ مترو، در سالن بیمارستان‌ها، و... می چسبانند. آیا در پله‌های شلوغ و واویلای مترو و جاهای دیگر می‌شود نشست و لم داد و قلیان و وافور کشید؟

پس نگوییم دخانیات، بگوییم سیگار.

مثالی دیگر: روی شیشه بقالی کوچکی که به خودش می گفت مینی سوپر، این تابلو را دیدم: «در صورت بسته بودن با شماره زیر تماس حاصل نمایید».

داخل شدم و پرسیدم: «این یعنی چی؟»

گفت: «یعنی اگه نبودم بهم زنگ بزنین».

گفتم: «خب چرا همین رو ننوشتی؟»

گفت: «آخه این خیلی زشته. سبکه. ادبی نیس»...

مشکل چنین نویسندگانی به‌ویژه آنهایی که نامه اداری می‌نویسند، همین است که آن آقای بقال گفت: اگر درست و کوتاه‌بنویسند، زشت و سبک است و ادبی نیست. ولی به جان جمالزاده خوش‌نویس سوگند می‌خورم که اگر بخواهند ادبی بنویسند، بی‌ادبی نوشته‌اند...

به نظر شما در صورت یعنی چه؟

درست است. یعنی در صورت... یعنی توی صورت. به قول طنز پرداز گیلانی، در هر صورت، یعنی دماغ که در هر صورتی وجود دارد.

پس چرا به جای اگر می‌نویسند در صورت؟

به نظر شما تماس حاصل نمایید بهتر است یا تلفن کنید، زنگ بزنید؟ خودتان جواب بدهید.

مثال بانکی: در بانک مسکن، شعبه دوراهی قپان این تابلو را دیدم:

«این مکان تحت نظارت دوربین مدار بسته می‌باشد».

خودتان می‌بینید که این جمله از بس غلط غلوط است که آدم را به خنده وامی‌دارد. یکی از غلط‌هایش این مکان است که بهتر بود به‌جایش می‌نوشتند بانک... ضمن این که امروز مکان معنی‌های گوناگون و عجیبی دارد. بلانسبت من و شما که لامکانیم و اجاره نشینیم... تحت نظارت هم بسیار غلط است زیرا امروز کسی به‌جای زیر نمی گوید تحت... از این گذشته، تحت نظارت، آدم را به یاد پلیس می‌اندازد. اگر این را برای آقادزده نوشته‌اند، او یا شب می آید یا با هفت تیر و نقاب و ابزار مخصوص دزدی. اگر هم برای مشتریان محترم نوشته‌اند که والا چه عرض کنم. من بی‌تقصیرم. خوب بود به جای همه اینها می‌نوشتند:

اینجا دوربین مدار بسته دارد...

و بهترینش این بود که اصلاً چنین چیزی نمی‌نوشتند. در یکی از فروشگاه‌ها نوشته بودند:

«قابل توجه مشتریان محترم. این فروشگاه چندین دوربین مدار بسته دارد».

اگر نوشته بودند قابل توجه کسانی که دست‌شان کج است خیلی بهتر از «قابل توجه مشتریان محترم» بود، زیرا نیازی نیست که برای مشتری محترم چندین دوربین مدار بسته بگذارند!

ادامه دارد

تمام خباثت در اتاقی است که کلید آن اتاق دروغ است

● امام هادی(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارش: محمدعلی یوسفی

گزارشی اجمالی از شهرستان رامهرمز

رامهرمز شهر طلای سیاه

شهرستان رامهرمز که در ۹۰ کیلومتری اهواز مرکز استان خوزستان قرار دارد با تولید وصادرات بیش از ۹۰۰ هزار بشکه نفت در روز بر روی ثروت ایران خوابیده است. این شهرستان دارای منابع عظیم گاز هم می باشد که تولیدات آن به خارج از کشور صادر می‌شود ولی با همه این وجود شهرستانی است که محرومیت زیادی دارد. وزارت نفت قول داده بود نسبت به احداث چند سالن ورزشی اقدام نماید ولی هنوز در حد حرف است و علنی نشده است. شهرستان رامهرمز همچنین دارای استعدادهای کشاورزی خوبی می باشد، زیرا با داشتن زمین های حاصلخیز خوبی که دارد، قابلیت کشاورزی در ۴ فصل سال را دارا می باشد. در سالیان نه چندان دور شهرستان رامهرمز دارای باغهای انگور، سیب، زردآلو، پرتقال و دیگر میوه ها بود ولی متاسفانه به علت کم آبی به کلی این باغها از بین رفته است.

به تازگی با همت مسئولین سد جره در رامهرمز رو به احداث می باشد که با تکمیل آن بیش از ۲۲ هزار هکتار زمین کشاورزی به زیر آب خواهد رفت و این در اشتغال زایی بیکاران نقش مهمی ایجاد می کند. سالانه بیش از ۷۰ هزار تن گندم از کشاورزان سخت کوش رامهرمز خریداری و به مراکز خرید گندم تحویل می گردد.

قدمت

رامهرمز شهری است با پیشینه ای چندین هزار ساله اگر چه می گویند که ساسانیان آن را بنا نهاده اند، آثار به دست آمده از آن، از دوران تمدن ایلام حکایت دارد واحتمالاً در دوره های ساسانیان به دلیل توجه فرمانروایان به آن رونق ویژه ای یافته است. رامهرمز شهری است از بناهای هرمز یکی از پادشاهان ساسانی که معنی کلمه رام به پارسی یعنی مقصود و رامهرمز به معنی مقصود هرمز می باشد.

آثار گردشگری

-طاق نصرت ساسانی: شماره ثبت ملی ۱۵۰ از آثار دوران ساسانیان

- گور هرمز ساسانی: در یکی از خیابان های اصلی شهر در باغی که به برده شور شهرت دارد واقع است که هم اکنون متاسفانه از بین رفته وجای خود را به خانه های تازه ساخته داده است.

-تل برمی یا تل برمک: در جنوب شهر رامهرمز ونزدیک آبادی کیمه قرار دارد در این تپه هر از گاهی اشیایی از قبیل مجسمه های جانوران، سفال های منقوش اجسام و مسین بدست می آید و بنا به اظهار و تایید کارشناسان و باستان شناسان این آثار متعلق به دوره ایلام نو می باشد و به عباراتی نمونه کامل تر مرکز حکومت ایلام نو نیز بوده است.

-قلعه داودختر (مادرودختر): این قلعه ممکن است دری باشد به روزگار ساسانیان برای محافظت از راه تجاری و نظامی گسترده شوش خوزستان و تجار اصفهان وفارس یا برای نگهبانی از راه تجاری ابریشم (راه شاهی). این قلعه در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده است.

دیگر آثار این شهر به طور خلاصه که هر کدامشان گویای قدمت و سابقه طولانی نیز می باشند:

بقعه خواجه خضر -خرابه های قدیم شهر رامهرمز -تل گسر -تل سوده -قلعه شیخ - آثار آبرسانی و قنات قریم -اشکفت کموتر گرد -شهرک مختارک - آثار و ویرانه های قلعه یزد گرد یاتاشار - آثار دورق واسک که توسط قباد پسر انوشیروان این منطقه شناخته شده بود.

شخصیت های فرهنگی

شهرستان رامهرمز به لحاظ فرهنگی بسیار غنی می باشد و شخصیت های مشهوری در این شهر زیسته اند یا در این شهر به آموختن علم پرداخته اند که می توان به شخصیت های علمی، فرهنگی و مذهبی همچون سلمان فارسی اولین ایرانی مسلمان و صحابه بزرگ اسلام (ص)، ابو عبدا... شیعی رامهرمزی، ابن خلا رامهرمزی، ابو محمد حسن بن سهلان رامهرمزی (وزیر سلطان الدوله دیلمی)، ناخدا بزرگ پور شهریار رامهرمزی، ابو یحیی زکریا رامهرمزی، ابن مفرغ، ابو مریم حنفی، آیت ا... بهبهانی و ... اشاره کرد.

هیچ شکی نیست که سلمان فارسی اولین ایرانی مسلمان متعلق به رامهرمز بوده است. بنا به تایید اکثریت مورخین و شواهد سلمان فارسی مردی از رامهرمز بود، نامش روزبه بود، که پیامبر بعد از اسلام آوردنش او را سلمان نام نهاد.

امکانات سفر و اقامت

برای سفر به شهرستان رامهرمز می توان از راه زمینی و از طریق اهواز رهسپار این شهر شد.

از طریق زمینی با مرکز خوزستان (اهواز) ۸۵ کیلومتر فاصله دارد.

مهمانسرای شهرداری تنها جای اقامت مسافرین می باشد، متاسفانه رامهرمز از لحاظ ساخت و ساز هتل مشکلات زیادی دارد که مردم انتظار دارند وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی اقدامات لازم را به عمل آورد.

در شهرستان رامهرمز یک کتابخانه عمومی بنام شهید بهشتی و بشارت وجود دارد که هر کدام با تعدادی عضو در حال فعالیت هستند. همچنین شهرستان رامهرمز دارای یک سینما به نام آزادی است که متاسفانه مدتی است به علت عدم همکاری مسئولین هنری تعطیل است.

غذاهای محلی

مردم شهرستان رامهرمز غذاهای متنوع و خوشمزه ای درست می کنند که به تعدادی از آنان اشاره می شود:

آش توله‌ای: که این غذا با توله که نوعی گیاه خودرو می باشد درست می شود که در بین رامهرمزی ها طرفداران زیادی دارد.

ته شیری: از شیر و روغن حیوانی درست می شود که خوردن آن با گوشت کباب مرغ محلی مزه خوبی دارد.

دوپل: نوعی غذای محلی است که با دوغ و روغن محلی درست می شود.

قلیه ماهی: بدلیل نزدیکی شهرستان رامهرمز به بنادر خوزستان اهالی این شهرستان به قلیه ماهی علاقه خاصی دارند، این غذا از سبزی و ماهی درست می شود.

گردشگاه های طبیعی

*چشمه ساران و چمنزار طبیعی و زیبای امامزاده «بی بی تاج» *منطقه حفاظت شده «دیمچه» *درختان کهن سدر امامزاده «سید فرج» *چشمه های گوگرد و شعله های فروزان آن در روستای «خدیجه ماماتین» *سد باستانی «جره رامهرمز» در رودزرد رامهرمز *سد نوبنیاد و در حال ساخت و آبگیری «جره رامهرمز» *شالیزارهای زیبای «چم قاسمعلی» *تپه عیلامی «تل قصر» *بنای هخامنشی «قلعه مادر و دختر» *چشم انداز زیبای رود «اعلاء» و بیشه زار «چشم سادات» *بیشه زار و چشمه قدمگاه «امام علی (ع) موسوم به صفات علم له *آبشار زیبای «دشت دنای رامهرمز» *امامزاده «سید حسین زاهدون» (س) در کناره وپل «رودخانه اعلاء» *بنای تاریخی و زیارتی «حضرت اوریا» در مشرق «رود اعلاء»

همچنین از مسئولان سازمان میراث فرهنگی و گردشگری درخواست می شود نسبت به احداث سایت گردشگری در این شهرستان همت گمارند.

مشکلات شهرستان

اصولاً شهرستان رامهرمز با قدمتی ۵۰۰۰ ساله دارای

ورودی شهر رامهرمز

مشکلات زیادی می باشد که از مسوولین درخواست می شود تا فکری اساسی جهت رفع آن بنمایند.

۱- مشکل آب آشامیدنی این شهرستان سالیان درازی است که هنوز حل نشده است بطوری که مردم رامهرمز مجبور هستند تا با خرید آب تصفیه که در شهرستان مستقر هستند نسبت به تهیه آب آشامیدنی سالم خود اقدام نمایند.

۲- مشکل بیمارستان ۶۴ تختخوابی رامهرمز که مدت ۱۴ سال است که به صورت نیمه تمام رها شده است و شهروندان رامهرمزی از مسئولین وزارت بهداشت و درمان درخواست مساعدت دارند.

۳- قرار بود منطقه نفت خیز مارون در رامهرمز مستقر گردد ولی با وجود پی گیری های زیاد مسئولین ذیربط هنوز این امر تحقق نیافته است و مردم رامهرمز چشم انتظار رییس جمهور محترم و استاندار و مدیر نفت هستند.

۴- مشکل سندهای مسکونی عرصه و اعیان این شهرستان هنوز حل نگردیده است و هنوز مالکان از مردم جهت ثبت زمین های خود پول دریافت می دارند.

۵- مشکل بیکاری جوانان رامهرمزی یکی از معضلات مهم می باشد، بطوریکه بیش از ۱۷ هزار نفر بیکار در نوبت تامین کار در اداره کار می باشند.

۶- تنها سرگرمی جوانان رامهرمز ورزشگاه تختی آن می باشد که آن هم کامل نمی باشد که نیاز به مرمت دارد.

۷- با وجود داشتن مقادیر زیادی گاز در رامهرمز تمام روستاهای رامهرمز فاقد گاز طبیعی می باشند بطوریکه هر عدد کپسول گاز ۱۰۰۰ تومان خریداری می شود.

آشنایی با شهر باستانی گور

شهر گور یا شهر فیروزآباد، در ۱۰۰ کیلومتری جنوب شیراز یکی از پر جاذبه ترین و گمنام ترین شهرهای گردشگری ایران است.

فیروزآباد تا قبل از حمله اسکندر به ایران، شهر گور نامیده می شد. اسکندر مقدونی این شهر را کاملا ویران کرد و قرنها بعد از اسکندر، اردشیر مؤسس سلسله ساسانی این شهر را احیا و آباد کرد، اما در حمله تازیان به ایران این شهر دوباره ویران شد. فیروزآباد به روزگار کیانیان شهر بزرگی بوده و حصاری عظیم داشت. از دیدنی های این شهر می توان به قلعه دختر، کاخ ساسانی و برج آتشکده و بقایای شهر گور اشاره کرد.

در وسط شهر گور، مناری ۴ گوش با مصالح لاشه سنگ و ملاط گچ به ارتفاع ۳۰ متر احداث گردیده است. در خصوص ساخت این منار نظریه های مختلفی ارائه شده است که از آنجمله اند: منار به عنوان سمبل قدرت پادشاه. منار، جهت دایره درآوردن و ساختن شهر. محل ارتباط با قلعه دختر جهت اطلاع از حملات دشمن. و بالاخره محل نیایش.

رصدخانه شهر گور

قدیمی ترین رصدخانه ایران، در کنار نقوش رنگی شاهزادگان ساسانی در شهر گور فیروزآباد قرار دارد.

این رصدخانه شاهکاری از دانش ایران در آن عصر محسوب می شود. پروفسور دیتریش هوف در حفاری شهر گور فیروزآباد فارس به سازه‌ای دایره‌ای شکل رسید که پس از مطالعه، مشخص شد، قدیمی ترین نمونه از رصدخانه های به دست آمده در ایران و از آنِ دوران ساسانی است.

البته نمونه هایی همانند از این سازه در دهلی و جیپور هند هست؛ ولی با توجه به این که رصدخانه مراغه مربوط به دوره ایلخانان مغول و نزدیک ۳۰۰ سال پس از رصدخانه شهر گور بنا شده است، این سازه، قدیمی ترین رصدخانه ایران به شمار می رود.

در حال حاضر برج ستاره شناسی پیدا شده در شهر گور، از خشت و گل و کاملاً تندرست است و قطری نزدیک ۵/۶۵ متر دارد که روی آن، ۱۲ نشانه از علامت های به کار گرفته شده در اندازه گیری های رصدی و سکوهایی نموداری هست. شهر گور در دوران ساسانی و از زمان پادشاهی اردشیر بابکان بنا شده و تا دوران اسلامی در حکومت عضدالدوله دیلمی بر فارس که نام آن به فیروزآباد تغییر می کند، اهمیت فراوانی داشته است.

فارس در سده چهارم هجری قمری یکی از پیشتازان دانش اخترشناسی در سراسر ایران بوده و شهر گور نیز در این سده، هنوز اهمیت داشته است.

حتی ابوریحان بیرونی نیز نوشته که رصد دایرهٔ البروج با وسیله‌ای به قطر ۱۲۳ سانتی متر در شیراز انجام شده که آن وسیله را در سازه به دست آمده در شهر گور، کار می گذاشتند.

شکوفه های زندگی

مهدی حسینی نژاد

محمدمهدی اکبری

مهدی قاسم پور

محسن مولایی

امیررضا خجسته

محمدحسین نوری

سعید قربانی

امیر تهامی

ابراهیم نوری

امیرمحمد محمدی

محمد نیکخواه

علیرضا ضیاءالدینی

امیرحسین نوروزی

سبحان ایزدی

دانش انسان را از بلاها حفظ می کند

●غررالحکم و دررالکلم

پسری ۱۳ ساله به خاطر نجات برادرش، جان خود را از دست داد

قهرمان کوچک

و باران می‌بارد...

مطمئناً شما خوانندگان عزیزی که پیگیر اخبار روز جهان هستید، کاملاً آگاهید که سیلی ویرانگر بسیاری از نقاط جهان را درنوردیده است. این سیل از برزیل گرفته تا استرالیا در تمام نقاط جهان خساراتی به بار آورده و البته خسارات بیشتری در کشور استرالیا نسبت به دیگر کشورهای جهان به وجود آمده است.

بن تریسی سخنگوی پلیس کوئینزلند گفت که بارشها ادامه داشته و بسیاری از مناطق کوئینزلند در مرز هشدار ویرانی ناشی از سیل قرار دارد. از ۳۰ دسامبر سال گذشته تا کنون بارشهای سیل آسا در استرالیا ادامه داشته و باعث بالا آمدن آب رودخانه و جاری شدن سیل شده و این سیل زندگی بیش از ۲۰۰ هزار نفر را تحت تاثیر قرار داده و به گزارش دولت خسارتی بیش از شش میلیارد دلار برجای گذاشته است. سیل سال ۱۹۷۴ در این منطقه باعث کشته شدن ۶ نفر و تخریب ۶ هزار خانه شد.

کودکی و شیطنت

«جردن و جاناتان رایس» دو برادر بودند که در شهر توومبا زندگی می‌کردند. جردن ۱۳ ساله و جاناتان نیز ۱۰ ساله بود. این دو برادر بسیار شیطان بوده و هر روز مشکلاتی را برای خود و خانواده‌شان به وجود می‌آوردند. در آخرین روزهای ماه دسامبر سال ۲۰۱۰ بود که این دو برادر تصمیم گرفتند تا کمی سر به سر همسایه‌شان بگذارند. همسایه آنها سگ کوچکی داشت که همیشه با دیدن این دو بچه، شروع به پارس کردن می‌کرد. در خانه جردن و جان نیز یک استخر بادی کوچک وجود داشت که با توجه به بارش شدید باران در چند روز گذشته، پر از آب شده بود. جردن با دیدن استخر نگاهی به برادر کوچکش انداخت و گفت: جان، بیا یه کاری کنیم و حسابی بخندیم!

– چه کاری جردی؟

– اگه حواس سگ همسایه‌رو پرت کنی، خودت می‌فهمی...

جاناتان سمت سگ رفت و سعی کرد که حواسش را پرت کند. وی تکه پلاستیکی دستش بود و آن را به سمت سگ گرفت. سگ نیز آهسته سمتش آمد. در همین زمان بود که جردن از پشت سگ به سمت وی رفت و او را در دست گرفت. جردن، سگ را به سمت استخر برد و او را محکم به داخل استخر پرتاب کرد. سگ ناله‌ای زد و درون آب افتاد. بچه‌ها نیز حسابی به سگ خیس همسایه خندیدند و به سمت خانه حرکت کردند.

البته این دو برادر در کل بسیار مودب و متین بودند اما گاهی اوقات شیطنتهای کودکی باعث می‌شد کمی از ادب آنها کاسته شود. یک روز نیز در مدرسه دست به دست هم دادند و یکی از بچه‌های همکلاس جاناتان را که او را بسیار اذیت می‌کرد، حسابی تنبیه کردند.

این دو برادر از لحاظ تحصیلی مشکلی نداشتند و حسابی درس خوان بودند. البته باید گفت که آنها هوش فراوانی نیز داشتند.

باران و حبس در خانه

بارانی که از دسامبر سراسر استرالیا را در بر گرفته بود، در منطقه محل سکونت جردن و برادرش نیز در حال بارش بود. در اوایل شروع بارش، جردن و جاناتان از اینکه برخی از روزها مدرسه تعطیل است و با توجه به نزدیک بودن کریسمس و آغاز سال میلادی بسیار خوشحال بودند. از صبح با هم در خانه مشغول بازی بودند و اوقات زیادی را می‌توانستند در کنار پدر و مادرشان بگذرانند.

ناتالی، مادر بچه‌ها، خانه دار بود و برخی روزها از اینکه بچه‌ها در مدرسه هستند، حسابی عصبانی می‌شد. آنها یا مشغول بازیهای تلویزیونی بودند و یا مشغول سروصدا کردن در خانه. جردن علاقه خاصی به «اسپایدرمن» داشت و در خانه با برادرش لباسهای «مرد عنکبوتی» را می‌پوشید و حسابی شلوغ می‌کرد.

اما «کوین»، پدر جردن و جاناتان، از اینکه بچه‌ها را زیاد می‌دید، خوشحال بود. پدر بچه‌ها یک مکانیک بود که محل کارش نزدیک خانه شان بود. وی روزها برای ناهار سری به خانه می‌زد و از اینکه بچه‌ها را در خانه می‌دید و می‌توانست با آنها غذا بخورد، بسیار خوشحال بود.

با نزدیک شدن کریسمس، پدر و مادر بچه‌ها تصمیم گرفتند که یک هدیه مناسب برای آنها تهیه کنند. از آنجا که هیچ کدام از این دو برادر شنا بلد نبودند، کوین و ناتالی تصمیم گرفتند که دو لباس و وسایل غواصی برای بچه‌ها بخرند تا در تابستان سال آینده در هنگام تعطیلات با هم به سواحل غربی استرالیا رفته و بچه‌ها شنا و غواصی یاد بگیرند.

روز کریسمس فرا رسید و بچه‌ها با شوق و ذوق فراوان، هدیه‌هایشان را باز کردند. آنها ابتدا کمی ناراحت شده و سپس شروع به غرغر کردند. قبل از کریسمس هر دو به والدینشان گفته بودند که دوست دارند که یک «کینکت» داشته باشند. «کینکت» وسیله بازی است که جلوی آن ایستاده و تصویر تان به تلویزیون منتقل می‌شود و با آن می‌توان بازی‌هایی نظیر فوتبال، والیبال، تنیس و... انجام داد. آنهم به صورت دیجیتال و پای تلویزیون.

کوین و ناتالی پس از دیدن ناراحتی بچه‌ها، نگاهی به هم انداختند و کوین گفت:

– ببینید بچه‌ها! «کینکت» هم چیز بدی نیست و می‌شه بعداً اونو خرید اما یادگرفتن شنا و غواصی از همه چیز مهمتره! خودتون تو این چند روز دیدین که چقدر بارون زیاد شده و ممکنه که سیل بیاد. اگه شنا بلد باشین، خطری شما رو تهدید نمی‌کنه و اگه هم آب زیاد شد، می‌تونین با شنا کردن جون خودتون رو نجات بدین اما با داشتن «کینکت» که نمی‌شه این کارو انجام داد!

جردن به پدرش گفت: «اما بابا الان داره بارون می‌آد و ما قراره تابستون شنا یادبگیریم. پس این وسایل هم به درد ما نمی‌خوره! کاش همون کینکت رو می‌خریدین. اون الان واجب‌تره!»

ناتالی وارد بحث پدر و پسر شد و گفت: «جفت شما راست می‌گین اما جردن، چی کار می‌تونیم بکنیم؟! نمی‌شه این وسایل رو پس داد. من فکر بهتری دارم.»

دو پسر با هم گفتند: «چه فکری؟!»

مادرشان گفت: «هر دوی شمارو تو کلاس آموزش شنا که قراره از ماه دیگه تو مدرسه تون برگزار بشه، ثبت نام می‌کنم. این شکلی شنارو یاد می گیرین و تابستون که می‌ریم دریا، خیالمون راحته. تازه من قول می‌دم که اگه شنا رو به خوبی تو مدرسه یاد بگیرین، واستون یه کینکت هم می‌خرم.»

دو تا بچه از خوشحالی جیغ کشیدن و سمت پدر و مادرشان پریده و آنها را حسابی بغل کردند. پس از آن به سمت میز شام رفتند و کریسمس را در کنار هم جشن گرفتند. آخر شب که بچه‌ها برای خواب به اتاقشان رفتند، ناتالی و کوین مشغول تماشای اخبار شدند. ناتالی به کوین گفت:

– حالا چه کار کنیم؟ سیل هر روز به محل ما نزدیکتر می‌شه. می‌ترسم که ما هم مجبور بشیم مثل خواهرم که محل سکونتش رو رها کرد و به سیدنی رفت، مجبور به ترک خانه شویم.

– عزیزم، نگران نباش! فکر نکنم که کار به اونجا برسه. من که هر شب دعا می‌کنم این سیل زودتر تموم بشه. توی اخبار هم گفتن که تا چند روز دیگه از شدت

بارش کم می‌شه و همه چیز به روال عادی برمی گرده.

-من هم امیدوارم این اتفاق بیفته.

در همین زمان بود که اخبار صحنه بسیار قابل تاملی را نشان داد. زنی به همراه سگش بر روی پشت بام خانه شان حضور داشتند و یک هلی کوپتر امداد نیز بالای سرشان بود. خبرنگار هم با هیجان گزارش می‌داد که این زن بسیار شانس آورده تا زنده مونده!

نیروهای امداد یک طناب به سمت زن انداختند. زن طناب را دور خودش بست و سگش را نیز محکم بغل کرد. زمانی که هلی کوپتر امداد داشت آنها را بالا می آورد، طناب کمی شل شد و آنها درون آب رفتند. در همین زمان بود که زن برای حفظ جان خود، سگ را رها کرده و دو دستی طناب را چسبید و سگ به طور کلی ناپدید شد.

کوین و ناتالی با دیدن این صحنه حسابی ناراحت شدند و برای آنکه ناراحتی شان از بین برود، کوین به شوخی گفت:«خوب شد که سگ نداریم وگرنه چه شکلی نجاتش می‌دادیم؟!»

خطر در کمین

پلیس شهر علائم هشدار را آغاز کرده بود. سیل ویرانگری که به‌نظر قصد اتمام نداشت به‌محل سکونت جردن نزدیک می‌شد. پلیس برخی از مناطق را تخلیه کرده بود اما هنوز حالت اضطراری پیش نیامده بود. خانواده رایس نیز کمی احساس خطر می کرد. اوایل ماه ژانویه بود که مدارس به طور کلی تعطیل شدند و برخی از خانواده‌ها نیز تصمیم به مهاجرت گرفتند اما خانواده رایس کماکان در محل سکونتشان باقی ماندند. آنها معتقد بودند که سیل محل زندگی آنها را تهدید نمی کند.

بچه‌ها نیز از اینکه بارش باران از حد معمولی اش فراتر رفته بود، خسته و عصبی بودند. دیگر شور و حال گذشته را نداشتند و دوست داشتند تا در فضای باز، بازی کرده و حسابی خوش بگذرانند اما امکان نداشت که این اتفاق بیفتد. آنها دیگر حتی قادر نبودند که به راحتی در حیاط خانه‌شان به بازی بپردازند. به نوعی خطر در کمین خانواده رایس بود اما آنها اطلاعی نداشتند و به استقبال خطر می‌رفتند.

قهرمان استرالیا

سیزدهم ژانویه سال ۲۰۱۱ یعنی هفته گذشته همین موقع بود که ناتالی تصمیم گرفت برای آنکه حال و هوای بچه‌ها عوض شود، از خانه خارج و آنها را برای خرید با خود به فروشگاه ببرد. به همین دلیل در هنگام صبح که کوین قصد داشت از منزل خارج شود، کلید ماشین را روی میز گذاشت تا ناتالی برای رفتن به خرید مشکلی نداشته باشد.

جاناتان ریس جردن ریس

ساعت ۹ صبح بود که ناتالی و بچه‌ها سوار ماشین شدند. باران شدیدی در حال بارش بود و هوا قدری غمناک بود. بچه‌ها نیز بسیار خواب آلود بودند و در گرمای بخاری ماشین که باعث شده بود تمام شیشه‌ها را بخار بگیرد، در حال چرت زدن بودند.

ناتالی به سمت مرکز شهر حرکت کرد و مشاهده کرد که شهر بسیار خلوت شده است. اثراتی از سیلاب نیز در گوشه گوشه شهر دیده می‌شد. ساعت ۹:۴۵ دقیقه بود که به مرکز خرید رسیدند. کاملاً مشخص بود که بسیاری از مردم شهر را ترک کرده و به منطقه امن پناه برده بودند. بچه‌ها هم از خلوتی فروشگاه استفاده کرده و در آنجا خودشان را سرگرم کردند.

ناتالی حدود ۱ ساعتی مشغول خرید بود و بچه‌ها هم به وی کمک کردند تا خریدها را به ماشین منتقل سازد. آنها در راه بازگشت به خانه بودند که مجبور شدند از خیابان اصلی خارج شوند. خیابان اصلی که به سمت منزلشان راه داشت، به علت سیلاب زیاد مسدود شده بود. آنها وارد یک خیابان فرعی شدند.

ناتالی کمی عصبی شده بود اما بچه‌ها را به آرامش فراخواند.

ماشین در کوچه فرعی به سرعت حرکت می‌کرد که ناگاه از کار افتاد. به علت آنکه آب زیادی درون موتور ماشین رفته بود، موتور خاموش شد. ناتالی هرچه استارت زد موفق نشد ماشین را روشن کند و به همین دلیل ماشین آنها در وسط خیابان متوقف شد. جوی آب به طور کامل پر شده و آب در حال ورود به خیابان بود. هر لحظه هم بر شدت بارش باران افزوده می‌شد.

ناتالی با امدادگران تماس گرفت و آنها هم گفتند که با حفظ آرامش، خود و بچه‌ها را به سقف ماشین برساند. ناتالی نیز به سختی بچه‌ها را روی سقف رساند و سپس خودش از آن بالا رفت. چند نفر از اهالی خیابان به بیرون آمده و مشغول تماشای ماشین خاموش بودند. آب دیگر سطح کل خیابان را فرا گرفته بود.

آب شدیدتر شد و کم کم ماشین به حرکت درآمد. ناتالی حسابی ترسیده بود و جیغ می کشید. جاناتان هم گریه می کرد اما جردن بسیار آرام بود و برادرش را بغل کرده بود. ناتالی از مردمی که جمع شده بودند تقاضای کمک کرد اما هیچ کس جرات نداشت که در آن موقعیت جان خود را به خطر اندازد.

سرانجام جوانی ورزشکار به نام «مک ارلین» تصمیم گرفت که شجاعت از خود به خرج دهد. وی طنابی قطور به خود بست و به سمت ماشین حرکت کرد. فشار آب بسیار زیاد بود اما او به سختی توانست خود را به ماشین برساند. جردن از مک ارلین خواست تا ابتدا برادر کوچکترش را با خود به آن سمت ببرد. جاناتان گریه می کرد و نمی‌خواست که تنها برود اما مک ارلین نمی‌توانست هردوی آنها را با هم نجات دهد. به همین دلیل ابتدا برادر کوچک را با خود برد و قول داد که به سرعت سراغ جردن برود اما این اتفاق نیفتاد.

درست زمانی که مک ارلین در حال رساندن جاناتان به منطقه امن خیابان بود، آنقدر بر شدت آب افزوده شد که ماشین به تدریج به حرکت افتاد و ناگاه به خاطر شدت موجهای فراوان، کل ماشین به حرکت درآمده و جردن و ناتالی به همراه ماشین به حرکت درآمده و آب آنها را بلعید و دیگر هیچ وقت جنازه آنها پیدا نشد.

پس از این اتفاق کوین در گفتگویی با خبرنگاران و در حالیکه به شدت گریه می‌کرد، گفت: «نمی‌توانم تصور کنم که در آن لحظه چه چیزی در ذهن جردن می‌گذشت که حاضر شد از زندگی خود به خاطر برادرش بگذرد، در حالیکه او همیشه از آب وحشت داشت. او یقیناً قهرمان کوچک ماست!»

■

زیر باران باید... رفت

براساس سرگذشت: نیما

تهیه و تنظیم: محسن طیب

بارش باران «دم اسبی» شهر را خیس کرده بود. مردم از پیر و جوان یا چتر بالای سر داشتند و یا سعی می کردند داخل پیاده‌رو سرپناهی پیدا کنند تا از خیس شدن نجات پیدا کنند. داخل پارک هیچ کس نبود جز من و محدثه، انگار که آن پارک نه چندان بزرگ را فقط و فقط برای من و او «قرق» کرده بودند، یا شاید هم آسمان می‌دانست دیدار بعدی من و محدثه آنقدر دور و دیر اتفاق خواهد افتاد که دلش برایمان سوخته بود و می خواست با آن باران بهاری، پاتوق دیدارهای همیشگیمان از اغیار خلوت شود!

داخل پارک هیچ کس نبود جز من و محدثه. هنوز تعطیلات نوروز سال ۱۳۶۷ تمام نشده بود و به همین دلیل مردمی که لباس‌های نوی شب عیدشان را به تن کرده و راهی پارک شده بودند، اگر قرار بود دو ساعت هم زیر سرپناه بایستند، این کار را می کردند تا مبادا فرم و قیافه لباس‌شان از ریخت بیفتد.

من و محدثه اما، هیچ رقم شبیه مردم نبودیم. نه لباس نو[یا به قول مادر خدابیامرزم، لباس پلوخوری] تن کرده بودیم، نه از باران هراسی داشتیم، نه یادمان بود که عید است و باید خوشحال باشیم. دوتایی وسط پارک، روی یک نیمکت، رخ به رخ نشسته بودیم و بدون آن که بدانیم، حرف‌هایی را می‌زدیم که قرار بود بیست و دو سال یادمان بماند! «باران چشمان محدثه» از باران آسمان تندتر نبود، اما جگرسوز بود. حال خودم هم بهتر از او نبود و اگر از بزرگترها نشنیده بودم که مرد نباید گریه کند! حتماً پابه‌پای دختری که حاضر بودم برایش بمیرم تا مال من شود، اشک می‌ریختم.

کاملاً پیدا بود که مردم اطراف پارک ـ لااقل برای وقت تلف کردن هم شده ـ نگاه و حواسشان به ماست، حرف‌هایمان را نمی‌شنیدند، اما هر کس یکبار طعم عشق را چشیده بود[یا حتی قصه‌ای از عشق خوانده بود] کاملاً درک می کرد که وقتی مرد و زن جوانی با لباس بهاری، زیر آن باران تند و رگبار نشسته‌اند و به هم زل زده‌اند، لابد حرفی جز عشق میانشان نیست!

من و محدثه اما، حرف از جدایی می‌زدیم، جدایی حتی اگر موقت هم باشد برای دو عاشق سخت است، چه برسد به ماجرای من و محدثه که پر بود از دلهره و اضطراب! محدثه همانطور که چشمان زیبا و معصومش را به نگاهم دوخته بود، انگشتر طلا و کوچک و کم قیمتی را که یک سال قبل به عنوان «یادمانی از عشق» و در حضور خانواده‌اش به دستش کرده بودم، به آرامی از انگشتش درآورد و در حالی که صدایش می‌لرزید گفت:

ـ این کار رو نکن نیما... بیا این انگشتر رو بگیر و برو دنبال زندگیت... با سرنوشت که نمیشه جنگید. تقدیر من و تو این بود که به هم نرسیم، من خوب می‌دونم که تو چقدر منو دوست داری و تو هم از عشق من نسبت به خودت خبر داری، که اگر اینجا هستم و پای همه چیز ایستادم فقط به خاطر تو و عشق پاکته! تو این رو میدونی و منم خوب می‌دونم که تو واسه رسیدن به من چقدر مشکلات رو پشت سر گذاشتی و برای انجام خواسته‌های مادرم، هر کاری از دستت ساخته بود انجام دادی! حتی پدرم ـ همین دیروز ـ به مادرم می گفت: «زن چرا زور میگی...؟ من و تو که بیست و هشت ساله ازدواج کردیم، ده سال نیست که صاحب خونه شدیم، چطور انتظار داری اون جوون توی بیست و شش سالگی خونه بخره»؟ ولی خودت که همه چیز رو میدونی نیما، مادرم مخصوصاً این سنگ رو پیش پات انداخته که بگی نه، تا او با وجدان راحت [به خاطر قولی که بهت داده بود] منو بده به پسر داییم!

محدثه دوباره زد زیر گریه و ادامه داد، همه اینهارو گفتم تا قسمات بدم دست به این خلاف نزن... من شاید بتونم «نداشتن تورو» تحمل کنم، اما نابود شدنت را نمی‌تونم تحمل کنم...! نرو دنبال خلاف نیما...

باران بند نیامده بود که هیچ، رعد و برق هم می‌زد. پارک هنوز خلوت بود و هنوز جز من و او هیچ کس روی نیمکت ها نبود. سیگاری روشن کردم و نگاهی به ساعتم انداختم و زل زدم توی چشمانش و گفتم:

ـ دو تا سوال ازت می کنم، یک خواهش ازت دارم و خلاص، اول اینکه تو باور داری که من خلافکار نیستم؟ شاید کسی باور نکنه که من در دوران مدرسه یک دقیقه دیر نرفتم و در سربازی هم یکبار «تمرد» نکردم... اما تو که می‌دونی... قبول داری که من خلافکار نیستم؟

محدثه با تکان دادن سر حرفم را تایید کرد تا من سوال دوم را بپرسم:

ـ دوم اینکه، قبول داری فقط به خاطر رسیدن به تو دارم چنین کار زشتی می کنم؟

ـ تنها چیزی که آزارم می‌ده همینه که تو به خاطر شرطی که خانواده من گذاشته می‌خوای این کار خطرناک رو انجام بدی... آره... میدونم به خاطر من این کار رو انجام می‌دی!

نفس راحتی کشیدم و از جا برخاستم.

ابرها آرام آرام از همدیگر دور می‌شد با اینکه هنوز باران می‌آمد، اما اشعه‌های خورشید با چنگ و دندان آنها را پس می‌زدند. محدثه نیز از جا بلند شد و نگاهش به دهانم بود تا خواهشم را بشنود. که گفتم:

ـ نمی‌دانم برمی گردم یا نه... نمی‌دونم اون آدمی که توی اروپا نشسته و منتظره که آن همه مواد را براش ببرم، پای حرفش می‌ایسته و اون پول قلمبه رو بهم میده که بتونم تورو به دست بیارم یا نه؟ نمی‌دانم که سالم به اونطرف می‌رسم و دو هفته بعد با پول برمی گردم یا نه؟ که حتی برات شرط بگذارم! پس فقط یک خواهش ازت می کنم، اگر توانستی منتظرم بمون...!

محدثه سکوت کرد و به جای پاسخ دادن، انگشتری را که درآورده بود برگرداند داخل انگشتش و نگاهم کرد. راه که افتادم نگاهی به بارش کرد و با همان ذوق و طبع ادبی‌اش ـ به عنوان دانشجوی ادبیات ـ بیت شعری را زمزمه کرد، «می‌روی و گریه می گیرد مرا / اندکی بنشین که باران بگذرد...» این را گفت و ـ لابد برای آرامش بخشیدن به من ـ ادامه داد، بگذار باران که بند آمد برو...

برگشتم و مشتاقانه‌ترین نگاه یک عاشق را به چشمانش ریختم و آخرین جمله را گفتم:

ـ توی هوای خوب و جلوی آفتاب که همه آدم‌ها می‌توانند حرکت کنند، اما اگر زیر باران رفتی.... هنر کردی!

این را گفتم و همزمان با برگشتن مردم به داخل پارک، من و محدثه از هم دور شدیم... از هم جدا شدیم...

***

سوار بر ماشینم ـ که آن را ترانزیت کرده بودم ـ همراه با چندین کیلو تریاک [که به شکلی ماهرانه آنها را کف اتاق ماشین جاسازی کرده بودم] به سوی سرنوشت راه افتادم، سرنوشتی که ناخودآگاه بازی دوران کودکی در «گل یا پوچ» را برایم تداعی می کرد، اگر می‌توانستم خودم و جاسازی‌ام را به «آقا یاور»

برسانم، بهشت در انتظارم بود، اما اگر «پوچ» نصیبم می‌شد و میان راه به هر علتی به بن‌بست می‌خوردم... حتی نمی‌دانستم چه جهنمی انتظارم را می‌کشد!

***

اجازه بدهید از ابتدا برایتان همه چیز را بگویم، محدثه سال اول دانشگاه بود که من شدم مهندس، آشنایی‌مان در دانشگاه مقدمه‌ای بود برای یک عشق پاک و خالص! پس از فارغ‌التحصیل شدنم مسیر «به هم رسیدنمان» را آنقدر سهل و راحت می‌دیدیم که باور نمی‌کردیم هیچ مشکلی بتواند مانعمان شود. محدثه می‌گفت:«من سه سال دیگه دارم تا لیسانسم را بگیرم، اگر چه مادرم خیلی دوست داره منو ـحتی بدون تحصیلات دانشگاهی ـبده به برادرزاده پولدارش؟ اما خوشبختانه پدرم هوام‌رو داره... پدرم همیشه «بله قربان گوی مادرم» هست، اما وقتی پای من به وسط بیاد ـ که تک دختر بعد از سه پسرش هستم ـطوری مقابل زن دیکتاتورش وامیسه که مادرم می‌فهمه شوهرش به نقطه جوش رسیده! واسه همین مطمئنم تا درس من و دانشگاهم تمام نشه، پدرم اجازه نمیده مادر سفره عقد من و پسر داییم‌رو بندازه... تا اون موقع تو هم موقعیت کاریت خوب شده و وقتی بیای خواستگاریم مادرم مجبور میشه قبولت کنه!»

این برنامه‌ای بود که من و محدثه برای آینده‌مان چیده بودیم، اما ایکاش همه آرزوها، همان طور که در فکرت ردیف می‌شوند، در تقدیرت نیز هماهنگ می‌شد، همزمان با امضای قطعنامه و پایان جنگ، خیلی از شرکت‌های خصوصی یک شبه سرنگون شدند و خیلی از دلال‌ها و شرکت‌ها، یک ساعته به «برج عاج» رسیدند، حیف که من و شرکتی که در آن حقوق خوبی دریافت می‌کردم جزو دسته اول بودیم! مشکلات یک مرتبه بر سر راهمان سبز شد! دانشگاه محدثه رو به اتمام بود و فقط یک ترم داشت تا فارغ‌التحصیل شود. پسر دایی‌اش بیژن هم ـبا پول باد آورده‌ای که از احتکارهای پدر نصیبش شده بود ـ خانه‌ای ویلایی در شمال تهران خرید، یک شرکت واردات کالا راه‌اندازی کرد، یک شعبه از دلال‌بازی‌های پدرش در بازار راه انداخت و گرانقیمت‌ترین ماشین آن سال را سوار شد و چون دختر عمه‌اش را خیلی دوست داشت، با وجود اینکه محدثه از او هرگز خوشش نمی‌آمد، بیژن که رگ خواب عمه‌اش را خوب بلد بود، شروع کرد به «مخ زدن» مادر محدثه، به هر بهانه‌ای برایش طلا و کادوهای گرانقیمت می‌خرید وضمناً وعده داده بود اگر محدثه حاضر به ازدواج با او شود، یک خانه پشت قباله ازدواجش خواهد انداخت!

اصرارهای شب و روز بیژن توأم شد با مخالفت کردن و بهانه‌جویی‌های مادر محدثه از من که یک سال قبل [پس از اینکه محدثه به او و پدرش گفته بود با من قرار ازدواج را گذاشته] اجازه داده بود به خواستگاری دخترش بروم و حرف‌های اولیه رد و بدل شود و حتی من یک انگشتر هم به عنوان نامزدی غیر رسمی در انگشت محدثه کردم! اما یک مرتبه پولدار شدن پسر دایی محدثه و بیکار شدن من، بهترین مجال را نصیب آن زن کرد تا حرف آخر را بزند:

ـمگه نمیگی نیما دوستت داره و حاضره باهات ازدواج کنه؟ بسیار خب، پا بگذاره جلو... من نمی‌گم او هم مثل پسر داییت صاحب شرکت و ویلا و ماشین آخرین مدل باشه، اما اولاً یک شغل درست و حسابی داشته باشه، ثانیاً یک خونه اونم به نام خودش بخره تا من به این نتیجه برسم که تو را به بیژن ندهم!

مادر محدثه که خوب می‌دانست من در آن شرایط حتی برای پیدا کردن یک شغل دچار مشکل هستم و خرج خودم و مادر پیرم را با مسافرکشی در آژانس در می‌آورم، چه برسد به اینکه بتوانم «صاحبخانه» شوم، به هیچ وجه حاضر به مصالحه نبود! پدرش نیز به محدثه گفته بود:«اگر فقط یک دلیل داشتم که از نیما حمایت کنم پاش وایستادم... اما این دو تا رقیب ـنیما و بیژن ـ خیلی نابرابرند...»

این طوری بود که مقاومت محدثه آرام آرام کم شد. بیژن روز به روز جلوتر آمد، من لحظه به لحظه بازنده‌تر می‌شدم و... تا اینکه «آقا یاور» را شناختم! آن شب وقتی مسؤول آژانس بهم گفت:«مهندس جان یک مسافر واسه فرودگاه داریم» فکرش را هم نمی‌کردم که سرنوشتم آنگونه عوض شود! هنگامی که مسافرم که مردی چهل و دو ساله بود در ردیف عقب ماشینم نشست و به سوی فرودگاه راه افتادم، داشتم به ترانه‌ای که از ضبط ماشینم پخش می‌شد و وصف حال من بود گوش می‌دادم و بی آن که متوجه باشم اشک از صورتم سرازیر بود که مسافرم زد روی شانه‌ام و پرسید:«چیه جوون این طوری داغونی؟» نمی‌دانم چرا آن شب همه در دل‌هایم را برایش گفتم! شاید به این تصور که او اهل رفت و آمد به خارج است و بلکه موقعیت مالی خوبی داشته باشد و بتواند گره از مشکلاتم باز کند و... جالب این بود که او هم قبل از اینکه حرفهایش را شروع کنه همین را گفت:«نمی‌دانم چرا بهت اطمینان می‌کنم؟ شاید به این خاطر که خودم هم سیزده سال قبل ـسال ۱۳۵۴ ـهمین حال و همین وضع تو را داشتم. عاشق دختر خاله‌ام بودم که همراه با خانواده‌اش راهی اروپا شده بود و خانواده خاله‌ام می‌خواستند او را به یک خارجی پولدار شوهر بدهند، کار من شده بود شب و روز گریه کردن تا یک شب که «آناهیتا» زنگ زد و گفت اگر تا یکماه دیگه نیای اینجا و برای شروع زندگی پول نداشته باشی، مرا مجبور می‌کنند ازدواج کنم!» مرد که خود را «یاور» معرفی کرد آهی کشید و گفت:«اون شب یکدفعه زد به سرم و گفتم، مرگ یک بار شیون یک بار، یعنی تصمیم گرفتم چندین کیلو مواد توی ماشینم جاسازی کنم و ببرم اونور! توی اروپا یک رفیق قدیمی داشتم که بهم گفته بود اگر ده کیلو بیاری اینجا می‌تونی امپراطوری راه بیندازی! این بود که زدم به سیم آخر و داخل ماشین فولکس‌ام مواد را جاسازی کردم و راه افتادم. انگار همه چشمها بسته و همه عقل‌ها زایل شده بود تا من به راحتی به مقصد برسم و جنس‌ها را بفروشم و یک زندگی راحت با آناهیتا شروع کنم و...»

به فرودگاه رسیده بودیم که بدون فکر کردن به حرفم پرسیدم:«آقا یاور... اگر الان هم یک نفر بتونه این کار را بکنه، اونطرف کسی را داری که جنس را براش آب کنه؟

هرگز نگاه آن لحظه «آقا یاور» یادم نمی‌رود، زل زد توی چشمانم و گفت:

ـمن فقط یکبار آن حماقت را کردم، کارم گرفت و دیگه نرفتم دنبال خلاف!

الانم واسه این برات همه چیز را گفتم که حتی اگر منو بفروشی، یک نخ سیگار هم با خودم ندارم... نمی‌دونم چرا اینو بهت می‌گم؟! اما اگر جرأت چنین حماقتی را داشتی و حاضر به بازی خطرناک «گل یا پوچ» بودی، بدون اینکه یک ریال هم ازت «حق واسطه گری» بگیرم، اگر رسیدی اونطرف کارت را راه میندازم!

آقا یاور این را گفت و یک شماره تلفن بهم داد و در ادامه گفت:«خوب گوش کن آقا پسر... من حاضرم تا صبح بنشینم و خطرات این کار را برات بگم، ولی اگر باز هم احمق بودی و حاضر شدی این کار را بکنی فقط یادت باشه که من بدون دلیل می‌خوام بهت کمک کنم، پس منو نفروش!»

سه روز بعد بود که اولین تماس تلفنی را با آقا یاور برقرار کردم که او خندید گفت:«پس معلومه عشق محدثه حسابی دیوونه‌ات کرده؟ بسیار خب، هر وقت رسیدی شهر ما، یا بیا به این آدرس که خونه منه، یا هر جا که بودی بهم تلفن بزن که بیام دنبالت... اما یادت باشه در این بازی خطرناک، «پوچ‌اش» یعنی نابودی»!

من اما، که شنیده بودم محدثه بیشتر از دو هفته نمی‌تواند مقابل مادرش بایستد، تصمیم خود را گرفته بودم، ابتدا تصمیم را برای محدثه گفتم و سپس از طریق یکی از رفقایم تریاک ها را تهیه و کف ماشینم جاسازی کردم و پس از آن خداحافظی داخل پارک و در آن روز بارانی، بسوی سرنوشت حرکت کردم!

***

یکی، دو کشور اول را رد کرده بودم و فقط دو تا مرز سر راهم بود تا به کشور و شهر و منزل آقا یاور برسم که... پوچ را فهمیدم!

موقعی که آن سرباز خارجی یک مرتبه [و بعدها گفت از روی خطوط چهره‌ام که ترس را نشان می‌داد] با آچار و انبر دستی افتاد به جان پیچ و مهره‌های کف ماشین، چند صد دلاری را که به همین منظور دم دست گذاشته بودم از جیبم در آوردم و گفت:«این پیچ‌ها را باز نکن و به جایش این پاکت را بگیر!»

مرد جوان نگاهش که به پول‌ها افتاد چشمانش برق زد، اما لبخند تلخی تحویلم داد و به آرامی گفت:«ده ثانیه دیر گفتی رفیق... باید همان موقعی که بهت گفتم بزن بغل پاکت رو می‌دادی، الان ده جفت چشم دارن من و تورو میپان که من اون پاکت رو از دستت بگیرم، تا مرا هم «همبند» تو کنند!

هرگز احساسی را که آن لحظه دچار شدم فراموش نمی‌کنم، برای یک ثانیه تمام آینده‌ام را که داشتم از دست می‌دادم پیش چشم دیدم! نیم‌ساعت بعد وقتی مرا همراه آن محموله تحویل آن نگهبان خارجی دادند تا راهی زندان شوم، چند تا از آن اسکناس‌ها را بهش دادم و گفتم:«پس لااقل دو تا تلفن برام بزن... به این شماره زنگ بزن و به رفیقم که منتظرمه بگو نیما گیر افتاد! و این یکی شماره هم به اولین ایرانی که داره از مرز شما خارج می‌شه بده تا نوشته‌اش را برای نامزدم بخواند، «نیما گیر افتاد»

بقیه در صفحه ۵۷

یک هفته حادثه

پ - شایق

عزادر عزا یعنی این

زن جوانی قربانی سنت دیرینه یک روستا شد.

چند روز پیش در یک اتفاق غیر منتظره و عجیب در روستای رستم آباد از توابع شهرستان رامهرمز استان خوزستان در یک مراسم تشییع جنازه برای اینکه مراسم، هیجان و احساسات بیشتری به خود بگیرد، چند تن از مردان روستایی چند تیر شلیک کردند که تصادفاً یک زن ۲۷ ساله کشته و یک دختر دانشجو زخمی شد. در این میان چند تن از مردم عزادار هر دو را به نزدیکترین بیمارستان انتقال دادند که متأسفانه زن ۲۷ ساله جان سپرد و دختر دانشجو در حال حاضر در بیمارستان بستری و تحت مراقبتهای ویژه است و مرد تیرانداز که از اهالی همان روستا نیز می‌باشد توسط مأمورین آن منطقه دستگیر و بازداشت شد.

سید صاحب پیروزفر ـ رامهرمز

پیرترین پدر جهان دوباره پدر شد!

پیرمرد ۹۴ ساله هندی مدعی پیرترین پدر جهان، هفته گذشته صاحب فرزند شد.

او گفت: قصد دارد در آینده صاحب چند فرزند شود تا از او یادگار بیشتری باقی بماند آقای «راماجیت» که در شمال هند زندگی می‌کند تنها چند ماه قبل از همسر ۵۶ ساله‌اش صاحب پسر شد. این پدر پیر که از بچه‌دار شدنش بسیار خوشحال است و آن را هدیه خداوند می‌داند، راز جوان ماندنش را خوردن روزانه ۳ لیتر شیر تازه عنوان کرده و مدعی است به طور حتم آنقدر زنده خواهد ماند تا بزرگ شدن فرزندانش را ببیند و از این کار لذت ببرد. «راماجیت» که از سلامتش اطمینان کامل دارد، مرگش را تنها با نیش خوردن از مار البته از نوع سیاهش که بسیار نادر است متحمل می‌داند، چرا که شغل اصلی‌اش به دام انداختن مارها و فروش آنها است. وی می‌گوید: از خدا می‌خواهم فرزندان زیادی به من هدیه کند تا از زندگی لذت ببرم.

این پیرمرد کشاورز در ادامه افزود: من وقتی از مادر ۶۱ ساله‌ام متولد شده بودم پدرم ۹۳ سال داشت.

آدمخواری که ۳۰ زن را خورد

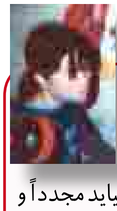

چندی پیش در یک حادثه بسیار عجیب پلیس اندونزی زن ۲۹ ساله قوی‌هیکلی را به اتهام قتل و خوردن قربانیانش دستگیر کرد. این زن تا کنون بیش از ۳۰ زن را کشته و خورده است. این زن شرور پس از دستگیری گفت: این زنان را به دلیل تمایل روزانه‌اش خورده و اگر فرصت دوباره‌ای برایش پیش بیاید مجدداً و بی‌وقفه این کار را انجام خواهد داد. این زن آدمخوار بعد از دستگیری به بخش ویژه بیماری‌های خطرناک روانی که زندگی افراد را تهدید می کند، فرستاده شد. بر اساس این گزارش، این زن بعد از رفتن به زندان هم به یکی از زندانیان زن حمله کرده و قسمتی از لپ صورتش را گاز گرفته و کنده و بلعید، به دنبال این صحنه برخی از زندانیان زن دچار سرگیجه شده و از حال رفتند.

ابلیس این بار در انگلیس پیدا شد

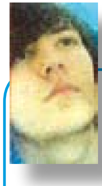

دادگاه عالی انگلستان یک جوان ۲۰ ساله را به اتهام تعرض به ۱۳ کودک یک مهد کودک به حبس ابد محکوم کرد. «پالی ویلسون» ۲۰ ساله که یک مربی مهد کودک در منطقه «بیرمنگام» است چند روز پیش توسط دادگاه عالی انگلستان به اتهام تعرض به ۱۳ کودک و اذیت و آزار آنان به حبس ابد و پرداخت جریمه نقدی محکوم شد. بر اساس این گزارش، رسانه‌های دولتی این کشور اعلام کردند این مرد جوان از اول ژانویه سال ۲۰۰۹ میلادی تا ۳۰ ژوئیه سال ۲۰۱۰ میلادی اقدام به تعرض و اذیت و آزار کودکان ۳ تا ۵ ساله می کرده است. همچنین وی متهم است که به کودکان گفته اگر چنانچه این ماجرا را به پلیس و خانواده‌هایشان لو بدهند سر آنان را از تن جدا خواهد کرد.

دزد زنان متارکه کرده

سارق و کلاهبردار حرفه‌ای که با شناسایی زنان متارکه کرده و دادن وعده ازدواج از آنها کلاهبرداری و اموالشان را سرقت می کرد، دستگیر شد.

به دنبال انتشار این خبر تعداد زیادی از مالباختگان به پلیس آگاهی مراجعه و از این متهم شکایت کردند از این رو بازپرس شعبه ۱۶ دادیاری دادسرای ناحیه ۶ دستور چاپ عکس متهم را صادر کرد تا شهروندانی که این متهم از آنها کلاهبرداری یا اموالشان را سرقت کرده است به پایگاه آگاهی شهرستان فردیس واقع در فردیس، خیابان اهری، کلانتری اهری مراجعه کنند.

باز هم وفای سگ ثابت شد

سگ نگهبان پس از نجات دو کارگر جوان در روستای امان آباد ـ جاده خمین طعمه گرگ‌های گرسنه شد. چندی پیش در هوای سرد و برفی جوان ۲۱ ساله‌ای وارد گلخانه شد که ناگهان دو گرگ گرسنه به طرفش حمله‌ور شدند، در آن لحظه پسر جوان و نگهبان گلخانه در حالی که وحشتزده بودند با چوب به مبارزه با گرگ‌ها پرداختند اما تلاش‌هایشان فایده‌ای نداشت. همزمان که آنان مرگ را مقابل چشمانشان می‌دیدند ناگهان سگ نگهبان با سر و صدای صاحبش خود را به گلخانه رساند و به سوی گرگ‌ها حمله‌ور شد سرانجام پس از نیم ساعت مبارزه و در حالی که از چند ناحیه به شدت مجروح شده بود. گرگ‌ها را از گلخانه بیرون راند، اما سگ باوفا پس از چند دقیقه بر اثر خونریزی شدید جان سپرد.

مرد هزار چهره واقعی به دام افتاد

مرد هزار چهره که با ایفای نقش وکیل و مهندس به شکار طعمه‌های خود دست می‌زد در صومعه‌سرای «استان گیلان» به دام افتاد.

چندی پیش مردی نزد پلیس صومعه‌سرا ادعا کرد مرد ۴۲ ساله‌ای به نام «داریوش» به بهانه اینکه می‌تواند با وکالت در زمینه مسایل حقوقی مشکلاتش را حل کند از وی ۷ میلیون تومان گرفته و به وعده‌هایش عمل نمی کند.

این مرد در ادامه افزود: داریوش یک وکیل قلابی است چرا که وقتی از او خواستم پول‌هایم را به من برگرداند ناپدید شد. پس از ارائه شکایت این مرد مالباخته دادیار شعبه سوم دادسرای صومعه‌سرا دستور بازداشت فرد مرموز را صادر کرد.

بدین ترتیب مأموران پس از بررسی و تحقیقات او را در مخفیگاهش دستگیر کردند و در بازرسی‌های خود موفق شدند مدارک جعلی ارگان‌های مختلف دولتی و قوه قضاییه را از وی به دست آورند و در ادامه پی بردند که وکیل قلابی یک دیپلمه است و در نقش‌های قاضی، مهندس و وکیل دادگستری برای اجرای توطئه‌هایش از مردم کلاهبرداری می کرده است. همچنین مأموران تجسس اداره آگاهی دریافتند که مرد هزار چهره در تهران فعالیت کلاهبرداری گسترده‌ای نیز داشته. بنابراین بازپرس پرونده با انتشار عکس مرد هزار چهره از کسانی که در دام‌های زیرکانه وی افتاده‌اند خواست با شماره تلفن ۵۱۰۵۵۴۳۵ اداره ۱۳ پلیس آگاهی تهران تماس بگیرند.

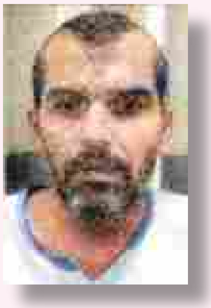

برگردان: بهروز بهرامی

۹۸

رز سفید استالینگراد

لیدیا لیتویاک در روز ۱۸ آگوست ۱۹۲۱ در مسکو به دنیاآمد. کسانی که او را می‌شناختند او را به صورت برجسته‌ای زیبا می‌یافتند. این زیبایی برای او محبوبیتی در قلب مردم ایجاد کرده بود که به موفقیتهای او به عنوان یک خلبان جنگی افزوده شده بود. از این رو، لیدیا موضوع خوبی برای برنامه های تبلیغاتی وزارت دفاع به شمار می‌آمد.

لیدیا در ۱۴ سالگی به یک باشگاه پروازی پیوست و اولین پرواز خود را در ۱۵ سالگی انجام داد. با آغاز تهاجم هیتلر به روسیه لیدیا تصمیم گرفت که به صورت داوطلبانه به نیروی هوایی ارتش سرخ ملحق شود اما به دلیل تجربه کم پرواز درخواست او را رد کردند. در نهایت با اغراقهایی که لیدیا درباره تجارب و ساعات پرواز خود کرد مقامات نیروی هوایی راضی شدند تا او به خدمت نیروی هوایی درآید.

لیدیا در ژانویه ۱۹۴۲ خدمت خود را در گروه هوایی ۵۸۶ (که همگی از خلبانهای زن تشکیل شده بود) و با پروازهای دفاعی آغاز کرد. شش ماه بعد به دلیل شایستگی‌هایی که لیدیا یافته بود او را به اسکادرانی که خلبانهای مرد داشتند منتقل کردند. در ابتدا، او را به گروه جنگنده‌های ۲۸۶ و سپس به گروه هوایی ۴۳۷اعزام کردند. این واحد به تازگی هواپیماهای جدید لاوچکین۵ خود را دریافت کرده بود. لیدیا (که اکنون لیلیا نامیده می‌شد) به همراه این واحد در روز ۱۳ سپتامبر ۱۹۴۳ توانست ۲ شکار اول خود را انجام دهد. این هواپیماهای نگون بخت عبارت بودند از یک فروند بمب افکن یونکرس ۸۸ و جنگنده محافظش.

در پایان ژانویه سال ۱۹۴۳ لیلیا به همراه ۲ خلبان زن دیگر به واحد ۲۹۶ اعزام شد. در روز ۱۷ فوریه او مستحق دریافت پرچم سرخ شناخته شد. ۲ روز بعد لیلیا به درجه ستوان دوم و کمی بعد به درجه ستوان یکمی ارتقا یافت. در این زمان لیلیا همسر مناسب خود را یافت. او با یکی از تکخالهای روسی به نام آلکسی سولوماتین ازدواج کرد اما این ازدواج دوامی نداشت. ۳ ماه بعد، همسر لیلیا در هنگام فرودآمدن دچار سانحه شد و لیلیا را در میدان جنگ تنها گذاشت. لیلیا یک قهرمان برای رسانه های گروهی شده بود اما دیگر توان روحی و جسمی او به انتها رسیده بود.

در دو طرف کابین جنگنده یاک ۱ لیلیا یک سوسن سفید نقاشی شده بود که اغلب به دلیل لقب او با رزسفید اشتباه گرفته می‌شد. او علاقه زیادی به گلها داشت و اغلب دسته‌ای از گلهای وحشی اطراف فرودگاه را چیده و به همراه خود به پروازهای جنگی می‌برد. مکانیک هواپیمای او به یاد می‌آورد که لیلیا یک کارت پستال از رز زرد داشت که در درون کابین جنگنده خود چسبانده بود. گلهای سفید روی بدنه هواپیمای لیلیا به زودی توسط آلمانها شناخته شد و این امر باعث می‌شد تا خلبانهای آلمانی معمولا فاصله خود را از هواپیمای جنگنده یاک ۱ او حفظ کنند.

در طی جنگهای هوایی پرتعداد روسیه و آلمان نازی در بهار و تابستان ۱۹۴۳ لیلیا ۳ بار مجروح شد. اولین بار در روز ۱۵ مارس و هنگامی بود که لیلیا یک فروند یونکرس ۸۸ را ساقط کرد ولی توسط مستراشمیتهای محافظ بمب افکن آلمانی مورد اصابت قرارگرفت. لیلیا به پرواز خود ادامه داد و توانست یک فروند یونکرس ۸۸ دیگر را هدف قراردهد. او در پایگاه خود فرود آمد و تا ماه می در بیمارستان بستری شد.

> ***میخائیل گورباچف مدال قهرمانی اتحاد جماهیر شوروی را به لیلیا اهدا کرد***

هنگامی که لیلیا به واحد خود بازگشت نام این واحد به دلیل شاهکارهایش به واحد ۷۳ گارد تغییر یافته بود. او در روزهای ۱۶ و ۱۸ جولای همان سال دوباره مجروح شد. هر دوبار لیلیا در پشت خطوط دشمن فرود آمد و با پای پیاده به سمت پایگاه خود به راه افتاد و هر دوبار توسط خلبانهای دیگر روس که به خاطر او به زمین نشسته بودند نجات یافت.

او همیشه در پروازهای جنگی‌اش موفق عمل می‌کرد اما در نهایت در روز اول آگوست ۱۹۴۳ هنگامی که برای اسکورت بمب‌افکنهای روسی که از بمباران آلمانها بازمی گشتند به اورال اعزام شده بود کشته شد. ۸ فروند مستراشمیت ۱۰۹ آلمانی که یاک ۱ او را تشخیص داده بودند به یکباره بر کشتن او متفق شدند و درنهایت «رز سفید استالینگراد» را سرنگون کردند. هواپیما و پیکر لیلیا در طی جنگ پیدا نشد. چون پیکر او پیدا نشد از اعطای مدال قهرمان اتحاد جماهیر شوروی به وی خودداری کردند اما بنای یادبودی برای او در کراسکی لوسک ساخته شد و ۱۲ ستاره طلایی به نشانه ۱۲ فروند هواپیمایی که لیلیا شکار کرده بود بر روی سنگ مزار او نقش بست. لیلیا ۱۶۸ سورتی پرواز جنگی انجام داد و علاوه بر ۱۲ پیروزی شخصی خود ۳ شکار مشترک نیز در کارنامه اش داشت. لیلیا هنگامی که کشته شد تنها ۲۲ سال داشت.

بازمانده پیکر لیلیا در اواخر سال ۱۹۷۹ در زیر بال هواپیمایش در نزدیکی دهکده دمیتریوکا پیدا شد. برای او یک مراسم خاکسپاری رسمی تدارک دیده شد و در ماه می ۱۹۹۰ توسط میخائیل گورباچف مدال قهرمان اتحاد جماهیرشوروی به وی اهدا گردید. ■

همه ادعای رفاقت می کنند، اما کسی که آن را اثبات کند رفیق حقیقی است ● ماکسیم گورکی

bring your brain

دانشمندان چند گام به تولید لباس نامریی «هری‌پاتر» نزدیکتر شدند

بودن یا نبودن؟...

نوشته: داریو بورگینو

مقدمه:

سربازی را در نظر بگیرید که در میدان نبرد سعی در هر چه پنهان کردن خود دارد. انواع و اقسام مواد استتار کننده امروزی نظامیان در گیر جنگ را تا حد امکان شبیه محیط اطراف می کنند اما با این وجود قادر نیستند او را به واقع از دیدها پنهان کنند.

نمایش فیلمهای علمی، تخیلی مانند سری فیلم‌های «هری‌پاتر» و یا «مرد نامریی» مخلوقاتی را به بینندگان معرفی کرده‌اند که قادرند با پوشیدن لباس ویژه‌ای خود را نامریی کنند. اکنون این ایده به واقعیت نزدیک شده و دانشمندان نزدیک به پنج سال است که تحقیقات خود را بر روی ارایه روشهایی که بتوانند شیء را «نامریی» کنند متمرکز کرده‌اند. این تحقیقات اکنون ثمر داده و «متامتریالها» وارد عرصه شده‌اند.

ظهور یک ایده

هر وقت پدیده‌ای غیر معمول را برپرده سینما دیدید بدانید که سالهاست دانشمندان بر روی آن کار کرده‌اند و به نتیجه نیز رسیده‌اند. سالها پیش در فیلم «اودیسه ۲۰۰۱» سفینه ای فضایی معرفی شد که تماماً توسط یک کامپیوتر هوشمند کنترل و هدایت می‌شد. حتی دخالتهای انسانی نیز نمی‌توانستند بر تصمیماتش خللی وارد کنند. سالها از ساخت این فیلم گذشت و سری فیلم‌های «هری‌پاتر» به نمایش درآمد. پدیده عجیبی که در این فیلم‌ها به نمایش درآمد لباسی بود که صاحبش را از دیده شدن پنهان می کرد و یا هیولایی فضایی در فیلم «غارتگر» که به راحتی با فشردن کلیدی می‌توانست خود را نامریی کند.

اما آیا چنین چیزی ممکن است؟ آیا شیء را می‌توان نامریی کرد؟ بر اساس قوانین فیزیک نور، شیء زمانی رویت می‌شود که نور به شیء برخورد کرده و جذب شیء شود. در این زمان بازتاب نور از جسم در گذر از شبکیه چشم و پس از تجزیه و تحلیل توسط مغز دیده می‌شود. حال اگر بتوان کاری کرد که نور که به شکل موج به سمت جسم حرکت می کند جذب شیء نشود می‌توان ادعا کرد که آن جسم نامریی می‌شود.

***«متامتریالها» به لحاظ ساختار ویژه خود، موجب انحراف نور و بالطبع نامریی شدن شی می‌شوند.*

تولد «متامتریال»

«متامتریال» ماده مرکبی است که به دلیل داشتن ساختار مولکولی ویژه خواص نامتعارف الکترومغناطیسی از خود بروز می‌دهد. بنا به گفته محققان انگلیسی و آمریکایی که بر روی پروژه نامریی کردن فعال هستند، پرتوهای نوری که به این ماده افکنده می‌شود، منحرف شده و از کنار جسم چرخیده و در طرف مقابل شیء در مسیر اصلی به حرکت خود ادامه می‌دهند، این مواد از ترکیبی از میله‌های ریز و مجموعه‌ای از حلقه‌های فلزی ساخته شده است که برای اولین بار توسط «دیویداسمیت» استاد دانشگاه کالیفرنیا ساخته شد. آنچه که این مواد را غیرطبیعی کرده است، خاصیت ضریب شکست منفی در آنها است، به این معنا که این مواد نور را در جهت مخالف مواد منکسر می کنند. مواد الکترومغناطیس تشکیل دهنده آنها می‌تواند با دستکاری مختصر و دقیق ساختارشان، تنظیم شوند.

دو گروه مجزا از محققین به نظریاتی مشابه درباره روشهای استفاده آزمایشی از متامتریال دست یافتند. آنها معتقدند با پیچیدن اشیاء در متامتریال می‌توان آنها را از نور مریی، نور مادون قرمز، مایکروویو و شاید دستگاه‌های ردیاب صوتی پنهان کرد. کار آنها بر این مطلب دلالت می کند که تجسم علمی-تخیلی از پوششهای نامریی کننده می‌تواند کاملاً امکان‌پذیر باشد. البته تقلید از لباس هری‌پاتر و مرد نامریی مشکلتر خواهد بود زیرا این مواد باید به صورت پوشش ضخیمی مورد استفاده قرار گیرند. این روش با توجه به خاصیت انکسار «شکست» نور مطرح شد. این خاصیت نور به این شکل است که امواج الکترومغناطیس همواره سریعترین مسیر و نه لزوماً کوتاهترین مسیر را برای حرکت

خود انتخاب می کنند، به طور مثال اگر مدادی را در داخل ظرف آب قرار دهیم، به نظر شکسته می‌رسد.

«اولف لئونهارت» فیزیکدان دانشگاه «سنت‌اندرو» در بریتانیا در یکی از گزارشات خود نوشته است: «موقعیتی را تصور کنید که یک ماده، نور را از دور حفره‌ای در خود عبور دهد، نور در پشت این شیء دوباره به مسیر سابق برمی گردد، مانند اینکه تمام مدت در خط مستقیم حرکت می کرده است» حال هر چیزی که در این حفره قرار داده شود از نظر پنهان خواهد ماند. این ماده، واسطه‌ی است که یک خطای باصره کامل را ایجاد می کند.

«دیوید شورینگ» از دانشگاه دوک واقع در کارولینای شمالی می گوید: «فضا را به شکل یک پارچه بافتنی در نظر بگیرید و تصور کنید امواج رادار از میان نخهای پارچه عبور می‌کند و بدون برخورد به این شیء از آن عبور می‌کند. کافی است شما ماده‌ای با خواص صحیح داشته باشید و بتوانید نور را هدایت کنید. شورینگ و دیوید اسمیت در دانشگاه دوک با همکاری جان پندری از کالج سلطنتی لندن، به ایده استفاده از این مواد برای شکستن نور و تابش‌های الکترومغناطیسی دست یافتند. شورینگ می گوید: «من می‌خواهم که از تمام طیف نور مریی پنهان شوم و این کار بزرگی است.»

لباسی برای کشتن

در ابتدای گزارش به سربازی اشاره کردیم که برای انجام موفقیت‌آمیز عملیاتش سعی به استتار کامل می کند. اکنون دانشمندان و محققین توانسته‌اند با تولید مواد جدید و با استفاده از فن‌آوری‌های نوین به این مهم دست یابند. نتیجه این تحقیقات سربازی خارق‌العاده است که DARPA یا آژانس پروژه‌های تحقیقاتی پیشرفته تدافعی، او را «universal soldjer» یا «سرباز جهانی» نام نهاده است. آژانس مورد نظر بخشی از وزارت دفاع آمریکا است که محور تحقیقات خود را آماده سازی سرباز جهانی قرار داده است. برای اینکه سرباز جهانی به یک سرباز تمام‌عیار تبدیل شود می‌بایستی از هر نظر بهترین باشد.

بدون آب مرگ حتمی است. سرباز جهانی یاد گرفته است که پس از ۴۸ ساعت در صورتی که بدون آب بماند خواهد مرد و این امر در شرایط سخت رزمی اهمیت بیشتری پیدا می کند. در این شرایط سرباز جهانی باید خود را زنده نگهدارد. آژانس تحقیقات دفاعی برای سرباز خود بسته‌ای فراهم کرده است که در حد و اندازه یک عکس ۱۸ ×۱۳ است. این بسته می‌تواند آب شرب سرباز را فراهم کند، اما چگونه؟ درون این بسته فیلتری جاسازی شده است که در تولید آن از فن‌آوری نانو استفاده شده است. چنانچه فیلتر مذکور را زیر میکروسکوپ قرار دهیم شبکه‌ای را خواهیم دید که بسیار ریز در هم تنیده شده است. ریزی این شبکه به حدی است که تنها مولکولهای آب قادر هستند از منافذ آن عبور کنند. سرباز جهانی بخش بالای این بسته را که کاغذی است پاره کرده و در آن ادرار می کند. ادرار با عبور از این فیلتر تمامی زواید خود را از دست داده و تنها آب پاک از فیلتر عبور کرده و در پایین بسته می‌تواند آبی عاری از هر گونه آلودگی را شرب کند.

سرما و گرما: سرباز جهانی باید در هر شرایطی به عملیات بپردازد. از سرمای بسیار سخت سیبری گرفته تا گرمای طاقت‌فرسای کویر «گوبی» آفریقا. دمای بدن سرباز باید در هر شرایطی ثابت بماند. با ثابت ماندن درجه حرارت بدن حرکت خون در رگها طبیعی انجام شده و مغز به درستی می‌تواند فرامین را به اعضای بدن ارسال کند.

بدین منظور «آئروژل» ساخته شده‌است. آئروژلها که به «دودیخزده» نیز معروف شده است از خشک شدن ژل مایعی ترکیبی از آلومینیوم، کروم و اکسید کربن ساخته شده است. ساختار ویژه آئروژلها به آن ظاهری نیمه شفاف داده است اما آنچه که در این ماده شگفت‌انگیز می‌نماید این است که ترکیب عجیب بدست آمده از مواد ذکر شده، محافظ خارق‌العاده‌ای در برابر سرما و گرما را معرفی کرده است. با یک رول از آئروژل به قطر ۲/۵ سانتی‌متر می‌توان یک زمین فوتبال را فرش کرد. سرباز جهانی با داشتن پوششی از جنس آئروژل در زیر لباس اصلی می‌تواند مطمئن باشد نه سرمای گزنده به او آسیبی خواهد رساند و نه گرمای سوزان کویری.

نانوتیوبهای کربن: «نانوتیوبهای کربن» زنجیره طویلی از کربن هستند که به قوی‌ترین شکل به هم پیوسته‌اند. پیوند کربنها در نانوتیوبها در مقایسه با الماس که سخت‌ترین کربن شناخته شده هستند نیز سخت‌تر است به طوری که دانشمندان فضایی ناسا تصمیم دارند از نانو کربن در ساخت «آسانسورهای فضایی» بهره گیرند. قرار است در سالهای آتی آسانسوری که از یک سو به زمین متصل است و سوی دیگرش به آزمایشگاه فضایی بین‌المللی وصل است عمل انتقال مسافر یا بار را عملی سازد.

با کمک نانوتیوبهای کربن می‌توان برجهای استواری به ارتفاع چند صد کیلومتر ساخت. سرباز جهانی با داشتن پوششی از جنس نانوتیوب کربن که بر روی پوشش آئروژلش پوشیده می‌تواند مطمئن باشد که هیچ گلوله‌ای بر وی اثر نمی‌کند. سبکی و سختی این پوشش آرامش خاطری برای سرباز جهانی ایجاد خواهد کرد.

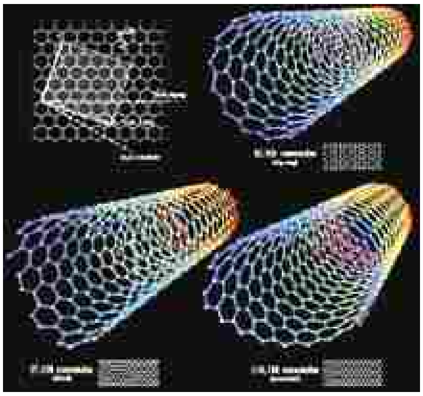

لباسی برای کشتن: پوشش نهایی سرباز جهانی را لباسی از جنس متامتریال تشکیل خواهد داد. این پوشش که در ابتدای گزارش به آن اشاره شد از سرباز جهانی یک سرباز نامریی خواهد ساخت. سربازی که دیده نمی‌شود ولی بر همه چیز اشراف کامل دارد. به راحتی به مواضع دشمن رسوخ کرده و بدون اینکه رویت شود دشمن را از پای در خواهد آورد. ■

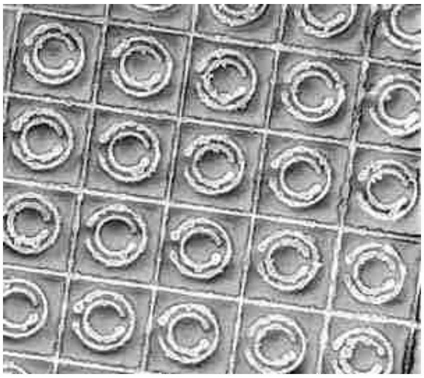

علم بدون تکامل اخلاقی خطرناک و نابود کننده است

● هالی تریون

مشاور خانواده

همسرم مدام حرف از طلاق می زند

مشاوره خانواده

خانم ساره فراهانی

(کارشناس ارشد روانشناسی)

جهت مشاوره خانواده و ازدواج شنبه ها از ساعت ۸ تا ۱۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۰ تا ۱۲ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

* مدت ۶ سال است که با خانمی ازدواج کرده‌ام که از روز اول همدیگر را نمی‌خواستیم و ازدواج ما به صورت سنتی اتفاق افتاد و ما اصلاً همدیگر را نمی‌شناختیم. از روز اول ازدواج تا الان مدام مشاجره و دعوا داشته‌ایم و هر بار که دعوا بالا می گیرد همسرم تقاضای طلاق می کند. من چه کار باید بکنم؟

آیا تا به حال برای طلاق اقدام کرده‌اید؟

* بله ولی تا به مرحله عمل رسید، خانم کوتاه آمد!

آیا شما خواهان طلاق هستید؟

* به هیچ‌وجه، هر بار هم که این خواسته را مطرح می کند من کوتاه می آیم.

آیا فرزند هم دارید؟

* بله، یک دختر ۳ ساله داریم.

به نظر می‌رسد که همسر شما از موضوع یا موضوعاتی دلخور و ناراحت می‌باشد که از طلاق به عنوان یک وسیله برای بیان غیرعلنی مشکلش استفاده می کند. چرا که اگر همسر شما واقعاً به دنبال جدایی و طلاق بود شرایط را به گونه‌ای فراهم می کرد که این اتفاق بیفتد و یا زمانی که شرایط فراهم می‌شد از این فرصت استفاده می کرد. چیزی که وجود دارد این است که بعد از ۶ سال زندگی مشترک، اختلاف‌ها از مشاجرات اوایل زندگی که نتیجه‌اش شناخت نسبت به یکدیگر می‌باشد گذشته و نشان می‌دهد شکافی عمیق بین شما و همسرتان ایجاد کرده است.

به نظر بنده، شما باید به طور جدی و منطقی با همدیگر صحبت کنید و سعی کنید که مشکل را حل کنید حتی در مورد طلاق و جوانب آن هم صحبت کنید و بگویید با طلاق هم موافق هستید و فقط می‌خواهید از امتحان راه‌های دیگر یقین حاصل کنید چرا که طلاق خود مشکلات عدیده‌ای را برای طرفین به وجود می‌آورید مخصوصاً برای کسانی که دارای فرزند هم هستند و اینکه طلاق رسیدن به آرامش و خوشبختی نیست. (البته طلاق برای خیلی از زوجین بهتر از زندگی است که شامل حال این دسته از افراد نمی‌شود) انتظارات و خواسته‌هایتان را برای هم بازگو کنید و از امروز سعی کنید که درصدد برآورده کردن خواسته‌های معقول هم برآیید تا زندگی شیرین و لذت‌بخش گردد.

■

مشاوره روانشناسی

آقای محمد پازوکی

روانشناس بالینی

جهت مشاوره و روان درمانی دوشنبه ها: از ساعت ۱۰/۳۰ الی ۱۲/۳۰ مشاوره تلفنی و از ساعت ۱۲ تا ۱۴ مشاوره حضوری (با هماهنگی قبلی) تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

تست اعتماد به نفس

۱ ـ من به خودم اجازه اشتباه کردن هم می‌دهم چون فکر می کنم همه آدم‌ها ممکن است اشتباه کنند و همه‌شان هم می‌توانند از این اشتباهات درس بگیرند.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۲ ـ من فکر می کنم ارزش من وابسته است به این که بقیه درباره من چه فکری می کنند.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۳ ـ من وقتی به موقعیتی دست پیدا می کنم یا وقتی به مشکلی برخورد می کنم، حتماً باید به خودم یک فرصت ویژه‌ای بدهم، مثلا به سفری بروم تا روحیه‌ام تازه شود یا به رستورانی بروم که غذای مورد علاقه‌ام را به بهترین نحو آماده می کند.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۴ ـ سخت می‌توانم از کسی بخواهم کاری برایم انجام بدهد و عادت دارم خیلی زیاد از این و آن معذرت خواهی کنم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۵ ـ اگر بفهمم کالایی که خریده‌ام مشکلی داشته، ترجیح می‌دهم نگه‌اش دارم تا این که بروم و آن را به فروشنده پس بدهم. اگر در رستوران غذایی سفارش بدهم و غذایم را اشتباه بیاورند، باز هم ترجیح می‌دهم همان غذا را بخورم تا این که بروم آن را پس بدهم یا عوضش کنم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۶ ـ وقتی یک اشتباهی مرتکب می‌شوم، خودم را ملامت می کنم و به خودم ناسزا می گویم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۷ ـ اگر احساس کنم انجام یک کار با مخالفت اطرافیانم مواجه می‌شود، آن کار را انجام نمی‌دهم، حتی اگر انجام آن کار به نظرم درست باشد.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۸ ـ وقتی جلوی آینه می ایستم و به خودم نگاه می کنم، فقط نواقصم را می‌بینم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۹ ـ من فکر می کنم اگر باهوش‌تر یا خوش‌قیافه‌تر از این بودم، حال و روزم بهتر بود.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۰ ـ نه تنها از انتقادها فرار نمی کنم، بلکه از آنها هم استقبال می کنم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۱ ـ سعی می کنم جسمم را شاداب و ورزیده نگاه دارم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۲ ـ با احساسات ناخوشایندی مانند غم و غصه و ناراحتی به آسانی کنار می آیم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۳ ـ اگر مشکلی برایم پیش بیاید که نتوانم آن را حل کنم، به خانواده یا دوستانم می گویم و از آنها کمک می‌خواهم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۴ ـ وقتی عصبانی‌ام، احساساتم را به راحتی بروز می‌دهم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۵ ـ انتظارات و خواسته‌هایم را به خانواده، دوستان و همکارانم می گویم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۶ ـ وقتی را هم برای تنها بودن و استراحت در نظر می گیرم و از این تنهایی خوشم می آید.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۷ ـ به آدم‌هایی که از شان خوشم می آید، نزدیک می‌شوم و با آنها یک رابطه دوستانه برقرار می کنم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

۱۸ ـ من در کار و زندگی‌ام، مدتی را هم به تفریح و لذت اختصاص می‌دهم چون فکر می کنم اگر بهتر استراحت کنم، بهتر می‌توانم کار کنم.

الف) هرگز یا به ندرت ب) بعضی اوقات ج) معمولاً د) خیلی وقت‌ها

نحوه محاسبه

پاسخ‌های هر سوال امتیاز مخصوصی دارد که در نهایت امتیاز جمع امتیاز پاسخ سوال‌ها میزان اعتماد به نفس شما را تعیین می کند.

سوال ۱: الف(۱نمره)، ب(۲نمره)، ج(۳نمره)، د(۴نمره)

سوال‌های ۲ تا ۹: الف(۴نمره)، ب(۳نمره)، ج(۲نمره)، د(۱نمره)

سوال‌های ۱۰ تا ۱۸: الف(۱نمره)، ب (۲نمره)، ج(۳نمره)، د(۴نمره)

نتیجه آزمون: امتیاز ۱ تا ۱۸ عدم اعتماد به نفس، ۱۹ تا ۳۶ کمبود اعتماد به نفس، ۳۷ تا ۵۴ اعتماد به نفس بالا، ۵۵ تا ۷۲ اعتماد به نفس بسیار بالا.

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین

(دندانپزشک)

زمان مشاوره:

روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

جسیت فرزندتان را بپذیرید

از: زهرا قائدعلی
کارشناس علوم تربیتی (تکنولوژی آموزش)

اعتماد به نفس هنگامی افزایش می یابد که درباره فردیت خودمان احساس خوبی داشته باشیم. هر دو جنس می توانند هر کاری را که می خواهند انجام دهند. به فرزندان خود اجازه دهید درک کنند که شما برای شخصیت آن ارزش قائل هستید نه برای جنسیتش.

***

۱- تلاش کنید تا نسبت به جنسیت بی توجه باشید و از تعصبات و باورهای کلیشه‌ای دوری کند.

۲- محیط خانه و مدرسه فرزند تان را طوری مهیا کنید که از فرصتهای برابر برخوردار باشند.

۳- پدران، به پسرانشان می‌آموزند که چطور مرد، شوهر و پدرخوبی باشند و مادران به دخترانشان می‌آموزند که چطور زن، همسر و مادران خوبی باشند.

۴- به فرزند تان درکاوش و تجربه کردن فعالیتهای جنس مخالف توسط او کمک کنید. (بالا رفتن دختر تان از درخت، لاک زدن پسر تان و...)

۵- مادران بااحترام گذاشتن و توجه به پسرانشان و نیز توجه به ویژگیهای مردانه آنان، برجهت رشد احساس مردانه آنها کمک می کنند.(قدرت ماهیچه‌ها و تغییرات صدا و...)

۶- مادران الگویی از تمام زنانی هستند که پسرشان در آینده با آنان ملاقات می کند.

۷- پدرها به دخترانشان با پرورش و ارایه توجه به ویژگیهای زنانه، درجهت رشد احساس آنان درمورد جنسیتشان کمک می کنند و خصوصیات زنانه آنان را مورد توجه و تایید قرار می‌دهند. (لباس و ظاهرش و...)

۸- پدران الگویی از تمام مردانی هستند که دخترشان در زندگی آینده خود با آنان ملاقات می کند.

قابل توجه علاقمندان مشاوره

شما هم می‌توانید مشکلات خود را از طریق نامه (به نشانی دفتر مجله) و نامه‌نگاری الکترونیک (به نشانی moshavereh-haftegi@yahoo.com) با مشاوران ما در میان بگذارید، البته به یاد داشته باشید که اطلاعات شخصی خودتان را مثل سن، جنسیت و تحصیلات و دیگر توضیحاتی که دانستن آن را برای ما ضروری می‌دانید حتماً بنویسید.

مشاوره حقوقی

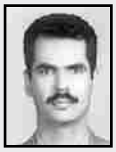

آقای سعید مجیدی نژاد
(وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی)
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶/۳۰ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی تا مقطع پیش دانشگاهی
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ تا ۱۲، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

دخترم روز امتحان ذهنش به هم می ریزد

* دختر ۱۷ ساله‌ام به دلیل اضطراب نمی‌تواند آموخته‌هایش را سرجلسه امتحان پیاده کند. آیا نیاز به درمان دارویی به دلیل غلبه بر استرس دارد؟

چه علائمی باعث شده که شما احساس می کنید او در گیر استرس است؟

* سر جلسات امتحان کف دستش عرق می کند، عصبی می‌شود و نمی‌تواند اطلاعاتی که در شب گذشته کاملاً به آنها مسلط بوده را یاد آورد.

با وجود اینکه تعرق دست و عصبی شدن از علایم فیزیکی این بیماری است اما علائم کلی آن گرفتگی عضلات، سردرد، درد قفسه سینه، ناراحتی معده، اسهال یا یبوست، افزایش ضربان قلب، سرد و مرطوب شدن دست‌ها، خستگی، تعرق شدید، تنفس‌سریع، لرز، تیک‌های عصبی، کم‌اشتهایی و ضعف و احساس خستگی و گیجی است که بروز یک یا دو مورد از این علائم به تنهایی نشانه بیماری نیست می‌تواند دلایل دیگری داشته باشد.

* پس علت عدم نتیجه‌گیری در امتحانات چیست؟

نگرانی نسبی یا احساس مسوولیت نسبت به امتحانات می‌تواند دلیل بروز برخی عوارض باشد که معمولاً دانش آموزان با معدل ۱۷ با آن در گیرند. نبود برنامه‌ریزی صحیح روش مطالعه غیر استاندارد و دوره‌های غلط، تغذیه و خواب نامناسب در روزهای امتحانات باعث تشدید این مشکلات می‌شود.

* چه راهکاری ارائه می دهید؟

عادت به برنامه‌ریزی اصولی اختصاص زمان مناسبی برای ورزش و تفریح و پرهیز از رقابت‌های بی‌مورد، بسیار موثرند. علاوه بر این دانستن تجربه‌های موفق بهترین روش برای رسیدن به آرامش است. نقاط قدرت خود را تقویت کنید و در مواردی که نیاز به مطالعه بیشتر دارید زمان بیشتری اختصاص دهید. دروسی که در آن قوی هستید در حد نمره ۲۰ ارتقا دهید و عادت کنید به کسب نتایج مطلوبتر.

سوال از شما، پاسخ از ما

سوال شما:

ارتباط سردرد و سینوزیت

مردی متأهل و دارای دو دختر و یک پسر هستم و ساکن یکی از بخش‌های سنندج که جزء روستاهای سردسیر کشور محسوب می‌شود. بزرگترین مشکل این روزهای ما وقتی هوا رو به سردی می‌رود سر درد پسرم است که گاه و بیگاه می گیرد و امان او و ما را می‌برد. البته ما چندین بار به پزشک عمومی ساکن در روستا مراجعه کرده‌ایم و او هم درد پشیانی و بالای چشم پسرم را سینوزیت تشخیص داده و هر چند وقت یکبار هم برای او آنتی‌بیوتیک تجویز می کند. حالا می‌خواستم بدانم آیا پسرم سینوزیت دارد و اگر چنین است سردرد او چقدر به سینوزیت مربوط است و در مواقع درد چه باید انجام شود؟

پاسخ از دکتر شهریار یحیوی
متخصص گوش و حلق و بینی و جراحی پلاستیک و زیبایی

بسیاری از مردم عادی تصور می کنند سینوزیت یا التهاب سینوس‌های صورت یکی از علل رایج سردردهای متناوب می‌باشد. اما تحقیقات وسیع نشان می‌دهد که فقط ۱۰٪ سردردها منشاء بینی و سینوس دارند و در غالب موارد سردردهای گهگاهی عللی مانند میگرن، عضلانی، عصبی، استرس، خستگی دارند. مطالعات نشان می‌دهد از هر ۱۰ بیماری که ادعا می کند مبتلا به سینوزیت می‌باشد فقط یک نفر سینوزیت واقعی دارد. اگرچه ندرتاً سینوزیت‌های حاد چرکی می‌توانند همراه با درد شدید روی سینوس مبتلا (پیشانی و یا گونه) باشند اما اینگونه سینوزیت‌ها معمولاً دارای علائم بارز دیگری در بینی هستند که باعث سهولت در تشخیص آنها می‌شود.

پیشنهاد می کنیم مادامیکه شواهد قوی دال بر وجود التهاب در سینوسها (سینوزیت) در سی تی‌اسکن و یا آندوسکوپی بینی مشاهده نشده است از واژه طبی سینوزیت برای توجیه علل سردرد خود و یا نزدیکان استفاده نکنید. کراراً بیمارانی را می‌بینیم که بدنبال ابتلاء به سردرد (احتمالاً میگرن) چندین دوره آنتی‌بیوتیک را به اشتباه کرده‌اند. تصور کنید این اشتباه رایج در سطح یک کشور چقدر می‌تواند تبعات سوء روی سلامت جامعه و افزایش میزان هزینه‌های بهداشتی داشته باشد.

خوشبختانه امروزه با استفاه از آندوسکوپی‌های بینی متخصصین گوش، حلق و بینی می‌توانند به راحتی با معاینه عناصر داخل بینی منجمله دهانه سینوس‌ها اطلاعات ذی‌قیمتی را در مورد سینوسها بدست آورند.

در ضمن در مواقع بروز سرما و حتی قبل از آن بهترین توصیه برای شما این است که با شستشوی مستمر بینی توسط سرم‌های شستشو که در هر داروخانه ای وجود دارد، سینوس‌ها را پاکیزه نگاه داشته و از بروز چنین نگرانی‌هایی بکاهید.

کسانی که کار امروز را به فردا موکول می کنند آنهایی هستند که کار فردا را هم به پس فردا موکول خواهند کرد • اسمایلز

سلسله گزارشهای زندان

تهیه: مجید شادمان نژاد **تلفن تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲**
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

فقط کمی مهربانی

آن روز وقتی از دفتر مجله خارج شدم، تصمیم گرفتم با چند نفر از خانم‌های مددجو گفتگو کنم. جرایم را هم دسته‌بندی کردم و همه چیز را برای انجام مصاحبه آماده نگاه داشتم. چشم‌هایم را بسته و منتظر رسیدن به مقصد شدم...

نزدیک ۹ بود که به زندان رسیدم. هوای کویری ورامین به مراتب سردتر از تهران بود. به سرعت خودم را به دفتر ورودی رساندم. خوشبختانه هماهنگی‌های اولیه به سرعت انجام شد و وارد دفتر حفاظت شدم.

کمی طول کشید تا یکی از مددجویان را به اتاق مصاحبه راهنمایی کردند. اولین فرد زنی بود میانسال. کوتاه‌قد و ریز اندام. صورت کودکانه‌ای داشت با چشمانی که به یک خط بیشتر شبیه بود. چادر گلداری به سرش ولباسهای خانگی به تن با دستهای کوچک اما تند و تیزش، چادر را روی سرش محکم نگه داشته بود. از پوست ترک خورده ضخیم دستهایش معلوم بود اهل کار و تلاش است. برایش توضیح دادم که به چه دلیل به اتاق مصاحبه آمده است، خیلی ساده گفت:

ـ من سواد ندارم. از این چیزها هم سر در نمی آورم. اما شما را به خدا کمکم کنید. من نباید زندان می آمدم. به خدا جای من اینجا نیست.

صحبتش را قطع کردم و گفتم:

اجازه بدهید من سوال کنم شما جواب بدهید! از خودتان بگویید و خانواده‌تان تا بعد برویم سراغ اینکه چطور شد سر از زندان در آوردید؟

ـ من ۴۵ سال دارم. اهل اینجا هم نیستم. پدر و مادرم اهل یکی از روستاهای خراسان رضوی هستند. ما هم آنجا به دنیا آمدیم. اصلاً نسل اندر نسل در آن روستا زندگی می کردیم. پدر و مادرم کشاورز بودند. هر دو سر زمین کار می کردند. من بچه چهارم خانواده بودم. سه برادر بزرگتر از خودم داشتم و دو خواهر کوچکتر. وضع مالی‌مان خوب نبود. روستایمان هم آنقدر محروم بود که مدرسه نداشت. هیچ کدام از ما بچه‌ها درس نخواندیم. من و خواهرهایم خیلی کوچک بودیم که رفتیم کارگاه قالی‌بافی. از ساعت شش صبح تا پنج عصر می‌بافتیم. البته برای مردم. روز مزد بودیم. نمی‌دانم چقدر مزد می‌دادند چون پول را مادرم می گرفت اما فکر نکنم به روزی ده تومان می‌رسید. گاهی آنقدر کار می کردیم که از سرانگشت‌هایم خون می‌ریخت. و مجبور بودیم تا بند آمدن خون انگشت‌هایمان صبر کنیم. اینها را می گویم که بدانید ما از بچگی با سختی و فقر و بدبختی بزرگ شدیم و در همان سختی‌ها یاد گرفتیم که همیشه صبور باشیم و قانع. برادرهایم که بزرگتر بودند همین که از آب و گل در آمدند رفتند دنبال کار. برادر بزرگم به هر بدبختی بود خودش را به تهران رساند و در یکی از وزارتخانه‌های مهم، نظافتچی شد. برای ما روستاییان همین که برادرمان در تهران کار می کرد، خودش یک امتیاز بود. ۱۵ سالم بود که سر و کله اولین خواستگار پیدا شد. محیط ما با تهران خیلی فرق می کند. آنجا وقتی خواستگار می آید، بلافاصله دختر را شوهر می‌دهند، دختر حق ندارد بگوید من نمی‌خواهم... پدر و مادر و در اصل پدر تصمیم می گیرد. وقتی پدرم گفت باید با همین مرد ازدواج کنی. بدون چون و چرا سر سفره عقد نشستم. خوب یادم هست آن روزها ۱۵ سال داشتم و در روستا یک دختر ۱۵ ساله اندازه یک زن ۲۵ ساله تجربه دارد. بعد از عقد، شوهرم گفت که باید برویم تهران. اینجا کار نداشت. به پشتوانه برادرم آمدیم. برادرم هم مضایقه نکرد. اول از همه در یک منطقه خوب، جایی برایمان گیر آورد. آنجا به سرایدار احتیاج داشتند ما، هم آنجا ساکن شدیم و هم حقوق می گرفتیم. بعد هم شوهرم را به همان وزارتخانه‌ای که خودش کار می کرد برد و شوهرم آنجا آبدارچی شد.

چند وقتی که گذشت دیدم شوهرم نه به من خرج خانه می‌دهد و نه من از کارش سر در می آورم.

حقوق می گرفت اما من نه می‌دانستم چقدر می گیرد نه می‌دانستم پولها را چه می کند؟ خب من هم زن دست و پا چلفتی نبودم. بلافاصله مشغول کار شدم. این طرف و آن طرف برای همسایه‌ها سبزی پاک می کردم. دم عید، در و دیوار می‌شستم. شیشه پاک می کردم. خلاصه صبح تا شب کار می کردم و دستمزدی هم که می گرفتم برای خودم پس‌انداز می کردم که برای خانه خرج می‌شد. بعد از مدتی خدا به ما اولاد داد. دو پسر و یک دختر... پسر بزرگم الآن ۲۷ سال دارد و دخترم ۲۳ سال و پسر کوچکم ۸ ساله است خب بچه‌ها خرج داشتند و من باید بیشتر کار می کردم. شوهرم هم فهمیده بود اگر خواندن و نوشتن یاد بگیرد، اوضاع کاری‌اش بهتر می‌شود، به همین خاطر رفت نهضت سواد آموزی و تا کلاس نهم درس خواند. از وقتی خواندن و نوشتن یاد گرفته بود، زرنگتر شده بود. دو بار هم رفت مأموریت خارج از کشور. یک بار آلمان یک بار هم ژاپن. هر دفعه ۶ ماه آنجا بود. در این دو سفر خارجی حسابی راه و چاه را یاد گرفت. دیگر معطل نمی‌ماند و از پس خیلی کارها بر می آمد. خدا را شکر وضعمان بد نبود. دستمان به دهانمان می‌رسید و کم و کسری هم نداشتیم. البته بگو و مگو بین‌مان بود. مثل همه زن و شوهرهای دیگر. اگر بگویم حرفمان نمی‌شد که دروغ گفته‌ام به هر حال در هر زندگی یک بگومگوهایی هست، اما خیلی جدی نبود. یعنی طوری نبود که نتوانیم سازش کنیم. بیشتر سر خرج و مخارج زندگی بود. شوهرم از اول همه مسؤولیت‌های زندگی را انداخت گردن من. خودش فقط سایه یک مرد بود. مردی که نه خرجی بدهد و نه بفهمد بچه‌ها از کجا می‌خورند که مرد نیست. البته برای ما خرید می کرد اما پول دستمان نمی‌داد. می گفت نباید دست زن و بچه پول داد. اگر من خودم کار نمی کردم که کارمان زار بود. یکی دیگر از چیزهایی که گاهی به خاطر آن دعوا می کردیم این بود که من ساعت کار شوهرم را نمی‌دانستم.

اصلاً معلوم نبود کی می آید، کی می‌رود. حتی بعضی وقت‌ها دو، سه شب خانه نمی آمد و من نمی‌دانستم او کجاست. خودش هم نمی گفت. اگر حالا زن دیگری داشت؟ خدا می‌داند... مأموریت بود؟ خدا می‌داند. ما که از کارهای او سر در نمی آوردیم.

۱۷ـ۱۶ سال از آمدنمان به تهران گذشته بود، که گفتند محل زندگی‌مان را باید تحویل بدهیم. خدا را شکر! همان موقع برادرم در شرق تهران خانه‌ای برایمان خرید. آن موقع یعنی ۱۳ سال قبل آنجا را ۱۶ میلیون تومان خرید. خانه خوبی بود. محل‌اش هم خوب بود. آنجا هم من برای همسایه‌ها کار می کردم. هر کس کاری داشت خبرم می کرد. از جان و دل هم کار می کردم. کم نمی گذاشتم، تر و فرز هم بودم پول خوبی هم می گرفتم.

پنج، شش سال قبل برای دخترم خواستگار آمد. پسر خوبی بود. گفتم شوهر کند برود. ۱۷ سال داشت. زودتر می‌رفت سر خانه و زندگی‌اش بهتر بود، این روزها دختر نگه داشتن کار سختی شده. وقتی عقد کردند یک سال فرصت خواستیم تا جهیزیه‌اش را جور کنیم. شوهرم که می گفت جهیزیه نمی خواهد همین طوری برود. اما من که نمی‌توانستم قبول کنم دخترم بی‌جهیزیه برود خانه بخت... مقداری پس‌انداز داشتم. از این طرف و آن طرف وام گرفتم و خرد خرد، وسایلش را آماده کردم. بعد از یک سال هم با یک جهیزیه آبرومند فرستادمش خانه بخت. دخترم هم خوشحال بود که دست خالی نرفته. جلو فامیل شوهرش خجالت می کشید. نوه‌ام امسال پنج ساله شد. خدا را شکر زندگی خوبی دارند. پسرم را

هم خودم زن دادم. خرج عروسی او را هم خودم جور کردم. شوهرم زیر بار هیچ خرج اضافه‌ای نمی‌رفت. کار می کرد، اما ما که رنگ پول را نمی‌دیدیم. البته خسیس نبود، اما پول به ما نمی‌داد. دختر و پسرم که رفتند سر خانه و زندگی‌شان من ماندم و شوهرم و پسر کوچکم که ۸ ساله است. چند وقتی گذشت شوهرم گفت در یکی از روستاهای اطراف ورامین خانه‌ای خریده و اجاره داده. این خبر کمی خوشحالم کرد که اگر به ما پول نمی‌دهد، حداقل جایی پس‌انداز کرده است. چند وقتی گذشت شوهرم گفت که بهتر است برویم در آن روستا زندگی کنیم و خانه تهران را اجاره بدهیم.

می گفت می‌خواهد خودش را بازنشست کند بعد با پولی که به او می‌دهند برود گاو و گوسفند بخرد و آنجا زندگی کنیم. اما راستش را بخواهید من راضی نبودم. اینکه بعد از سی سال زندگی در شهر دوباره برگردم روستا وسط گاو و گوسفندها برایم سخت بود. بعد هم من اموراتم نمی‌چرخید. زن‌های روستا خودشان کار خودشان را می کنند. دیگر لازم نیست کسی کارشان را بکند. اگر از تهران می‌رفتیم من دیگر درآمدی نداشتم. این مهم نبود، اگر بدهی نداشتم. من برای ازدواج دخترم و عروسی پسرم کلی زیربار بدهی بودم و هنوز داشتم قسط وام می‌دادم. شوهرم که قبول نمی کرد اقساط را بدهد. خب تکلیف بدهی‌های من چه می‌شد؟! این موضوع، آغاز دعواها و درگیری‌هایمان بود. هر شب به خاطر این مسأله شوهرم اشک مرا در می آورد. بالاخره هم یک شب آمد و گفت که مستأجرها را که افغانی هم بودند، بیرون کرده و ما باید برویم آنجا. روز بعد هم خودش رفت کمی اسید برای باز کردن لوله‌ها خرید و من و پسر کوچکم را با خودش برد تا آنجا را ببینیم. من با گریه رفتم. فقط دو تا پتو برای زیرانداز با خودم بردم. اواخر برج سه «خرداد ماه» بود. امتحان پسرم هم تمام شده بود. من تمام مدت گریه می کردم. دلم نمی‌خواست آنجا بمانم. اما شوهرم بالجبازی می گفت که دیگر مرا به تهران برنمی گرداند. می گفت باید اینجا بمانی. از این به بعد خانه تو اینجاست. این طرز حرف زدنش مرا عصبانی می کرد. دعوایمان شد. گفتم اگر مرا بکشی اینجا نمی‌مانم. گفت می‌مانی. گفتم یا تو را می کشم یا خودم را اما اینجا نمی‌مانم. شوهرم گفت تو را می کشم و به تهران برنمی گردم! گفتم عرضه نداری خودم می کشمت. حمله کرد طرف ظرف اسید! گفت می‌ریزم رویت و می کشمت! گفتم من می‌ریزم روی تو. این وسط پسرم گریه می کرد. شوهرم در ظرف اسید را باز کرد تا بریزد روی من. ظرف پر بود همین که خواست سمت من بپاشد. مقداری روی خودش ریخت و کمی هم به لباس من ریخت. من نسوختم اما گویا خودش سوخت چون ظرف را گذاشت زمین. من هم برداشتم و پاشیدم سمت او. فاصله‌مان خیلی نبود. فکر کردم آنقدر زرنگ هست که خودش را کنار بکشد، اما او که حواسش به سوختگی خودش بود، جا خالی نداد و اسید پاشید به سمت صورت و سینه‌اش و فریادش به آسمان رفت!

من که انتظار چنین حرکتی را نداشتم، هول کردم. دستپاچه، دست پسرم را گرفتم و دویدم یک ماشین کرایه کردم و شوهرم را به بیمارستان ورامین رساندم. آنجا زخم‌هایش را شستشو دادند و پانسمان کردند و گفتند بهتر است که برویم تهران. شوهرم حالش آنقدر خوب بود که خودش ماشین گرفت و به اتفاق سوار شدیم و آمدیم تهران. حتی کرایه ماشین را که ۲۰ هزار تومان شد خودش داد. شوهرم حالش بد نبود. بیمارستان اولی که رفتیم، شوهرم را بستری نکردند و فرستادند یک بیمارستان دیگر. آنجا شوهرم را بستری کردند. او سه روز بیمارستان بود. چشمانش می‌دید. حرف هم می‌زد. حتی خودم به او آبمیوه و آش و سوپ دادم. اما روز سوم حالش بد شد و او را بردند ICU یک شب آنجا بود و بعد هم فوت کرد. تمام هزینه‌های بیمارستان را خودم دادم. در آن دو،سه روزی که شوهرم بیمارستان بود، مادرشوهر و خواهرشوهرهایم می آمدند ملاقات. من تمام آنچه را که بین من و شوهرم اتفاق افتاده بود برایشان گفتم. مادر شوهرم دلداری‌ام می‌داد که چیزی نیست خوب می‌شود. اما وقتی شوهرم فوت کرد، یکی از خواهرشوهرهایم به مادرش گفت که عروس‌ات قاتل است. او پسرت را کشته. به این ترتیب کاری کرد که مادر شوهرم رفت ورامین از من شکایت کرد و گفت عروسم قاتل است. حتی فرصت ندادند من شوهرم را به خاک بسپارم یا برایش مراسم بگیرم. همان شب مأمور آمد در خانه. من و پسر کوچکم با هم رفتیم. آنجا هم همین‌ها را گفتم. همین اتفاقاتی که افتاده بود. دروغ نداشتم که بگویم. آنها هم نوشتند و امضا کردند و بعد هم گفتند من باید بروم زندان. پسرم را تنهایی روانه تهران کردم و او به خواهر و برادرش گفت چه اتفاقی افتاده. پسر بزرگم برای شوهرم مراسم گرفت. در حالی که من زندان بودم. وقتی رفتم پیش قاضی هم همین حرف‌ها را گفتم. من شوهرم را نکشتم. اگر او را کشته بودم که خودش با پای خودش نمی آمد بیمارستان. حتی وقتی در تهران از بیمارستان اولی ما را به بیمارستان دوم فرستادند شوهرم حالش خوب بود. سه روز بیمارستان هم مشکلی نداشت. آخر آنقدر اسیدی به او ریخته نشد. شاید اندازه یک لیوان ظرف اسید هنوز هست. معلوم است چقدر کم شده. کلی‌اش هم ریخت روی زمین. شوهرم بعد از سه روز از این اتفاق مرد. چطور می‌شود که یک نفر حرف بزند، راه برود، ببیند، بعد ناگهان بمیرد؟!

الان حدود شش ماه است زندانم. تا پنج ماه قبل وکیل نداشتم، اما وقتی پسرم دید که مادربزرگش رضایت نمی‌دهد، برایم وکیل گرفت، به او هم همین‌ها را گفتم تا خودش برایم کاری کند. من سی‌سال با این مرد زیر یک سقف زندگی کردم. خیلی سختی‌ها کشیدم که کسی خبر ندارد. شوهرم کار می کرد، اما برای ما نبود. خودم کار می کردم. مردم هم کمکم می کردند. لباس می‌دادند. پول و غذا می‌دادند. اینها را به هیچ کس نگفته‌ام. آبروداری کردم. چون نمی‌خواستم زندگی‌ام از هم بپاشد. اختلاف من و شوهرم فقط به خاطر تغییر جای زندگی‌مان بود. و این آنقدر نبود که من بخواهم او را بکشم. اگر هم حرفی زدم از روی عصبانیت بود و گرنه قصد کشتن او را نداشتم. اینها را به مادرشوهرم هم گفتم. چند وقت قبل من و مادرشوهرم با پسرم پیش قاضی پرونده بودیم. همه این حرفها را آنجا هم گفتم. اما او هیچی نگفت. می‌دانم که اطرافیانش نمی گذارند رضایت بدهد. اما به خدا جای من زندان نیست. اگر من نمی گفتم که این اتفاق بین من و شوهرم افتاده، هیچ کس نمی‌توانست ثابت کند. من خودم گفتم چون دروغ نمی‌توانم بگویم. حالا که حقیقت را گفتم باید این بلا سر من بیاید. بچه‌ام که پدر ندارد، خدا را خوش می آید مادر هم نداشته باشد. این طور آواره و سرگردان شود. شما را به خدا، حداقل شما کمکم کنید.

■

وقتی انسان دوست واقعی دارد که خودش هم دوست واقعی باشد

● امرسون

در پرانتز

(حرف‌های زن که تمام شد، بغض در گلویم نشست. او آنقدر ساده بود و آنقدر عام که حتی برخی کلمات را نمی‌توانست درست تلفظ کند. در طول مصاحبه چندین و چند بار کلمه «اسید» را برایش تکرار کردم و او همچنان هر بار آن را «حسید» تلفظ می کرد. کاملاً پیدا بود آنچه او برایمان گفت، همان ماجرایی بود که برایش اتفاق افتاده و هیچ دروغ یا پنهان کاری در آن وجود ندارد. اما اینکه چرا او ناگهان تصمیم به پاشیدن اسید می کند؟ تنها شاید برای خالی کردن خشم ۳۰ ساله یک زن است که به تنهایی، بدون هیچ پشتوانه روحی ـ روانی بار پرمسؤولیت یک زندگی را به دوش کشیده و در این مدت از شوهر فقط نامی بر سرش بوده و بس! گاهی وقتها فرد برای ابراز وجود، برای آنکه به شوهرش بگوید من هستم، عصبانی می‌شود، فریاد می‌زند، ظرف می‌شکند و حتی تهدید می کند تا شوهرش او را ببیند! اگر چه این راه بدترین راه است، اما گاه تنها راهی است که به ذهن خسته و فرسوده یک زن بی‌سواد روستایی تنها می‌رسد. او حتی راه مطرح کردن مشکلش را هم نمی‌دانست چه برسد به راه حل!

به هر روی او نادانسته مرتکب جرمی وحشتناک شده، او نه یک قاتل بالفطره است و نه یک جانی وحشتناک فقط یک زن تنها و افسرده و خسته است که الان بیش از هر چیز به توجه نیاز دارد. او هنوز مادر است و دلش در زندان برای فرزندش می‌تپد. اگر چه گناه او جای بخشش ندارد اما اگر مادر و خواهر شوهرش فقط به این عبارت از کلام‌الله ایمان داشته باشند که «ببخشید تا بخشیده شوید!» شاید کمی در مورد این زن مهربان‌تر بیندیشند.)

سوژه

یک خانه دار معمولی نیستم

کیانا نصرت‌زاده

از دســت رسول و کارهایش کلافه شده بودم. ۲۰ سـال از ازدواجمان می گذشت و رسول هنوز دست از ایـن کارهایش بر نداشــته بود... مـدام به این فکر بود که باید یک شــبه پولدار شــود هر چه بهش می گفتم: آخه رسول، یک بار، دوبار، سه بار... چندبار می خواهی تجربه کنی؟ باز می روی زیر قرض و هزار بدبختی...

ولی کی گوش شنوا داشت؟!

دیگه خسته شده بودم. دفعه آخر که باز همه چیز را به باد داده بود، نمی توانستم ببخشمش. بچه‌ها بزرگ شـده بودند و کلی مشــکلات داشتند. حالا باید علاوه بر خودم به بچه‌ها هم ســخت می گرفتم تا پدرشـان از بحران بیرون بیاید... دلم برای بچه‌ها می ســوخت. آن روز آنقدر عصبانی شـدم که رسـول را باداد و فریاد از خانــه بیرون کــردم. هیچ وقت در خودم نمی دیدم که روزی روزگاری ایــن کار را بکنــم! آنقدر عصبی بودم کــه نمی فهمیدم دارم چکار می کنم. فقط داد می زدم و وسایل خانه را به طرفش پرت می کردم...

رسول که از خانه بیرون رفت تازه فهمیدم چه کار کرده‌ام. مثل روانی ها شـده بودم. سـی میلیون قرض. تازه مسـتأجر هم بودم با دو تا بچه مدرسـه‌ای! دنیا رو سرم خراب شده بود. فقط توی خانه راه می رفتم و چنگ می انداختـم توی موهایـم. دفعه قبل که باز قرض بالا آورده بود، همه طلاهایم را فروخته بودم.

این دفعه چه داشـتم که بفروشـم؟! به دور و برم نـگاه کـردم. هیچ چیز بـاارزشـی در آن خانه نبود... نمی‌دانسـتم چـه کار کنم. به این فکـر افتادم که همه فامیـل را دعـوت کنم و از آنها کمـک بگیرم. تلفن را برداشــتم، به خاله‌ها و عمه‌ها زنگ زدم... بیست، سی تا مهمان داشـتم و شـام مفصلی هم پختم، بعد از شام موضوع ورشکسـتگی رسـول را مطـرح کردم. برای هیچ کس چیز جدیدی نبود.

ولـی وقتی گفتـم با چه وضعیتی رسـول را از خانه بیرون کردم همه شـوکه شـدند. گفتم به کمک شـما احتیاج دارم. هر کس بهانه‌ای آورد و دست آخر برادرم گفت: می توانی توی شـرکت من مشغول به کار شوی. هر چه باشـد یک زمانی لیسـانس حسابداری گرفتی. حـال غریبی داشـتم. فکر نمی کـردم حتی یک خط از درس های دانشگاه یادم مانده باشد. از طرفی همه پشتم را خالی کرده بودند و عملاً راه دیگری نداشتم.

صبح روز بعد رسـول آمد دم در و التماس کرد که راهش بدم. گفتم: نه. برو قرضهایت را بده و بعد برگرد. من هم امورات بچه‌ها را هر طور شـده می گذرانم، بعد می‌نشینم و شرط و شروطهایمان را می گذاریم...

دلم هری ریخت. چطور می توانستم از عهده بچه‌ها بـر بیایـم؟! روز بعد با ترس و ناامیدی رفتم شـرکت برادرم و پشـت یک میز بزرگ نشستم و شروع به کار کردم. خیلی سـخت بود ولی به کمـک برادرم بعد از چنـد هفته راه افتادم. حقوقم کفـاف خرج روزانه‌ام را می‌داد ولی از عهده اجاره خانه برنمی آمدم. رفتم پیش صاحب خانه و داستان را برایش تعریف کردم. پیرمرد هم بهم فرصت داد و گفت سه ماه اجاره را یک دفعه از من خواهد گرفت... از او تشـکر کردم ولی نمی‌دانستم سـه ماه دیگر چه کار می توانم بکنم. باز رسول با گریه و التماس آمد دم در، مجبور شدم او را راه بدهم به خانه ولی از او قول گرفتم که هر چه می گویم بگوید چشم...

او هم قبول کرد... از برادرم خواسـتم او را به عنوان نامه‌رسان استخدام کند. رسول که در تمام عمرش به قول خودش کاسبی کرده بود، وحشت‌زده بود که چنین شـغل پایینی به او داده بودند ولی می خواسـتم تحقیر شـود تا قدر عافیت را بداند. بعضی وقت‌ها مجبورش می کردم زمین شرکت را هم تمیز کند... رسول خودش را در پایین‌ترین سطح می‌دید. ولی من به قصد این کار را کردم تا بداند بلندپروازی‌هایش چه عواقبی دارد. هر وقت قرض بالا می آورد یا طلاهایم را می‌فروختم، یا رو می‌زدم به خواهر و برادر و یا سـهم ارثم را می‌فروختم، اما این بار نمی‌خواسـتم کمکش کنم. باید بداند ارزش پول چقدر است...

شـبها مجبورش کردم در آژانس سـر کوچه کار کند. خسـته می‌شـد ولی می‌دانست که موعد چک‌ها نزدیک اسـت، اجاره خانه هم هسـت و باید کار کند و کار کند...

می‌دانسـتم که دفعه‌های قبل اشتباه کرده بودم و نبایـد کمکش می کردم ولی ماهـی را هر وقت از آب بگیری تازه اسـت... سـعی کردم هر جور شده تا ریال آخر قرضش را بدهد...

سه سال زندگی آنقدر به ما سخت گذشت که یک وقتهایی با شـکم گرسنه می‌خوابیدیم. بچه‌ها را توجیه کرده بودم که این کار به نفع همه خانواده اسـت و اگر این دوره سختی را بگذرانیم روزهای خوشی در انتظار ما خواهد بود...

بچه‌ها هم طاقت آوردند... روزهای سـخت تمام شـد و بالاخره قرضمان را دادیم. اما بعد از تمام شـدن ایـن دوره، همـه چیز عوض شـده بود. مـن تبدیل به یک حسـابدار خبره شـده بودم. رسول مرد زندگی و کار شـده بود و عمیقاً می‌دانسـت کـه فقط با زحمت می‌شـود پول درآورد و هیچ کس یک شـبه ثروتمند نمی‌شـود... بچه‌هایم قانع و شـکیبا بزرگ شده بودند و مطمئن بودم تجربه این سـه سـال در آینده خیلی به دردشـان می‌خورد... بعضی وقت‌ها آدم در روزهای سـخت چیزهایی یاد می‌گیرد کـه هرگز در روزهای خوش به آن دست پیدا نمی‌کند.

حالا زندگی ما روال عادی خودش را دارد. دیگه من یک زن خانه‌دار معمولی نیسـتم. می‌توانم کمک خرج باشـم. رسول هم در قسمت بازاریابی شرکت مشغول به کار شـده و خدا را شـکر که همه چیز روبه‌راه است. حالا قدر عافیت را همه می‌دانیم...

■

شکوفه های زندگی

نسترن، رضوان و سپیده امجدی

مطهره مصدق

محمد مصدق

سارا امجدی

زهرا سلیمی

قلمروداستان

زیر نظر: محمود اکبرزاده

قصه‌های من و بابام

بهروز مباشر بهروز- تبریز-۸۹

تابستون بود، آنروز هم قرار بود بابا برای خرید الوار و چوب به میدان بره و در چنین مواقعی که هر چند یکبار اتفاق می‌افتاد من از صبح همراه بابا می‌آمدم مغازه، هم مغازه بسته نبود و هم من- آب و جارو می‌کردم. مشغول کارم بودم که با صدای یه نفر سرم را بلند کردم، معلم علوممان بود آقای «شیرازی»! به من و من افتادم و دستم رابالا گرفتم و گفتم:«آقا اجازه»! آقای شیرازی خندید و گفت: «راحت باش عزیزم، بابات نیست»؟

گفتم: آقا اجازه، رفته خرید تا ظهر حتماًمیاد. گفت: خیلی بد شد قراره تا ظهر بریم مسافرت می‌خواستم بیاد و در و پنجره‌ها رو میخ بکوبه و محکم کند فکرم راحت شد بادی، گربه‌ای خانه را به هم نریزه! عجب موقعیتی را داشتم از دست می‌دادم که خودش گفت: اگه چکش و چندتا میخ داشتم خودم رو براهشان می‌کردم... جلدی پریدم و چکش مخصوص بابا و چند تا میخ بزرگ برداشتم و دادم بهش و گفتم:

آقا اجازه... آقای شیرازی همه را گرفت و گفت:«تا یک ساعت دیگه برمی‌گردونم» و رفت... چقدر به این کارم افتخار می‌کردم و قند تو دلم آب می‌شد؟

بابا از خرید برگشت و بعداز جابه‌جا کردن چوب‌ها و وسایل، وقتی شروع به کار کرد تازه من یادم افتاد چکش بابا نیست و ماجرا را گفتم... تا چند ساعت دیگه صبر کردیم و چشمم به درمغازه و سر کوچه خشک شد اما خبری نشد و معلم نیامد...

آدرسی نشانی چیزی نداری (بابا پرسید) که با سکوت من جوابش را گرفت بالاخره بعد از پانزده روز که آقا معلم از مسافرت برگرده و چکش را برگردونه و معذرت بخواد، سرکوفت‌ها و حرفهای بابا تمومی نداشت. از آن بدتر اینکه آخر سال فقط ازیک درس تجدید شدم، آن هم علوم! ■

آشنا

م-احمدی-بجستانی

هر چه بیشتر می‌گفت، آشناتر می‌شد صدایش، اما پشت آن حجم جوگندمی ژل خورده، پشت آن میز بزرگ و دست نیافتنی... سخت بود به خاطر آورم کجا؛ کی و چرا تن آن صدا را شنیده‌ام انگار...

-«آقا... جناب، خدمتی از دستم ساخته‌س؟»

... ذوق و شوقم بیش از آن است که منتظر «بالابر» بمانم. بالاخره بعد از یک گذر واقعی از هفت‌خوانی واقعی‌تر، پرونده‌ام امضا می‌گیرد! کنار اولین صندوق خیریه، نذرم را ادا می‌کنم و در اولین تاکسی، نفسم را رها می‌کنم.

با ناباوری نگاهی دوباره به امضایی می‌اندازم که حداقل نصف کار و درآمد ماهم را برایش وقت گذاشته بودم. به‌اضافه غرولندهای زن و فرزند بابت کسر بودجه ماهانه و اخم و تندی مشتری‌ها و... و...

دیدن دوباره امضای «حاج مهدی...» خیالم را راحت می‌کند. اما... این اسم، آن صدا؟! چرا این‌دو این‌قدر به من نزدیکند؟ اصلا نمی فهمم. آن مرد، با قیافه اتوکشیده و امروزی در آن منسب و کسوت، کجا، و من؟! حتی با لیست مشتری‌های من همخوانی ندارد.

سه روز درگیرم. حالا هم که بالاخره گیر کارم موقتا گشوده شده، آشنایی آن غریبه ذهنم را درگیر کرده! درست صبح روز چهارم، آقایی وارد کارگاهم می‌شود و:

-«عذر می‌خواهم، جناب...»

زودتر از او می‌شناسمش: رییس دفتر حاج‌آقا- همان آشنایی که نمی‌شناسم- یادم بود که کارتم را داده بودم. آمده بود تا پرده‌ای بنویسم. متن تبریک ارتقاء مقام «حاج مهدی...» بود. من می‌نوشتم و او از«رییس» می‌گفت. دل‌پری داشت. گلایه‌هایش را گذاشتم به حساب حکایت رییس و مرئوس. می‌گفت هر چه کار بلد نیست عوضش آخر شانس است و «آدم» زیاد دارد...، کلی«ارتباط» داره! وقتی قلم‌مو داشت پیچش نام حاج مهدی را، رنگ و لعاب می‌داد، گره معمای پرپیچ ذهنم، گشوده شد...

مهدی- یا به قول بچه‌گی‌هایمان:میتی-؛ سال‌ها پیش- که سوم راهنمایی بودیم- ترک تحصیل کرده بود. شنیدم که رفته بود توی بازار و «پادوی» یک حاجی‌بازاری گردن کلفت شده بود؛ از اونها که خوب بلد بودن با«دم کلفتها» رفیق بشن! همان «حاجی‌بازاری» بعدها خواهر «میتی» را به عنوان «زن دوم» به خانه‌اش برد و... و حالا پس از شونزده سال که من دانشگاهم را نیز تمام کرده‌ام، شده‌ام یک «پارچه‌نویس» اما میتی شده«حاج‌مهدی»! ■

دنیای مجازی

فاطمه کاظمی- تهران

از کودکی غرق در بازیهای کامپیوتری بود. هر بار که او را می‌دیدم مشغول کشتار و جنگ در این بازی‌ها بود. عموجان، بیا کمی فوتبال بازی کنیم؛ می‌گفت: عمو، سه‌تا از جونهاش مونده، بذار بکشمش بعد! حالا که بزرگ شده، باز هم همانطور بود، تا اینکه شنیدم با اتومبیلش زده به یکی از رفیقاش که ازش دلخور بوده و بعد هم رفته و گفته: بلندشو، فقط یکی از جونات رفته!

■

فقط بگو چَشْم!!...

معصومه ملک‌زاده

صدای جر و بحث چیز تازه‌ای نبود. هر از گاهی سر و صدا از این خانه شنیده می‌شد و در آخر با جیغ و داد و التماس زن و فحش و کتک‌کاری مرد پایان می‌گرفت. هر بار که همسایه‌ها و یا فامیل می‌خواستند نصیحت و یا وساطت کنند با سرسختی و سردی زن روبه رو می‌شدند و در جواب«اینکه چرا شوهرت تو رو می‌زند و تو هیچی نمی‌گی؟» می‌شنیدند که «ما مشکلی نداریم» اگر هم داشتیم دیگه حل شد!» همه متعجب می‌گفتند:«راست میگه، چون ته همه دعواهایشان مرد می‌خواست که زن فقط بگه چشم... و با اولین چشم گفتن صداها خاموش و قضیه تمام می‌شد»

می‌گفتند: «زن و شوهر دعوا کنند، ابلهان باور کنند» «راستی دیدید...! دیشب با هم می‌گفتند و می‌خندیدند.»

زندگی این زوج، سوژه حرف‌های روزمره اهالی کوچه شده بود. همسایه‌ها می‌گفتند: روزها صدای کتک‌کاری شون و شبها صدای خندیدن خودشون و بازی بچه‌شون آسایش رو ازمون گرفته و اعصابمون‌رو خرد کرده.» امروز باز هم صدای داد و فریاد و خواهش کردن که «نزن... آخ...بسه!!» به گوش می‌رسید. بعد از چند صدای کوفتن و شکستن شیشه، صداها خاموش شد. خیال همه راحت شد که این دفعه هم ابلهان باورکنند ولی صدای عربده و نعره همه را تکان داد. وقتی سراسیمه مردم در را باز کردند، آن صحنه عجیب را دیدند.

مرد یقه زن را که سر و صورتی خون‌آلود و زخمی داشت و با چشمانی باز به سقف نگاه می‌کرد را گرفته و تکانش می‌داد و با رنگی پریده فریاد می‌زد:

«لا مصَبْ فقط یکبار بگو چشم؛ فقط بگو چَشْمْ»

هستی

■

بیش از هر چیز نخست بدان که چه می‌خواهی • فوج

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

به این پدر باید هم افتخار کرد

فصل گلاب گیری بود. چند سالی می‌شد که دلم می‌خواست مراسم گلاب گیری را از نزدیک ببینم... ولی فرصتش پیدا نمی‌شد. اردیبهشت همیشه برایم زیباترین ماه خدا بود...

تا اینکه آن سال به اصرار مادرم، دوتایی همراه یک تور به گلاب گیری رفتیم... اتوبوس پر بود از مشتاقانی که می‌خواستند آن آخر هفته را در میان عطر گل محمدی و گلاب ناب قمصر بگذرانند. رهبر تور، مرد مسنی بود که حرفه‌اش را خوب بلد بود و در همان آغاز سفر سعی کرد همه با هم یک آشنایی مختصر پیدا کنند... وقتی تک تک مسافرها خودشان را مختصر معرفی کردند، پسر جوانی که همراه پدر و مادرش آمده بود، خودش را معرفی کرد و گفت:

ـمن شغلم مکانیکی است.

به سر و وضعش نمی‌آمد که یک کارگر ساده باشد. شاید در لحظه اول همه تعجب کردند و تنها کسی که باورش داشت مادرم بود که با خوشرویی گفت:

ـاتفاقاً شوهر مرحوم من هم مکانیک بود!

یک کمی خجالت زده شدم... انگار دلم نمی‌خواست جلوی این همه دکتر و مهندس و وکیل کسی بداند که پدرم یک مکانیک ساده بود! البته بعدها بیشتر شرمنده شدم که چرا اینقدر کوته‌فکر بودم و فکر می‌کردم مکانیک بودن مایه خجالت است!!

خیلی بچه بودم پدرم فوت کرده بود و عملاً دایی‌هایم مرا بزرگ کرده بودند. آنها متمول بودند و هیچ وقت دلم نمی‌خواست فکر کنم دختر یک کارگر ساده بودم! ولی بر خلاف من مادرم همیشه با عشق و احترام از پدرم حرف می‌زد. یک بار دایی بزرگترم گفته بود.

ـاین خواهر ما جوری راجع به شوهرش حرف می‌زند که انگار یکی یکدانه بوده! او بنده خدا فقط یک کارگر ساده و ساده‌دل و مهربان بود که هیچ چیز بیشتری...

خیلی جاها از اینکه راجع به پدرم حرف بزنم طفره می‌رفتم. اما آن روز در اتوبوس، دیگه همه فهمیدند پدرم چکاره بوده!

خلاصه از وسط‌های راه مادرم با آن خانواده حسابی گرم گرفت. آن مرد جوان بسیار مؤدب و خوش مشرب بود ولی من توجه خاصی به او نداشتم. به نظرم کسی که یک مکانیک ساده بود هیچ چیز قابل توجهی نمی‌توانست داشته باشد. مادرم با احترام با آنها صحبت می‌کرد... آن مرد جوان چند بار سعی کرد سر صحبت را باز کند که من اهمیتی ندادم...

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

از جدایی ناراحت نیستم!

چرا ناراحت نیستم؟! خب معلوم است طلاق ما اتفاق خیلی خاصی نبود... در واقع از قبل قرارمان را گذاشته بودیم. حالا هر دو می‌رویم سراغ سرنوشت خودمان... زندگی همیشه آن طور که همه انتظار دارند جدی نیست. ازدواج ما هم جدی نبود... با هم یک قرارداد بستیم. هر دو به این ازدواج سوری احتیاج داشتیم امیر پسر خوبی بود. روی قولش ایستاد. همه دوستانم که در جریان قول و قرار ما بودند به من هشدار می‌دادند که ممکن است امیر زیر قولش بزند.. اما نزد. من امیر را از هر کس بیشتر می‌شناسم. درست است که ما زن و شوهر واقعی نبودیم ولی در طول این دو سال او را خیلی خوب شناختم...

در میهمانی یکی از دوستان، با هم آشنا شدیم. آن روزها پدر من چند ماهی می‌شد که فوت کرده بود. سخت گرفتار مسائل انحصار وراثت بودم. جنگ و دعواهای خواهر و برادرهای ناتنی‌ام مرا سخت گرفتار کرده بود... امیر هم حال خوش‌تری نداشت. تازه از سربازی برگشته بود و تحت فشار خانواده بود که ازدواج کند.

به من گفت که کلی فکر و خیال در سر دارد و نمی‌خواهد هرگز ازدواج کند ولی گفتن این حرف به پدر و مادری که چهار دختر داشتند و فقط یک پسر، خیلی سخت بود... با هم که بیشتر آشنا شدیم حرفهایش را باور کردم. فارغ‌التحصیل رشته پزشکی بود. دلش می‌خواست به سازمان پزشکان بدون مرز ملحق شود. دوست داشت به مناطق محروم برود و آنجاها کار کند. اما مادرش قسمش داده بود که هیچ وقت از او دور نشود... بد جوری گرفتار دوراهی شده بود. سرشتاً مال زندگی عادی و نرمال نبود. دنبال تب چینی بود و اینکه رمز و رازهای انسان را درک کند. ولی مادرش می‌خواست او هر چه زودتر یک مطب باز کند و مشغول به کار شود...

این بگومگوها اوقاتش را تلخ کرده بود. من هم که از دست خواهر و برادرها فراری بودم و چند هفته‌ای پیش این دایی و آن خاله و عمه زندگی می‌کردم. خانه را می‌خواستند تقسیم کنند ولی به توافق نمی‌رسیدند.

من تنها فرزند پدرم از همسر دوم بودم و خواهر و برادرها و مخصوصاً همسر اول پدرم چشم دیدن من را نداشت...

خلاصه بد جور گرفتار بودم. دنبال جایی می‌گشتم که بتوانم مدتی بمانم و آسایش و آرامش داشته باشم... یادم نمی‌آید اول کی و کجا و چطور به این نتیجه رسیدیم که تنها راه نجات هر دوی ما یک ازدواج سوری برای مدتی کوتاه است!

همه جوانبش را در نظر گرفتیم! این جوری من سرپناهی پیدا می‌کردم. از آن بهتر اینکه امیر مدام تحت فشار خانواده قرار نمی‌گرفت و با این ازدواج آنها هم او را به حال خودشان می‌گذاشتند... قول و قرارهایمان را گذاشتیم. قرار شد به محض اینکه من سهم ارثم را گرفتم و او توانست به کارهایش برسد از هم جدا شویم.

ولی دوستانم مرا بر می‌داشتند و می‌گفتند چون ثروت قابل توجهی به من خواهد رسید ممکن است امیر نظرش را عوض کند و مرا طلاق ندهد... اما من آن روزها آنقدر نقدینگی‌ام کم بود و احتیاج به سرپناه

خلاصه آن سفر تمام شد و تلفن‌ها رد و بدل شد و همسفرهایمان آنقدر با هم صمیمی شده بودند که قرار گذاشتند بعد از سفر باز هم همدیگر را ببینند...

میهمانی‌ها پشت سر هم برگزار می‌شد و من کمتر در آنها شرکت می کردم. هر وقت میهمانی خانه خانم دکتری یا مهندس برقرار بود می‌رفتم ولی از آدم‌های عادی و معمولی خیلی خوشم نمی آمد.

به مادر اصرار کردم هر وقت نوبت ما شد میهمانی را خانه دایی جان بیاندازیم که مادر اصلاً از این پیشنهاد من خوشش نیامد...

در همین رفت و آمدها بود که یک روز مادر وحید یعنی همان مرد جوان مکانیک از مادرم خواهش کرد وقتی را تعیین کنند که به خواستگاری من بیایند.

اولین عکس‌العمل من جواب تند و تیز «نه» بود...

اما مادرم اصرار داشت که برای یک جلسه هم که شده با وحید صحبت کنم... آنقدر گفت و گفت تا بالاخره قبول کردم... آمدند خواستگاری و قرار شد چند وقتی ما با هم رفت و آمد کنیم... اولش خیلی بی‌میل بودم ولی برخلاف تصور من وحید بسیار مرد روشن، اهل مطالعه و خوش‌قلبی بود. از چیزهایی اطلاع داشت که من هرگز چیزی از آن نخوانده و یا نشنیده بودم.

در همان روزها یکی از خانم دکترهایی که هم سفرمان بود، همه را به باغ لواسان دعوت کرد. من هم رفتم. در آنجا متوجه شدم که همه چه رفتار صمیمی و دوستداشتنی با وحید دارند و بعد از خوردن یک ناهار مفصل آقایون دور هم جمع شدند شروع به مشاعره کردند. وحید از همه بهتر شعر می‌خواند... به نظرم می‌آمد که مرد برازنده‌ای است و همه به او احترام ویژه‌ای می گذارند! درحالی که من هیچ حرفی برای گفتن نداشتم و عملاً به حاشیه کشیده شده بودم!

آن روز انگار برای اولین بار غبار تردیدها و قضاوت‌ها از جلوی چشم من برداشته شد و خودم و وحید را در آیینه می‌دیدم. از آن همه قضاوتهای غیراخلاقی و نادرست خودم شرمنده شده بودم و حس کردم این شاید شانس بزرگی است که پسری به خوبی وحید به من پیشنهاد ازدواج داده. بچه‌های آن خانم و آقای دکترهایی که لقب‌های پر رنگ و لعابی را یدک می‌کشیدند هیچ کدام به محترمی او نبودند!

از آن روز به بعد به دیده احترام به وحید نگاه کردم و هر چه بیشتر با او آشنا شدم حس کردم او مرد مورد نظری است که می‌تواند هر زنی را خوشبخت کند...

به همین شکل من و وحید بیشتر و بیشتر به هم علاقه‌مند شدیم و بالاخره هم ازدواج کردیم. حالا یازده سال از ازدواجمان می گذرد او واقعاً همسر خوب و پدر مهربانی است که نه تنها برای من بلکه برای همه قابل احترام است و بچه‌هایش به او افتخار می کنند...

■

داشتم که تن به این وصلت دادم.

از قضا خانواده امیر مرا با آغوش باز پذیرا شدند... یک عروسی مختصر گرفتیم وظاهراً رفتیم سر خانه و زندگی‌مان...

به بهانه ماه عسل امیر به یکی از مناطق محروم سیستان و بلوچستان سفر کرد و من هم برای زیارت به مشهد رفتم. همه فکر می کردند ما هر دو با هم هستیم درحالی که این طور نبود و به همه گفته بودیم که دلمان نمی‌خواهد در ماه عسل کسی به موبایلهایمان زنگ بزند.

وقتی برگشتیم زندگی همان روالی را پیدا کرد که از قبل قرارش را گذاشته بودیم. او مدام دنبال کارهایش بود و من در این دادگاه و آن دادگاه به دنبال گرفتن حق و حقوقم!!!

با گذشت چند ماه هر دو کاملاً به این روال عادت کرده بودیم. آخر هفته‌ها با هم به دیدن مادر پیر امیر می‌رفتیم و او از دیدن ما خیلی خوشحال می‌شد. همه فکر می کردند ما زوج خوشبختی هستیم چون همیشه با احترام با هم صحبت می کردیم و این موضوع ما به خرسندی همه بود. هر چه زمان می گذشت گرفتاری‌های هر دوی ما کمتر می‌شد. نتایج دادگاه روشن شده بود و من به سهم خودم رسیده بودم. امیر هم تقریباً همه کارهایش را کرده بود و در یک کلینیک در جنوب کشور مشغول به کار شده بود.... کم کم شرایط هر دوی ما بهبود پیدا می کرد و کمتر به هم احتیاج داشتیم. مادر امیر دیگه اهمیتی نمی‌داد که دیگر پسرش کجا کار می کند و تقریباً پذیرفته بود که پسرش زندگی‌اش را می‌خواهد وقف مردم محروم دنیا کند. واین درست وقتی بود که ما باید از هم جدا می‌شدیم... اول من موضوع جدایی را مطرح کردم و او هم قول داد که هر وقت که بخواهم همراه من به دادگاه بیاید من دلم نمی‌خواست که بیشتر از این در خانه او زندگی کنم. خودش تقریباً در بیشتر اوقات سال جنوب کشور بود و من از خانه‌اش استفاده می کردم و می‌دانستم به محض اینکه من از این خانه بروم، می‌تواند آن را اجاره بدهد و درآمدش را صرف خرید دارو برای مستمندان بکند. کاری که تقریباً همیشه آرزوی او بود...

به هر حال امروز به دادگاه آمدیم و حکم طلاق صادر شد. دلم برایش تنگ می‌شود ولی همیشه از او ممنون خواهم بود که دو سال تمام زیر قولش نزد و با من با احترام رفتار کرد. من از آوارگی درآمدم و او هم به اهدافش رسید... از شما چه پنهان به او علاقه‌مند شده‌ام ولی آنقدر خوب می‌شناسمش که می‌دانم خوشبختی و سعادتش در این است که زندگی‌اش را وقف محرومین کند.

حالا او یک پزشک برون مرز است که در جنوب کشور به مردم محروم خدمت می کند و این واقعاً قابل احترام است. مطمئنم هرگز با مرد دیگری روبرو نخواهم شد که به اندازه امیر بزرگوار، مهربان، از جان گذشته و آزاده باشد.

از ته دل برایش دعا می کنم که همیشه خوب و خوش باشد و خداوند به او کمک کند تا به اهدافش برسد...

■

شکوفه‌های زندگی

کیمیا و هستی عبداللهی

نازنین حسین زاده

یسنا مختاری

بهار پورعلی

مهدی علی اصغرپور

سارا نقیبی

طاها نقیبی

آرش دشتی

علیرضا خرم آبادی

عرشیا خداکرمی

زهرا خداکرمی

امیرمحمد خاوری

مانی رمضان پور

نخستین نشانه فساد ترک صداقت است

● میشل دومونتی

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

مشکلات فراوان بازار آمل

افزایش بیکاری و پدیده‌هایی چون تجمل گرایی و مد پرستی سبب شده تا بازار آمل نیز همسو با بازارهای دیگر ایران شکل متفاوتی از گذشته پیدا کند!

۱ـ زمانی برای دریافت پروانه کسب وقت و هزینه‌ای صرف نمی‌شد اما امروزه باید از هفت‌خوان رستم گذشت.

۲ـ حضور فروشندگان دوره گرد در حاشیه خیابان‌ها، پیاده‌روها و به خصوص بازار مشکلات زیادی به وجود آورده است.

۳ـ محله قدیمی «گرجی محله» به واسطه حضور فزاینده دست‌فروشان آرامش و سکوت را از محله ربوده است. در ابتدای این محله بازار روز «شهید عراقی» واقع است. این مکان گنجایش انبوه مشتریان را ندارد. تردد مردم، چرخ‌دستی‌ها و خودروها وضعیت پیچیده‌ای را به وجود آورده است.

گاهی نقاطی از این محله پاتوق باندهای شیادی و کلاهبرداری می‌شود که در قالب بازی‌ها و ترفندهای خاص، قمار و در نهایت اقدام به جیب‌بری و سر کیسه کردن افراد ساده و دانش آموزان می‌شود.

۴ـ بعضی از مغازه‌دارها نیز به تقلید از دست‌فروش‌ها به حریم پیاده‌روها و خیابان‌ها تجاوز کرده‌اند. گویی ملک خصوصی آنان است. بعضی از صاحبان منازل مسکونی نیز به دلیل بیکاری یا چشم و هم‌چشمی حیاط منزلشان را تبدیل به مغازه کرده‌اند، به همین خاطر مغازه‌ها مثل قارچ رشد کرده‌اند.

مجید جوانمردیان ـ آمل

جوبجی متعلق به دوران ایلامی و اشکانی

آرمان شیشه‌گر سرپرست هیأت کاوش منطقه جوبجی رامهرمز در گفتگو با خبرنگار ما بیان کرد: کار گمانه‌زنی منطقه جوبجی رامهرمز با میزان عرصه‌ای حدود ۴۰ هکتار آغاز شده است. البته عرصه دقیق آن پس از تکمیل مطالعات روی نقشه مشخص می‌شود. او اظهار داشت: قدمت آثار باستانی به دست آمده در این منطقه در نتیجه این گمانه‌زنی مربوط به دوران اشکانی و ایلامی است و در نهایت آثاری در این منطقه وجود دارد که ما را به ادامه کاوش در آن سوق می‌دهد.

محمد علی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی ـ رامهرمز

آلودگی صوتی

کارمندان بیشتر روزها مجبورند صبح زود در محل کارشان حاضر شوند و فقط روزهای تعطیل فرصت استراحت دارند. متأسفانه فروشندگان میوه، لحاف‌دوزها و سمساری‌ها با بلندگوهای نصب‌شده روی خودروهایشان، باعث آلودگی صوتی و ایجاد مزاحمت برای شهروندان می‌شوند. چرا هیچ سازمانی خود را مسؤول رفع این مشکل نمی‌داند؟

الناز قاسمی از منطقه ۱۴ تهران

انجمن ادبی و رصد آسمان

روزهای دوشنبه هر هفته، انجمن ادبی شهرستان صفادشت از توابع شهریار با حضور جمعی از شعرا و اساتید فن، اقدام به برگزاری شب شعر در فرهنگسرای بعثت این شهرستان می‌کنند. این کار پسندیده مورد استقبال علاقمندان و اهالی محل قرار گرفت. در پایان جلسات ادبی، حضار بوسیله تلسکوپ موجود در بخش نجوم، آسمان صفادشت را که هنوز آلوده نشده است رصد می‌کنند.

عباس عابد

سد معبر

به دلیل ساختمان‌سازی در خیابان مخبر شمالی واقع در بزرگراه شهید محلاتی قسمت‌هایی از پیاده‌رو و خیابان مسدود است. از شهرداری منطقه ۱۴ تقاضای رسیدگی داریم.

افشین

ساعت‌ها توقف پشت تونل

سالهاست گردونه تنگ زاغ واقع در ۱۱۰ کیلومتری بندرعباس ـ سیرجان از تردد خودروهای سنگین شلوغ است. مدت دو سال است، در این مسیر تونلی دیگر در حال ساخت است و جاده آن در حال دو مسیره شدن است. متأسفانه خودروهای سنگین وقتی به نزدیکی تونل می‌رسند ساعت‌ها پشت ازدحام خودروها که به آرامی و سلانه‌سلانه حرکت می‌کنند گیر می‌افتند. در واقع مسیر ۲/۵ ساعته بیش از ده ساعت به طول می‌انجامد. این وضعیت موجب آسیب فنی به خصوص به کلاچ خودرو می‌شود.

ضروری است اندکی به کار ساخت تونل شتاب داده شود تا اینهمه هزینه سربار ایجاد نگردد.

غلامعلی قاضی شهرضا

راهی برای قدردانی

خوب است مدیران شرکت معادن ذغال سنگ کرمان توجه داشته باشند بسیاری از افراد قدیمی این شرکت که سالیان متمادی برای توسعه آن با جان و دل تلاش کرده‌اند یادشان گرامی داشته شود.

خوب است با نصب عکس این پیشکسوتان بر ورودی‌های معدن موجبات دلگرمی کارکنان تازه وارد نیز فراهم شود. شاید به این طریق بتوان از گذشتگان زحمتکش قدردانی کرد.

جلالی از کیانشهر

افزایش اتوبوس‌های ریالی چرا؟

مسؤولان شرکت واحد همواره اعلام می‌کنند که ۴۰ درصد اتوبوس‌ها بلیتی و ۶۰ درصد ریالی است، در حالی که برخی مسیرها از اتوبوس‌های بلیتی خبری نیست. به عنوان نمونه در بلوار ابوذر، سعدی و پایانه پارک سوار شهید محلاتی، راه‌آهن و پارک سوار شهید محلاتی، میدان هفتم تیر تمام اتوبوس‌ها ریالی هستند. از مسؤولان شرکت واحد تقاضا داریم قشر آسیب‌پذیر و کم‌درآمد را بیشتر دریابند.

حمید قندالی

معرفی کتاب

مجموعه مقالات کنگره بزرگداشت اصفهان

به کوشش: **دکتر فضل الله صلواتی** وزیری، چاپ اول، ۸۶۴ صفحه، ۶۵۰۰۰ ریال

این مجموعه که به مناسبت انتخاب شهر اصفهان به عنوان پایتخت جهان اسلام تدوین‌شده در بر گیرنده مجموعه‌ای از مقالات ارائه‌شده در کنگره جهانی بزرگداشت اصفهان در موضوعات مختلف علمی اجتماعی، هنری، سیاسی،... است که محقق ارجمند آقای دکتر صلواتی در یک طبقه بندی منسجم و موضوعی مطالب را در این مجموعه ارجمند گرد آورده است علاقمندان می توانند این مجموعه را در کنار سایر عناوین انتشارات اطلاعات با در نظر گرفتن ده درصد تخفیف از مراکز فروش کتب موسسه اطلاعات واقع در خیابان انقلاب مقابل دانشگاه و یا خیابان میرداماد نمایشگاه دائمی کتاب موسسه اطلاعات تهیه نمایند.

دختر شال آبی

مجموعه داستان دختر شال آبی با ۱۵ داستان کوتاه به قلم **مجید جوانمردیان** در قطع وزیری روانه بازار کتاب و کتابخوانی شد. این مجموعه را انتشارات نوآور در ۱۸۴ صفحه با جلدی زیبا در دوهزار نسخه به قیمت ۳۳۰۰ تومان چاپ کرده است.

جوانمردیان* قلم روان و خوبی دارد و دارای این استعداد هست که خواننده را منتظر حوادث داستان بگذارد و او را دنبال خودش بکشد. یعنی همان اصلی که در قصه‌نویسی اصل و پایه کار است.

نخستین قصه این مجموعه، قصه کوچکِ سرشناس است که خوب شروع شده، خوب ادامه یافته و خوب و غیرمنتظره تمام شده است. برعکس دختر شال آبی که اسم خوبی دارد، شروع و ادامه‌اش خوب است ولی پایانش فقط غیرمنتظره است نه خوب. قصه آخر برج و برخی از قصه‌های دیگرش سادگی زندگی مردم را دارند. زندگی مردمی که فکر و ذکرشان پیدا کردن کار و خانه و جفتی برای ازدواج است اما به دلیل رفتارهای روزگارِ غدار و کجمدار موفق نمی‌شوند. پایان این قصه‌ها نیز اگرچه ساده و روزمره است، قابل پیش‌بینی نیست.

به امید موفقیت او.

---

* poya-sm45@yahoo.com

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

شاید نیاز امروز تو باشد!

*در لحظه پریشانی، به خدا پناه ببر که او امن ترین پناهگاه است.

*در لحظه دلتنگی، با معبود خود راز و نیاز کن. او دانای اسرار نهان و محرم رازهاست.

* آخرین حرف: همیشه و در هر حال پروردگار را با صدای آرام و با احترام بخوان.

*او قدرت و ظرفیت انجام هر کاری رو داره.

*توجه ات رو از خود و خلق برداشته و به وی معطوف کن.

*خداوند تو رو عاشقانه و بدون هیچ قید و بندی دوست داره. و هیچ چیز نمی تونه از شدت این عشق بکاهد.

*او در لحظه های خواب و بیداری، اضطراب و آرامش، کار و تفریح و خلاصه در هر موقعیت و شرایطی مراقب تو و لطفش شامل حال توست.

*به معبود بیندیش، ایمانت رو محکم کن و از او آمرزش بخواه.

*همه چیز درست میشه.. همه چیز.. همه چیز..

*قلبت رو خالی نگه دار، اگر هم روزی خواستی کسی رو در قلبت جا بدی سعی کن فقط یک نفر باشه بهش بگو که: تو رو بیشتر از خودم و کمتر از خدا دوست دارم! چون... به خدا» ایمان و اعتقاد» دارم و به تو «احتیاج و نیاز»

این پندها شاید نیاز امروز تو باشد ....

خدایا...

چه لحظه‌هایی که در زندگی ترا گم کردم اما تو همیشه کنارم بودی ...

چه دقیقه‌ها که حضورت را فراموش کردم اما تو فراموشم نکردی...

چه ساعت‌هایی که غرق در شادی و غرور، تو رو که پشت همه موفقیت‌هام قایم شده بودی از یاد بردم اما تو همیشه به یادم بودی ...

چه روزهایی که سرم را تُو لاکم کردم و توی غصه‌هایی که فکر می کردم تو برای تلافی کارهای بدم برام فرستادی دست و پا زدم، اما تو همیشه کاری کردی که به صلاح من است ...

وقتی خسته از همه جا و همه کس ناامیدانه به تو پناه آوردم تو پناهم دادی...

وقتی از آدم‌های دور و برم دل کندم... و دنیا غم‌هاش رو بهم ارزونی کرد تو به قلبم آرامش دادی...

تو با حضورت به خنده‌هام هدف دادی، به گریه‌هام دلیل دادی، به زندگیم، به نفس کشیدنم رنگ دادی...

وقتی قلبم تپید تو همه عظمت و بزرگیت رو تو قلب کوچک و خسته‌ام جا دادی...

وقتی دوستام درددلهاشون را برام گفتن و من خالصانه رو به درگاهت براشون دعا کردم فهمیدم که غم و غصه‌های دیگرون بارش سنگین تر از غصه‌های خودمه...

اون وقت تو وجودم شیرینی به یاد دیگران بودن رو چشیدم ...

وقتی بهم بخشیدی و ازم گرفتی فهمیدم این معادله زندگیه نه غصه خوردن واسه نداشته‌ها ... نه شاد بودن واسه داشته‌ها ...

و وقتی به‌ازای نداشته‌ها بهم چیزهای دیگه‌ای دادی اونوقت به بزرگی و مهربونیت بیشتر پی بردم...

و فهمیدم بیشتر از اون چه که هستی باید مهربون باشی ...

خدای بزرگ خیلی دوستت دارم خیلی زیاد و به خاطر همه چیز ممنونم.....

اما به خاطر سه چیز سپاسگزارم:

دادن‌هایت... ندادن‌هایت... گرفتن‌هایت.......

چون دادن‌هایت را نعمت، ندادن‌هایت را رحمت و گرفتن‌هایت را حکمت می دانم.

سه پند لقمان به پسرش

روزی لقمان به پسرش گفت: امروز به تو ۳ پند می‌دهم که کامروا شوی.

اول اینکه سعی کن در زندگی بهترین غذای جهان را بخوری!

دوم اینکه در بهترین بستر و رختخواب جهان بخوابی.

و سوم اینکه در بهترین کاخها و خانه های جهان زندگی کنی.

پسر لقمان گفت: ای پدر ما یک خانواده بسیار فقیر هستیم چطور من می‌توانم این کارها را انجام دهم؟

لقمان جواب داد:

اگر کمی دیر تر و کمتر غذا بخوری هر غذایی که می خوری طعم بهترین غذای جهان را می‌دهد.

اگر بیشتر کار کنی و کمی دیر تر بخوابی در هر جا که خوابیده‌ای احساس می کنی بهترین خوابگاه جهان است.

و اگر با مردم دوستی کنی، در قلب آنها جای می گیری و آنوقت بهترین خانه‌های جهان مال توست.

شکوفه‌های زندگی

محمدعلی امیدوار

محسن مولایی

حمیدرضا پورمیرزایی

محمدامین شهنازی

امیدرضا امیری

محمدهادی امینیان

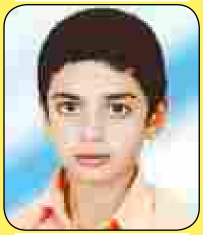

سعید شفیعی

علیرضا ایزدی

محمداحسان یوسف زاده

سجاد طهانی

محسن قربانی

عباس علی حاتمی

امیرحسین ایزدی

علی حاتمی

سخن گفتن به موقع و سکوت نمودن به موقع نشانه عقل است
●سقراط

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره پنجم

هاجر پرتقالی

وجیهه خوشحال ـ رشت

شاعرانگی و سنجیدگی و ظرافت در کاربرد هنرمندانه صنعت و آرایه تشبیه و تشخیص برای بازآفرینی نوعی زبان متفکر، به داستان غمناک «هاجر پر تقالی» نوشته «وجیهه خوشحال» برجستگی و درخششی تأمل برانگیز بخشیده است. این داستان را الزوماً باید با بهره گیری از تخیل و هوش فعال مطالعه کرد.

«وجیهه خوشحال» دانش آموخته کارشناسی روانشناسی عمومی و از نویسندگان برگزیده دوره چهارم مسابقه بزرگ داستان‌نویسی است.

***

هنوز صدای خروس‌ها در کمرکش کوه آوار بود و گلدسته‌ی مسجد، صدای اذان را به ابرها می‌رساند که وانت «گدا علی» راه افتاد.

هاجر نشسته بود پشت وانت. توی تاریک روشنای هوا مثل شبحی سفید رنگ به چشم می‌آمد. دست‌های بزرگ زمختش از سرما پناه برده بود زیر چادر شب(۱) کهنه‌ای که دور تا دور کمر پهنش را، سفت بغل زده بود.

وانت هن و هن کنان می‌رفت خط خاکستری جاده را از زیر چرخهایش باز می‌کرد و جا می‌گذاشت. در زیر روشنای گاه و بیگاه تیرهای برق، تا جایی که چشم‌های عسلی بدون مژه‌اش سو داشت، از پشت وانت می‌دید که درخت‌های کنار جاده همین طور می‌آیند و از او فرار می‌کنند و کوچک و کوچک‌تر می‌شوند.

پاهایش جمع شده زیر شکم، گردن خمانده بود روی زانوها... از چاک کیسه‌های بزرگ کنفی کنار پاهای به خواب رفته اش، بوی پرتقال بالا می‌آمد و او سرمست از بوی پرتقال و تکان‌های گهواره‌ای ماشین و در پناه گرمای ناچیز مطبوعی که از در بغل گرفتن شانه‌های خود گرفته بود، در باغهای چای سیر می‌کرد. باغ چای بود و هاجر جوان و «ریحان» کوچولویش که به کول گرفته بود.

چشم باز کرد و دوباره چشم بست. باز باغ بود و هاجر بود و «ریحان» که پشت بوته‌های چای پنهان می‌شد و دوباره ظاهر می‌شد.

دوباره چشم باز و بسته شد. توی باغ چای، «عمه کلثوم» که عمه‌ی هیچ کس نبود؛ ولی همه عمه صدایش می‌کردند، گفت: «خبر داری دخترت ریحان عروس شده؟» هاجر گریست. «گداعلی» هیچ نگفت. زنهای چای چین، کل کشیدند.

***

باد کوچه به کوچه راه افتاده بود و تاریکی شبِ پشت پنجره‌ها را جمع می‌کرد و توی توبره‌اش می‌ریخت و با خود می‌برد. آفتاب از کوه دماوند گذشته بود و صبحی شیری رنگ خودش را پهن کرده بود روی وانت، که ماشین از حرکت باز ماند. خودش را کشانده بود گوشه خیابان و دو سه قدم مانده به تنه‌ی درخت پیری که روی پلاک آبی نشانه‌اش شماره‌ای بود که انگار سن و سال هاجر را تخمین می‌زد، به خواب رفت.

هاجر پرت شد به عقب ...سمت چپ بدنش چسبید به فلز سرد و از سیر در باغ‌های چای برگشت. بوی گس برگ‌های چای از دست‌های زمختش پر کشید و از کنار تنه‌ی درخت راه جست تا شیشه‌های دود گرفته‌ای که رویش نوشته بود: «چایخانه»

تا هاجر به خود بیاید و دست و پای خشک شده‌اش را به حرکت در آورد، «مش صفر» از آن طرف شیشه یک مشت چایِ چیده شده از باغهای خوابِ هاجر را ریخته بود توی قوری بند زده و دهانه‌ی گشادِ قوری را گرفته بود زیر شیر سماور...

و از آن جا سرک کشیده بود به بیرون دکّان و نگاه کرده بود به یک جفت کفش پاشنه خوابیده، که از ماشین پیاده شد. دستی بالا برد و «سلام علیکی» از لای سیاهی رنگ شده‌ی ریش و سبیل دور دهانش آزاد شدند و به پرواز در آمدند.

«گداعلی» (صاحب یک جفت کفش) دو قدم خودش را کشاند به طرف دکّان و بوی تلخ دود سیگار را از لای لبهای کبودی که خمودگی گریه را داشت بیرون آورد. سیب گلویش به اندازه‌ی یک تخم کبوتر در تردید، بالا آمد و دوباره پایین رفت. دست راست چروکیده اش با رگ‌های برآمده و ناخن‌های قاشقی شکل که با علامت پیروزی (حرف V انگلیسی) لوله سیگار را نگه داشته بود، به معنای «علیک» بالا آمد و تکان سر و حرکت لبهایی که دود، سیاهی سبیل‌هایش را برده بود، بر آن تأکید کرد.

هاجر دولّا شد تا پاهای نیمه خوابش زمین را جستند. باد با شیطنت دورخیز کرد و پر دستمال بلندش را تکاند و بوی سبزی آن را توی‌هوا پراکند. جای خالیِ نگین کوچک زمرّدش را که یادگار مادرش بود و هاجر آن را به گردن «ریحان» آویخته بود، دید زد و دوباره آن را رها کرد.

هاجر دو طرفِ بالِ دستمال را انداخت پشت گردن و گره کوری زد. بعد گونی را کشید تا جلوی سینه ...دست‌ها یکی‌یکی، گونی را در آغوش گرفتند و مانند جسمی پیش کشی حمل کردند و درست زیر پای درخت تقدیم کردند.

«گدا علی» داشت آخرین پک را به سیگارش می‌زد که هاجر زنبیل‌ها را هم برداشته بود. گداعلی ته مانده‌ی سیگار را زیر پاله کرد و رفت تا درِ کوتاهِ پشتِ وانت را بالا بکشد و ببندد.

و مثل تمام دیروزها نشست توی ماشین و برای گوشهای خالی از صدای هاجر تکرار کرد: «تا غروب برمی گردم.»

گوش‌های هاجر نشنید؛ امّا چشم‌های هاجر کلمات را بلعید.

کاسه‌ی دست راننده نشست روی دنده‌ی ماشین و هاجر از مربعِ پنجره‌ی ماشین به نیمرخ مغرور «گداعلی» نگاه کرد.

ماشین دهن درّه کرد و خواب آلود بغض کرد و بالاخره دل به جادّه داد.

یک دسته کبوتر از «بقعه خواهر امام»، با دلهای آویزان پر کشیدند و «میدان شهرداری» را دور زدند و «صدای موزیک صبحگاهی»(۲) بیدارباش را توی گوش «میرزا کوچک خان» که آن بالا سوار بر اسبش ایستاده بود، زمزمه کردند و از آن جا پیغام «صبح به خیر» میرزا را با خود بردند تا «پرورشگاه مژدهی» و در گوش کودکان خواب آلود نجوا کردند.

هاجر، پارچه سیاهِ چرکش را روی سینه کش زمین پهن کرد ونشست روی آن و تمامی درد کمرش را تکیه داد به درخت... سردی و نم و رطوبت زمین، بدنش را آزرد و صدای اعتراض استخوان‌ها بلند شد. شروع کرد به باز کردن نخی که لب‌های گونی را به هم دوخته بود.

درشتیِ اندام «مش صفر»، در گاهیِ دکان را پر کرد و گونی دهان گشوده به روی صورت آشنای «مش صفر» که مثل هر روز با سینی چای می‌آمد، با دندانهای پرتقالی خندید. «مش صفر» سینی چای را زمین گذاشت و اشاره کرد به پرتقال‌های ریزتر و دست‌هایش به شکل پرتقال، کاسه شدند و گفت: «پنج کیلو پرتقال آبگیری می‌خوام». هاجر بالبخند سر تکان داد و شروع به کشیدن پرتقال کرد.

کم کم کرکره‌ی مغازه‌ها بالا می‌رفتند و درها و پنجره‌های شهر به روی روز تبسم می‌کردند. کفش‌های زنانه و مردانه زیرِ نگاه منتظر هاجر، مثل سربازان صفحه‌ی شطرنج، خانه‌های موزاییکی پیاده‌رو را گز می‌کردند. و ماشین‌ها با سر و صدا از

خیابان، و بی‌صدا از توی شیشه‌ی خاک گرفته‌ی دکّان چایخانه رد می‌شدند.

زن استکان چای را مثل گنجشکی اسیر لای انگشتانش گرفت تا گرمای آن در نرود. بوی باغهای چای را بلعید و به یک تکّه از سایه‌ی درخت که توی آن افتاده بود، لبخند زد.

***

سماور با صدای خفه‌ای می‌سوخت و مش‌صفر استکان‌ها را توی آب ظرف مسی‌اش که به رنگ قهوه‌ای چای در آمده بود، بالا و پایین می‌برد که صدای مهیب آسمان غرنبه(۳)، بنددلش را پاره کرد. «یا ابوالفضل»ی به سوی آسمان فرستاد و چشم دوخت به جمعیتی که توی پیاده‌رو می‌رفتند و می آمدند.

در آمد و رفت آدم‌ها، هاجر را دید که بی‌توجه به کودک طبیعت که با مداد رنگی خاکستریش ابرها را رنگ می کرد، با مشتری‌ها به روش خودش چانه می‌زد.

مشتری پول‌های کهنه کاغذی را دراز کرد و گفت: «هزار و پونصد تومن بیشتر نمی‌دم.»

انگشتان هاجر به علامت دوهزار تومان بالا بودند. مشتری اصرار کرد. هاجر کیسه‌ی نایلون پرتقال را به حالت قهر، خالی کرد توی زنبیل.

زن، ساک خرید چرخدارش را با صدای غرولند به حرکت در آورد و در حجمی از چادر خالدار لای جمعیت گم شد.

***

برق، شکم آسمان را با مداد نقره‌ایش خط خطی کرد و دوباره آسمان غرنبه، توی گوش زمین سیلی زد. سرها با کنجکاوی آسمان را کاویدند و قدم‌ها تندتر شدند.

یک جفت صندل سفید با پاهای متورم پوشیده در جوراب سیاه، به سختی راه گشود. دستهایش را از قلاب دستهای کوچکی که همراهش بودند خارج کرد و خستگی‌اش را همراه با ساک خریدش، گذاشت در کنار زنبیل بزرگ پرتقال و شروع کرد به گلچین کردن پرتقال‌ها...

مشام‌هاجر، بوی ریحانی را که از صاحب دستهای کوچک می آمد، دنبال کرد.

کودک با پاهای عروسکی پوشیده شده در جوراب شلواریِ سفید و ژاکت و دامنِ کوتاه شش ترکِ صورتی، تاتی کنان راه افتاد به سمت بساط عروسک‌فروشی آن سوتر. بوی ریحان، هوایی‌اش کرد. دست دراز کرد و بوی آن را بغل کرد. عمّه کلثوم به او گفته بود: «تو بی‌پدر نمی‌تونی بزرگش کنی.»هاجر رو ترش کرده بود...

عمه کلثوم گفته بود: «عاقل باش. به خدا خاطرت‌رو می‌خوام که بهت می گم. اون خدا بیامرز که تو این دنیا، کوفتم نداشت. نه پدر... مادر داشت... نه خونه داشت... نه زمین واسه‌ات گذاشت. بیا زنِ این گدا علی بشو تا حداقل یه سقف بالا سرت باشه.» هاجر بی‌صدا بغض کرده بود...

عمه کلثوم، ریحان را بغل کرد و نوازشش کرد و گفت: «غصه‌ی این طفلم نخور. اینم خدایی داره. بچه‌رو بسپار به من.با خودم می‌برمش پرورشگاه... بهش غذا می‌دن. مدرسه می‌فرستمش. هواش‌رو دارم.» هاجر نرمه‌ی پشت دستش را گذاشته بود لای دندان‌ها و بی‌صدا گریه کرده بود...

عمه کلثوم گفته بود: «حالا که بر و رویی داری سراغت اومدن... بدبخت! می‌خوای بری گدایی؟ تا کی می‌خوای خونه‌ی مردم باشی؟ چند وقت این و اون می‌تونن تو رو نگه دارن؟» این را گفته و دست ریحان را کشیده و راه افتاده بود. ریحان گریه کرده و گریه کرده و صدای گریه‌اش، گوش‌های بدون صدای هاجر را پر کرده بود.

***

کودکی که بوی ریحان می‌داد، به عروسکی که لباس قرمز پوشیده بود و کاموای موهایش سیاه رنگ شده بود گفت: «دالی !»و نخودی خندید.

چشم‌های دکمه‌ای عروسک با تعجب به او نگاه کردند.

دخترک دست‌هایش را دراز کرد تا عروسک را بغل کند، صدای آسمان غرنبه بلند شد و باران شروع به هاشور زدن آسمان و هوا کرد .

تا هاجر به خود بیاید، آسمان شیلنگ آب روی او گرفته و مشتری‌ها را فراری داده بود. «مش صفر» او را دید که به سختی، گونی‌های خیس را می کشد تا زیر سایبان. بیرون آمد تا کمکش کند که صدای گریه‌ی بچه را شنید.

کودک وسط پیاده‌رو، زیر آبشار باران، مانده بود و وحشت‌زده نگاه می کرد به آدم‌هایی که از نگاهش می گذشتند.

چنگ انداخت به هجوم پارچه‌یی که از کنارش گذشت. سرش را تا جایی که قادر بود بالا گرفت و با دیدن نگاهِ متعجب غریبه‌ای که صاحب آن لباس بود، عقب عقب رفت. ترس و وحشت از نگاهش لیز خورد و با قطرات اشک بیرون ریخت. صورتش پر شد از آب شور...

هاجر کشان کشان گونی پرتقال‌ها را روی لایه‌ای از خیسی آب، کشید .خیسی لباس روی حجم بدنش نشست و نم و رطوبت آن را پوشاند. کیسه‌ای پلاستیکی را پاره کرد و روی سرش گذاشت. «مش صفر» را می‌دید که کودکی را که بوی ریحان می‌داد، با خود می‌آورد.

دست‌های هاجر با بوی پرتقال، بر سر دخترک کشیده شد. دخترک پرتقال را مانند عروسکی در بغل گرفت و با لبهای برگشته، انگار که یاد قصه‌ی غم آلودی افتاده، دوباره گریه سر داد.

چند مشتری با صدای پچ‌پچ با مش صفر صحبت کردند و طفل را به هم نشان دادند.

آدم‌ها و ماشین‌ها با صدای خیسی از پشت مرّبع پنجره‌ی دکّان می‌رفتند و می آمدند.

هاجر، عروسک فروش را دید. با زیرانداز پلاستیکی‌اش عروسک‌ها را پوشانده بود و آن‌ها را روی زمین می کشید و مثل دباغی پوست، آب جمع شده در پیاده‌رو را خراش می‌داد و می‌رفت. قطرات آب پخش شدند به اطراف و دوباره برگشتند و او را همراهی کردند تا کنار تصویر بزرگ کودکی با موهای فلفل نمکی که زیر آن با خط درشت نوشته شده بود: «مهد کودک مهر مادر»

هاجراز دکان بیرون آمد و رفت تا سایه‌بانی نیمه خشک که تصویر کودک فلفل نمکی روی دیوار آن با چشمانِ گردِ سیاهِ باز، خوابیده بود.

عروسک فروش داشت بساطش را باز می کرد که مشت اسکناسهای هاجر را دید و با لبخندی از دندان‌های کج و کوله، پرسید: «کدوم یکی‌رو می‌خوای؟»

هاجر در انتخاب عروسکی که موهای کاموایی اش سیاه‌بود و پیراهنش بوی گل سرخ می‌داد، تردید نکرد. عروسک را مثل یک کودک چسباند به سینه‌اش و برد زیر دستمال بلند نیمه مرطوبش... سرش را گرفت روی آن تا باران خیسش نکند.

***

وقتی به دکان رسید، لحظه‌ای به تصویر تمام قدّ خودش بر روی شیشه‌ی دکان نگاه کرد و بی‌توجه به تصویر آدمی با آسمان پارچه‌ای سیاه رنگ (چتر بالای سرش گرفته بود) که لحظه‌ای تصویرش را خط انداخت و رفت ، در را گشود.

نیمرخ زنی با مانتوی سیاه که نیمرخ بغض‌آلود دخترک را می‌بوسید، توی مردمک چشم‌هایش افتاد.

همان جا ایستاد و نگاه پر از حسرتش لب پر زد از کاسه‌ی چشم‌ها. دست خودش نبود. چشم‌هایش سوخت و آب بینی‌اش راه‌افتاد. با پر دستمال، آب بینی را پاک کرد وچشم دوخت به نیمرخ زنی که موهای خیس و چسبیده به کف سر دخترک را آشفته کرد و انگشتان تپل و جوانش، با دلسوزی شروع کرد به در آوردن ژاکت خیس و نمدار طفل... نیمرخ دخترک توی مردمک‌هایش تغییر کرد و تمام رخ شد. شرم و خجالت دخترک لحظه‌ای این پا و آن پا شد. بعد با لپ‌هایی گل‌انداخته تا پاهای خیس هاجر آمد.

انگشتان خیس و چروکیده‌ی هاجر، موهای خیس و پریشان طفل را لمس کرد. خم شد تا عروسک را در بغل طفل بگذارد که متوجه‌ی چیزی شد. از نگین سبز توی گردن طفل بوی «ریحان» بالا می آمد.

■

آنچه ما به نام مرگ می‌خوانیم یک زندگی است که هنوز نتوانسته‌ایم چگونگی آن را بفهمیم ● مترلینگ

زیرنویس:

۱ـ چادر شب که به زبان محلی چاشوء خوانده می‌شود، پارچه‌ی چهارخانه‌ای از جنس ابریشم پست است که به طور معمول رنگ‌های سیاه و قرمز دارد و هنوز هم زن‌های روستا آن را دور کمرشان می‌بندند.

۲ ـ با آغاز هرصبح در میدان شهرداری شهر رشت، گروه موزیک شهرداری به صورت زنده، سرود ملی کشورمان را اجرا می کند.

۳ ـ به صدای رعد به شکل عامیانه آسمون غرنبه یا آسمون گرومبه گفته می‌شود.

داستان بلند ایرانی

قسمت هفدهم

به قلم:
محمود اکبرزاده

پاپیچ

آنچه خواندید:

قدیر که لوطی و جوانمرد یکی از محلات «تهران قدیم» و فرزند پهلوان نعمت می‌باشد، عاشق دختری به نام«پری» است که پدرش «پهلوان اکبر» از رفقای پدر او بوده. قدیر برادری به نام «امیرعلی» دارد که شب قبل از رفتنش برای ادامه تحصیل به خارج ، با«سلیم» که دشمن قسم‌خورده قدیر می‌باشد درگیر می‌شود که قدیر او را به سختی سرجایش می‌نشاند. سلیم که از هر فرصتی برای ضربه‌زدن به رفیق دوران کودکی و «رقیب» امروزش، یعنی قدیر استفاده می‌کند! ...از سوی دیگر «پهلوان اکبر» به قدیر می‌گوید: اگر می‌خواهی دختر مرا بگیری باید «چله‌نشینی» کنی، یعنی تا چند ماه مطلقاً و به هیچ دلیلی با هیچ کس درگیر نشوی و دعوا نکنی! قدیر می‌پذیرد و در مرحله اول وقتی سلیم منوچهر را به حد مرگ می‌زند، قدیر تحمل می‌کند و... تا روزی که قدیر برای اینکه ثابت کند پای قول و قسم‌اش ایستاده، سرظهر همراه منوچهر پا به قهوه‌خانه«رجب» می‌گذارد، جایی که سلیم منتظر اوست و...

شب که گذشت و «شب‌تر» از راه رسید، یک سوی محله جشن بود و سور چرانی، سلیم و آدم‌هایش راه به راه بطری خالی می‌کردند و قهقهه‌های مستانه سر می‌دادند، قاسم‌طلا و عزت دیوونه که بلیط‌شان نزد «اوستا» برنده شده بود، دو طرفش نشسته بودند و بقیه نوچه‌ها «گرداگرد» اتاق را پر کرده بودند و مدام«به سلامتی» می‌گفتند و دست‌ها بالا می‌رفت و پایین می‌آمد و خنده‌ها پرصداتر می‌شد!

سلیم اما، که از دوساعت قبل چهار، پنج بار حکایتی را که «منوچ دربه‌در» در مستی تعریف کرده بود و از زبان قاسم و عزت شنیده بود، همچنان دوست داشت حرف‌های تکراری را بشنود بعد از اینکه از داخل جیبش چند سکه یک و دو ریالی بیرون آورد و بطور مساوی جلوی هر کدامشان چند سکه گذاشت، رو به آنها کرد و همانطور که دست روی شانه‌هایشان گذاشت «خنداخند» گفت: بگو طلاترین قاسم عالم... بگو دوست داشتنی‌ترین دیوونه دنیا...

امشب هر دوتاتون چنان شیرین کاشتین که «لیره» هم جلوتون بریزم کم ریختم... دوباره تعریف کنین که ببینم این «دربه‌در» چی گفت؟ عزت که مثل سلیم و بقیه رفقایش می‌دانست دهان قاسم برای روایت کردن گرم‌تر است، رو به او کرد و گفت: شما بگو مش‌قاسم که خوشگل‌تر تعریف می‌کنی...

قاسم که از این تعریف رفیقش سر کیف آمده بود، چون می‌دانست «اوستا»یش لااقل امشب از شنیدن «حرف‌های تکراری» شاکی نمی‌شود، آنچه را ده‌بار گفته بود دوباره تکرار کرد:«چی بهت بگم آقا سلیم... تو نمیری خودم حیرون شده بودم وقتی منوچ می‌گفت«قدیر آقا نعمت» قراره توی چله‌نشینی که پیش‌رو داره، با هیچ احدالناسی شر راه نیاندازد و توی این چهل روز دست از پا خطا نکنه و حتی اگه کسی تو گوشش هم زد، سربالا نکنه و...

سلیم پرصدا و مستانه قهقهه زد و از جا برخاست و رو به قاسم پرسید: ببینم طلا...، فردا نوبت«زورخونه» رفتن قدیره... درسته؟

قاسم که کله‌اش حسابی گرم بود با خودش شروع به محاسبه کرد: صبر کن اوستا بهت بگم... آقا قدیر دوشنبه‌ها و شب جمعه‌ها، هر «کن‌فیکونی» بشه میره زورخونه «مرشد عباد»... خب، حالا امروز چند شنبه بود؟ دیروز یادم نیست، اما پریروز که رفتیم سولوقون بساط «توت‌خوری» داشتیم جمعه بود... پس دیروز باهاس شنبه باشه و...

سلیم یک «پس‌گردنی» نثار قاسم کرد و «خنداخند» گفت: «بمیری که تو مس هم نیستی، چه برسه به طلا! امروز یکشنبه است...، یعنی فردا دوشنبه است و «قدیر آقا نعمت» قبل از ظهر راهی زورخونه«مرشد عباد» می‌شه... چه شود فردا...

و بعد همانطور که کلاه مخملی‌اش را بر می‌داشت رو به نوچه‌هایش ادامه داد: آقایون لات‌ها قبل از اینکه «آبلیمو لازم» بشین خوب به حرف‌های من گوش کنین... دلم می‌خواد فردا صبح قبل از ساعت ۱۰ صبح تمام «اسم و رسم دارهای محل» این خبر رو بشنوند که «آقا سلیم» می‌خواد توی زورخونه مرشد عباد با قدیر یقه‌گیری کنه، از پهلوونهای پیشکسوت گرفته تا گنده‌لات‌های «چاقو غلاف کرده»! از «مسجدروهای» با دین و ایمون گرفته، تا کسبه با اعتبار بازار، همه و همه رو طالبم جمع کنین توی زورخونه تا به قدیر بفهمونم یک من ماست چقدر کره داره! فردا می‌خوام یک «شامورتی‌بازی»! توی زورخونه راه بندازم که تمام «ژانگولرهای ایرون»[۲] جلوم لنگ بندازن.

«عزت دیوونه» که می‌دانست هر وقت سلیم آماده رفتن می‌شود، او هم باید «دست به سوئیچ» بشود، نیم خیز شد و همانطور که سرشانه‌های سلیم را از گرد و خاک پاک می‌کرد پرسید: قصه چیه اوستا...؟ نمی‌خوای ما رو هم بیاری تو باغ؟

نقش اصلی این «تیاتر رو حوضی» به عهده شما دو نفره... بلند شو قاسم که امشب خیلی کار داریم... می‌خوام قصه نمایش فردا رو براتون تعریف کنم.... قصه‌ای که «سیاه»اش آقا قدیره [و بعد عقب کرد و فریاد زد] گفته بودم نقره‌داغش می‌کنم.. حالا وقتشه...

***

آن سوی محله و در منزل «مرشد ذبیح» اما، منوچهر که «زانو به زانوی» قدیر نشسته بود، ضجه می‌زد و اشک می‌ریخت:

تو رو به روح پدرت خفه‌م کن آقا قدیر... کتکم بزن... لااقل دو تا «لیچار» بارم کن که این سکوتت داره می‌کشتم پهلوون... چند بار باید بگم آق قدیر، فروختمت... مفت‌مفت فروختمت...

آقاذبیح راست می‌گفت که «گرگ‌رو هر قدر هم اهلی کنی، همین که سر برگردونی بچه‌ات رو می‌دره!» منتهی من اون گرگی‌ام که خود رام‌کننده‌ام رو خوردم... گوش می‌دی آق قدیر؟

قدیر که قبل از آمدن منوچهر همه خبرها را توسط بهروزآهنگر شنیده بود[بهروز هم این اخبار را از زبان مملی‌ژیگول شنیده بود] از دسته گلی که منوچهر به آب داده بود کاملاً اطلاع داشت. هنوز منوچهر نرسیده بود که مرشد پرسید: حالا می‌خوای چیکار کنی قدیر؟ بی‌برو برگرد، این سلیم ناکس حالا که فهمیده «باید سر پایین بندازی» آنقدر نانجیب هستش که دست روی دست نگذاره! بهتر نیست چند صباحی خونه نشین بشی؟

و قدیر پوزخند زده و گفته بود: به قول خودت مرشد، «هنوز اول عشق است... شتاب مکن»! من و شما از ته این قصه خبر نداریم، وگرنه از اینجاهاش که با خبر بودیم... وانگهی، خود «پهلوون اکبر» بهم گفته بود «این بازی اشکنک داره... سرشکستنک داره...» منم اون روزی که گفتم«هستم» فکر این روزها رو کرده بودم...»

و حالا قدیر (که طور عجیبی از خطای منوچ شاکی نبود) رو به او می‌گفت: بلند شو منوچ مثل بچه‌ها«والزاریات» راه ننداز پسر... مرد که گریه نمی‌کنه...

و منوچهر بی‌معطلی پاسخ داده بود: «کدام مرد آق قدیر... من از «رقاصه‌های جمشید» هم نامردترم...، اونی که بهم عزت داد شما بودی... اونی که جمعم کرد و باعث شد چهار تا آدم حسابی به سلامم«علیک» بگن شما بودی... اون وقت من چیکار کردم؟ فروختمت... ولی به «مولا» دست خودم نبود آق قدیر که...

ـ پشتبند قدیر، مرشد شروع به گفتن کرد: «پاشو دهنت رو آب بکش و سرت رو بکن توی حوض که حالت کمی جا بیاد تا برات یک قصه بگم که بفهمی چرا به اون زهرماری که کوفت کردی می‌گن ام‌الخبائث!

نیم‌ساعت بعد که حال منوچهر جا آمده بود، مرشد قصه‌اش را شروع کرد: میگن یک روز ابلیس میره سراغ یک جوون و بهش میگه، دلت می‌خواد صاحب یک قصر

طلا بشی؟ جوونه هم میگه آره که می‌خوام! شیطان بهش می‌گه، شرطش اینه که یکی از این سه تا کاری که می‌گم انجام بدی، یا بری دختر همسایه‌تون رو بی‌سیرت کنی...، یا بابای پیرت‌رو بکشی...، یا اینکه تا جایی که جاداری زهرماری بخوری!» جوون با خودش میگه، لکه‌دار کردن دامن دختر همسایه که نامردیه، به پدرم هم که تا حالا از گل نازکتر نگفتم...، پس بهتره شرط سوم‌رو انجام بدم و بعدش هم دهنم رو آب بکشم و توبه کنم، در عوض صاحب قصر طلا میشم! همین کار رو هم کرد، اما وقتی مست شد و رسید خونه، همین که چشمش به دختر همسایه افتاد جنون بهش دست داد و رفت سراغش، بعد هم که بابای پیرش اومد تا مانعش بشه زد پدرش رو هم کشت و... آخر قصه اینه که، چون زهرماری خورد، دو تا کار دیگه رو هم کرد... حالا قصه تو هم اینه آقا منوچهر... تا موقعی که لب به «ام‌الخبائث» بزنی، هر کاری ازت ساخته است، حتی فروختن آقا قدیر!

منوچهر چنان به هق‌هق افتاد که دل قدیر برایش سوخت و تسلی‌اش داد و گفت: «بلند شو رفیق... بلند شو که فردا خیلی کار داریم!»

منوچهر اما، همان شب در حضور مرشد و قدیر قسم خورد که دیگر لب به می نزند...

***

-آق قدیر این تن رو کفن کردی، امروز بی‌خیال زورخونه شو... من مطمئنم که اون سلیم حروم لقمه برات نقشه ردیف کرده پهلوون...

قدیر همانطور که شمرده و استوار (دوش به دوش منوچهر) به سوی زورخانه مرشد عباد راه می‌رفت پاسخ داد: «می‌دونم...»

منوچهر دوباره گفت: «من سلیم‌رو از ننه‌ش بیشتر می‌شناسم، سلیم وقتی از کسی «زخمی» باشه با نامردی کامل به طرف زخم میزنه...» قدیر پاسخ داد: «می‌دونم» منوچ پی‌گرفت: «اول همه هم نوچه‌هایش رو می‌فرسته توی بازی تا طرف‌رو ضایع کنه» قدیر گفت: «می‌دونم» منوچ ادامه داد: «آق قدیر چرا گیر دادی... نمی‌بینی آدم حسابی‌های محل، بازاری‌ها، گنده‌لات‌ها و... همه راه افتادن سمت زورخونه... به روح ننه‌م قسم سلیم برات قصه داره آق قدیر... قدیر از کوره در رفت: می‌دونم... می‌دونم، همه اینهارو می‌دونم اما... اما تو انگار یک چیزی رو نمی‌دونی منوچ، من خودم بیعت کردم تا تو این بازی برم... حالا اگه تو گرخیدی و میترسی دوباره سلیم و قاسم طلا و عزت دیوونه و رضا پاپتی «خفت‌گیریت» کنند و دوباره «خونی» بشی، هیچ خیالی نیست داداش... اگه برگردی و بری کنج دل مرشد بشینی من اصلاً دلخور نمی‌شم... برگرد منوچ...

منوچهر «کپ کرد»! انتظار هر چیزی را داشت جز اینکه مرادش او را «ترسو» بداند. گویی همه خون رگ‌هایش داخل صورتش جمع شده بود. ایستاد. نگاه کرد به قدیر. سرخی گونه‌هایش به کبودی نشست و نگاه قدیر را (که پرسشگر بود) با گلایه پاسخ داد: دمت‌گرم پهلوون... بالاخره طاقت نیاوردی و خطای دیشبمون رو جواب دادی... خیالی نیست آق قدیر... ما که گفتیم عقوبت نفهمی که کردیم شاهرگمون هم باشه خیالی نیست. منتهی این یکی رو نیستم...، همه هشت منطقه تهرون می‌دونند که «منوچ در به در» هر چی هست ترسو نیست...، اون هم موقعی که پای آق قدیر وسط باشه، صدای منوچهر لرزید و به بغض ادامه داد: من خیلی وقته ترس‌رو طلاق دادم پهلوون... از اون روزی که فهمیدم واسه «نون خوردن» باید کتک خورم ملس باشه، ترس‌رو گذاشتم کنار...، اما از یک ماه قبل که نوکری شمارو قبول کردم...

قدیر که خودش هم فهمید بدجور دل رفیقش را شکسته، رخ به رخاش ایستاد و زل زد توی چشمانش و به حرف آمد: «بسه منوچ... همین طوری یه چیزی گفتم که تو اینقدر گیر ندی... وگرنه من که خودت بهتر می‌دونی «تیزی موقوف» و «دعوا موقوف» هستم، فقط به اعتبار تو و جربزه توئه که دارم میرم بین اون نامردها، اون وقت بگم ترسویی!

منوچهر عین کودکی که از پس گرفتن اسباب‌بازی‌اش، در طرفةالعینی جای بغض و شادی را در چهره‌اش عوض کرده باشد، رنگ به صورت گرفت و همه چیز را تمام شده پنداشت: «غلامتم آق قدیر... خیالت تخت باشه که اگه... قدیر دیگر مجالش نداد: «به شرط اینکه پرحرفی نکنی...»

منوچهر یک «غلامتم» دیگر گفت و با یک شانه فاصله پشت سر قدیر (که کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید پوشیده بود) راه افتاد، خودش «مانتیگول ضد قمه» پوشیده بود و از همان دیشب که مستی از سرش پریده بود صدبار با خود شرط کرده بود: «اگر قاسم و عزت‌رو «کاردی» نکردم بچه بابام نیستم»

***

باستانی‌کاران توی گود مشغول چرخ زدن و «کباده‌گرفتن» و «میل‌زدن» بودند که قدیر قامت خم کرد تا بتواند از در کوتاه زورخانه داخل شود و همین که پا گذاشت توی زورخانه و گفت: «یامولا» چشم «مرشد عباد» که از رفقای قدیمی و مریدان صمیمی‌اش بود به قدیر افتاد و بی‌ثانیه‌ای معطلی دست بر زنگ بالای سرش کوبید و سه ثانیه ضرب گرفت و صدایش را انداخت ته گلو:

حرمت قدم جوونمرد تهرون، مشتی مشتی‌های ایرون، آقا قدیر صلوات...

سکونشینان زورخانه چشمشان و گوششان که قدیر را دید با شوقی پر از احترام از جا برخاستند و صلواتشان در و دیوار را لرزاند، هنوز «آل محمد»(ص) را تمام نکرده بودند که میاندار جوان داخل گود، «یوسف بزاز» صلوات دوم را فرمان داد: «پا قدم پهلوون‌زاده پهلوون صفت، قدیر آقا نعمت صلوات حضار همین که «الله» را گفتند، از کنج زورخانه [همان جایی که هفت، هشت نفر بلند نشده و همچنان نشسته بودند] صدای سلیم به گوش رسید: صلوات موقوف... مگه صلوات نقل و نباته که روی سر هر بی‌حرمتی بریزین؟ صلوات حرمت داره...

کبود شد چهره همه زورخانه‌نشینان و نگاهشان به قدیر بود و واکنش او، اما وقتی سکوتش را دیدند، «یوسف‌بزاز» سینه سپر کرد: از کی تا حالا کلاغای مرده‌شورخونه حرمت صلوات‌رو تعیین می‌کنند؟

ـ دهنت‌رو می‌بندی پسر «زینت‌رخشور» یا دندونات‌رو بریزم توی دهنت؟

یوسف خواست از گود بیرون بیاید که مرشد عباد غضب کرد: «آقا یوسف آروم باش (و بعد رو به سلیم ادامه داد) آقا سلیم اگه نگران حرمت صلواتی، اول یادت باشه که زورخونه هم حرمت داره.

ـ فضولی موقوف... حالا دیگه ننه‌داماد می‌خواد از «جهیزیه عروس» سیاهه برداره...! تو ضربت رو بگیر و یکی، دو تا رو بخون عباد!

حالا دیگر هیچ کس تردید نداشت که «قدیر» برمی‌خیزد، همه اهل محل می‌دانستند که «مرشد عباد» جزو «نصیحت‌های وصیت شده» پهلوون نعمت، به پسرش بود. در همین چند سال هر کس بالای چشم «مرشد عباد» ابرو دیده بود [قبل از آن که دیده‌اش را به زبان آورد] قدیر حق‌اش را گذاشته بود کف دستش،درست شش ماه قبل بود که همین سلیم با «دهان نجس» پا توی زورخانه گذاشته بود و فقط به جرم اینکه «فتوای مرشد عباد» را نادیده گرفته بود و از زورخانه بیرون نرفته بود، آقا قدیر چنان با سر توی صورت سلیم کوبیده بود که دو تا دندانش شکسته شده بود، پس حالا [زورخانه‌نشینان این طور فکر می‌کردند] پس حالا که سلیم بی‌ادبی کرده بود، قدیر باید آتشش می‌زد! اما، سر پایین انداخته و سکوت کرده بود و با خودش نجوا می‌کرد: «لعنت بر دل سیاه شیطون... قدیر خودت رو نگه‌دار... قسمت یادت نره قدیر...»

آن سوی زورخانه و در حالی که همه چشم‌ها بهتزده سکوت قدیر بود، سلیم با خودش «دو دو تا چهار تا» می‌کرد. پس حرف‌های منوچ در به در از روی مستی نبوده و درست گفته...؟ آقا قدیر چله سکوت نشسته!»

سلیم اینها را با خود فکر کرد و از جا برخاست و فریاد کشید: خوش ندارم آدمهای ترسو و بزدل توی زورخونه باشند... قدیر برو بیرون...

قدیر همچنان در سنگر سکوت بود، منوچهر اما یکمرتبه داغ کرد: انگاری استکان آخری اضافه بوده آقا سلیم که قاطی کردی! خدارو شکر همه اهل محل می‌دونند که بزدل و ترسو اون کسی است که وسط روز روشن، توی «گذر اکبر پاسبان» نیم سبیلش‌رو تراشیدن و عین «ننه سکینه» جز نفرین کردن کاری ازش برنیومد...

سلیم به دو دلیل پاسخ منوچهر را نداد، اول اینکه می‌دانست «منوچ» زیر گیوتین می‌خوابه و زیر حرف نمی‌مونه! و دلیل دوم آن که، برایش افت داشت نوچه حریفش رجز خوانی‌های او را پاسخگو باشه! این بود که با زانو به پای قاسم کوبید تا نوچه طلایی‌اش آنچه را آموخته بود انجام بدهد، قاسم برخاست و گفت: «به‌به‌به‌به... در به درترین آدم روزگار چه زبونی در آورده! چطوری منوچ گدا؟

ـ ما که خوبیم... منتهی قاسم طلا تو یادت رفته که ورود ضعیفه‌ها به زورخونه ممنوعه... شوهرت بشنفه طلاقت میده‌ها...

قاسم داغ کرد و چشمکی به عزت زد و دوتایی راه افتادند که مرشد عباد دوباره فریاد زد: زورخونه از برکت

بقیه در صفحه ۵۷

تیری که از قلب خاموش کوه برمی‌خیزد کارگرتر از خشم نیرومندترین مرد است

● ادبی نرو واینگ

بزرگترین تلسکوپ جهان

اخترشناسان جهان رقابت فضایی جدیدی را آغاز کرده‌اند تا بزرگترین تلسکوپ‌های جهان را بنا کنند. با به پایان رسیدن پروژه‌های ساخت تلسکوپ‌های عظیم می‌توان شاهد فعال شدن غول‌پیکرترین تلسکوپ‌های زمین برفراز قله‌های مرتفع «هاوایی» و «شیلی» بود. این تلسکوپ‌ها حداقل ۱۰ برابر پرتوان‌تر از قدرتمندترین تلسکوپ‌های حال حاضر در جهان هستند و می‌توانند با رصد دورترین نقاط جهان هستی، دانش بشر را متحول کنند.

در این راستا تلسکوپ «ماژلان» احداث شده است. در این تلسکوپ ۷ آینه مجزا هر یک به قطر ۸/۴ متر تشکیل می‌شود. ۶ آینه مانند گلبرگ‌هایی به دور آینه هفتم قرار می‌گیرند تا قدرت گردآوری نور مجموعه را به اندازه تلسکوپی ۲۴/۵ متر برسانند. وضوح تصاویر این تلسکوپ ۱۰ برابر بیشتر از تلسکوپ فضایی هابل است.

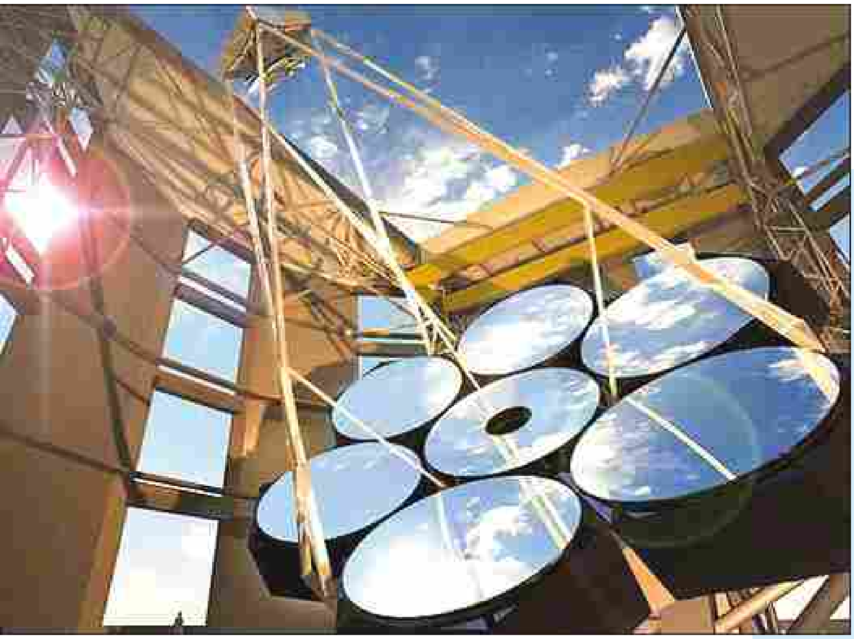

کشف گونه‌های جدید جانوری

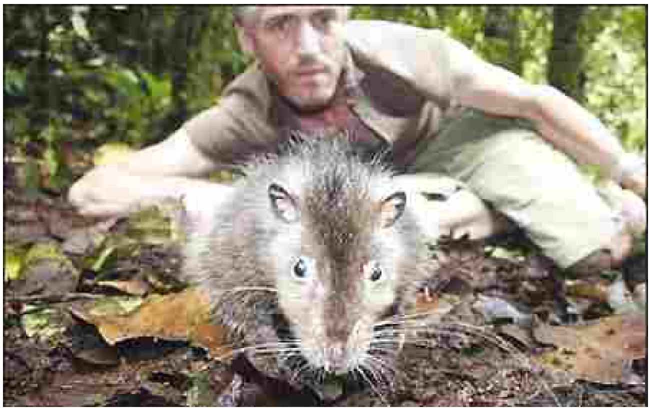

موش غول‌پیکر

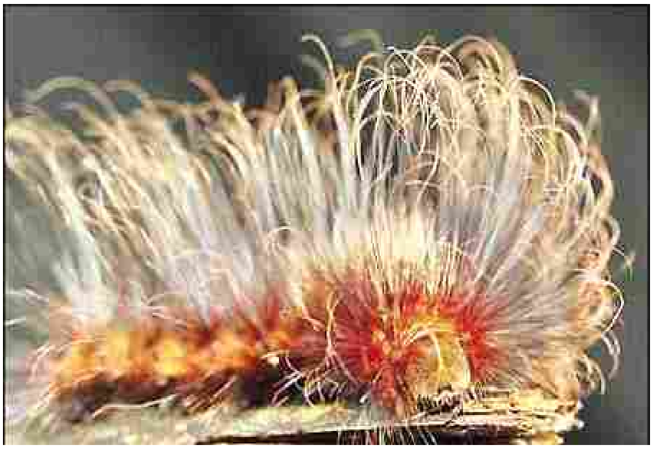

هزارپا مودار

گروهی از مستندسازان در روزهای اخیر از کشف گونه‌هایی جدید در یک آتشفشان گمشده در قلب جنگل‌های «پاپوا» در گینه نو خبر داده‌اند.

گونه‌های یادشده شامل «موش‌های غول‌پیکر» به اندازه یک سگ، ماهی‌هایی که خُرخُر می‌کنند و عنکبوت‌هایی که عاج دارند می‌شود. انسان در مواجهه با این جانوران عجیب تصور می‌کند که به سیاره‌ای بیگانه پا گذاشته است.

زمین گرسنه

در ماه ژوئن در «گواتمالا سیتی» پایتخت گواتمالا یک گودال بسیار عظیم به قطر ۱۵ متر باز شد و یک ساختمان سه طبقه را به طور کامل بلعید. اعتقاد بر این است که این پدیده عجیب از نشست طبیعی زمین و فروپاشی سیستم فاضلاب شهری ایجاد شده است.

مأموران آتش‌نشانی پس از ۲۴ ساعت توانستند ساکنان ساختمان را زنده بیرون بکشند. برای نجات ساکنان، مأموران بوسیله طناب و قلاب‌های مخصوص کوهنوردی بر روی پشت‌بام ساختمان فرود آمده و با سوراخ کردن آن به داخل نفوذ کردند. با ورود به ساختمان، در جهت کشف انسان‌ها از وسایل حساس به گرما استفاده کردند. در این عملیات، مأموران توانستند تمام ساکنان ساختمان را زنده بیرون بکشند.

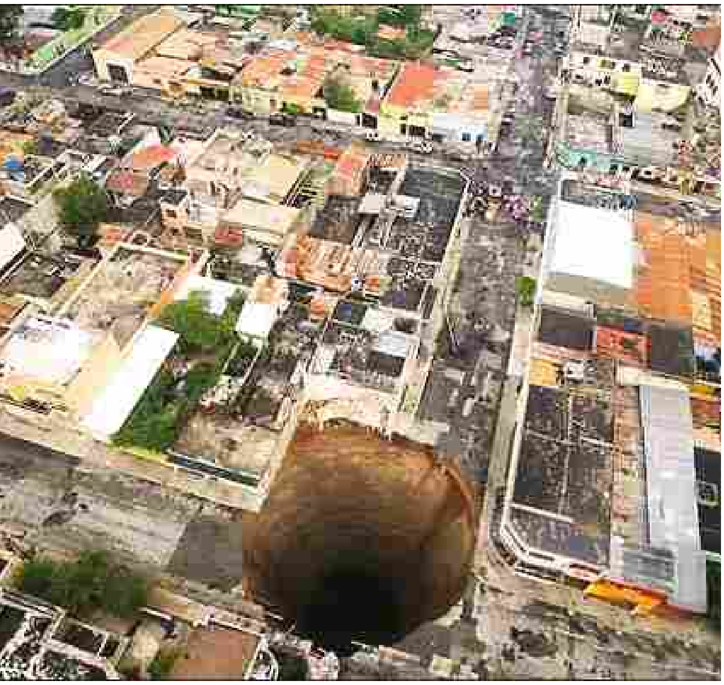

آقای قطره!

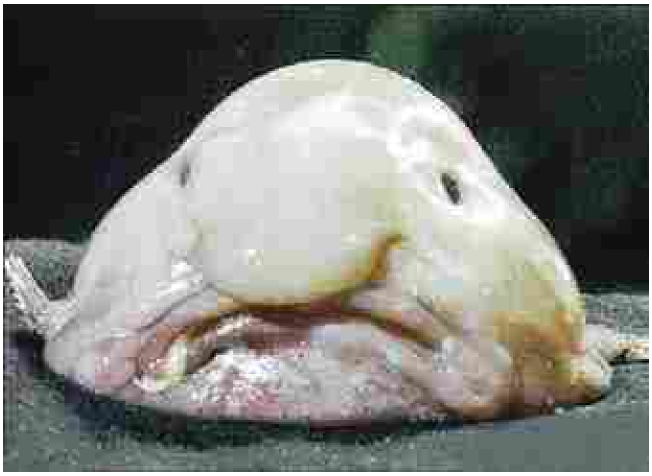

آنچه را که در تصویر می‌بینید، نه تکه سنگی است که دست فرسایش آنرا به این شکل و فرم درآورده باشد و نه یک اثر هنری، بلکه نوعی ماهی است که به تازگی در آبهای نیوزیلند شناسایی شده است.

در تعریف این ماهی عجیب همین بس که برخلاف دیگر ماهیها، هیچگونه دم، باله و یا فلسی ندارد. جانورشناسان در جواب این کشف عجیب بیان داشته‌اند که ماهی یاد شده یا نوعی ماهی است که در مسیر تکامل در حال تغییر شکل به گونه‌ای جدید است و یا اینکه دچار نقص ژنتیکی شده و چنین متولد شده است.

«آقای قطره» که نام این ماهی است در بستر دریا راه می‌رود و از پلانگتونها تغذیه می کند.

شکار یا شکارچی؟

بیننده تصویر عجیبی هستید. تصور می کنید کدامیک پیروز این میدان هستند، شکار یا شکارچی؟ در توصیف تصویر اینکه یک توریست سوئیسی به نام «مارتین نایفلر» در حالی که از پارک ملی «لوانگوای جنوبی» در زامبیا دیدن می کرد این عکس را گرفته است.

یک کروکودیل رودخانه نیل به دو فیل آفریقایی که در حال عبور از کنار رودخانه هستند حمله‌ور شده است. البته اگر این کروکودیل آنقدر قدرت داشته باشد تا بتواند خرطوم فیل را تا زیر آب بکشاند می واند امیدوار باشد که با خفه کردن یک فیل غذای خود و تمامی اعضای خانواده اش را حداقل برای یک ماه تدارک ببیند. البته اگر بتواند.

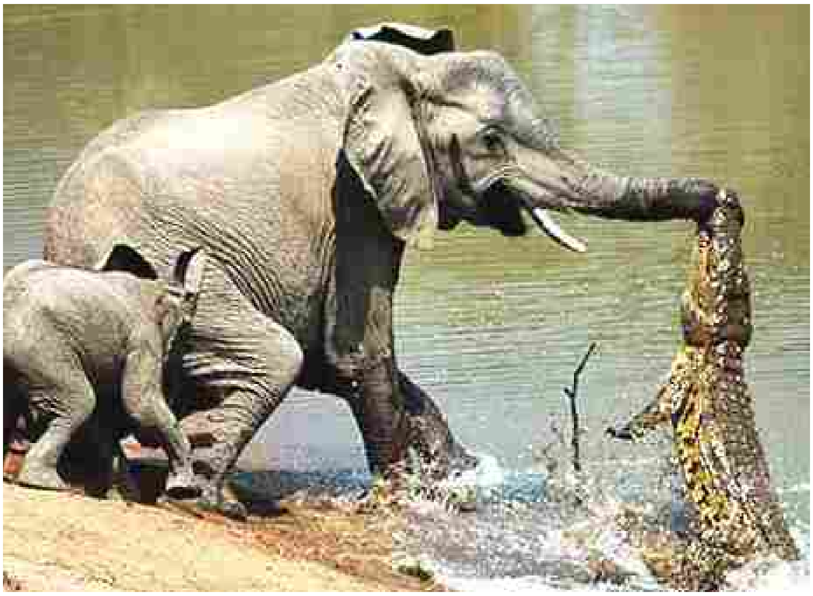

پارکینگ شیشه‌ای

ساختمانی را که ملاحظه می کنید یک پارکینگ شیشه‌ای است که در مسکو احداث شده است. پارکینگ مذکور در زمینی به مساحت ۱۰۰ متر مربع و هشت طبقه ساخته شده و مجهز به آسانسوری جهت حمل خودرو است. این پارکینگ گنجایش پارک ۵۴ خودرو را دارد. رانند گان، خودرو خود را بر روی پنل آسانسور متوقف کرده و با فشردن کلیدی که شماره محل پارک خودرو بر روی آن ثبت شده، آنرا به طبقات فوقانی منتقل می کنند. جالب اینکه پارکینگ مذکور تنها ظرف ۳۰ روز ساخته شده و جابجایی خودروها و استقرار آنها در طبقات کاملاً خودکار است.

«نِفِر تیتی» عصر جدید

«نلین نمیتا» بیست سال پیش تصمیم گرفت خود را به شکل «نِفِر تیتی» همسر «آخناتون» فرعون مصر در بیاورد. وی برای رسیدن به این هدف دویست هزار پوند هزینه کرده و عذاب ۵۱ عمل جراحی پلاستیک را که شامل هشت عمل بینی، سه عمل فک، دو عمل کشیدگی پوست صورت و غیره را به جان خریده است. وی معتقد است که انسان پس از مرگ در کالبد دیگری به دنیا می آید و او خود را ملکه «نفر تیتی» باستانی می داند.

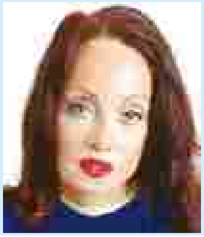

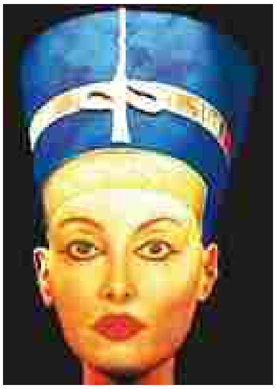

«نلین نمیتا» پس از اعمال جراحی

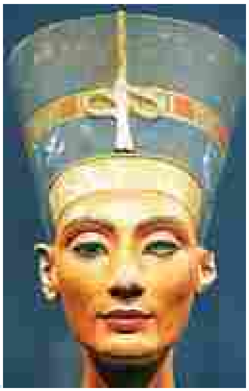

مجسمه به جا مانده از «نِفِر تیتی»

یک روز بدون درک زیباییهای هنر زیستن، مانند چندین روز با غم بسر بردن است • بریور

در حلقه رندان

حلقه دار: رضا رفیع rz.rafie@gmail.com

اندر احوالات

مهدی دانش ـ اردبیل

هر که آمد حق ما رندانه خورد
آشنا راحت تر از بیگانه خورد
گر غریبه اندکی محتاط بود
آشنا اما طلبکارانه خورد
غیر، از کمرویی من شد غیور
یار، از خوش خلقی ام یارانه خورد
چانه‌اش کج شد ز بس گفت از مرام
آن که مشت محکمش بر چانه خورد
توی جیبم رفت دست دیگرش
آن که یک دستش به روی شانه خورد
خیری از عشق و جوانی هم ندید
داغ هجران بر دل دیوانه خورد
بمب عشقی منفجر شد در دلم
ترکشی از آن به بالاخانه خورد
بند بندم را فشار زندگی
گاه لپ لپ، گاه دانه دانه خورد
کو پس اندازی پس از عمری تلاش؟
بر تلاشم مهر مذبوحانه خورد
قطره قطره جمع شد، دریا نشد
ما درآوردیم و صاحبخانه خورد
قطره قطره آب گشتم همچو شمع
بس که مغزم را زنم پروانه خورد
شد ز صاحبخانه بی‌انصاف تر
چون که او ماهانه، این روزانه خورد
زندگی جنگ است، آری فرت و فرت
زیر گوشم سیلی جانانه خورد
دل در این میدان سخت روزگار
ضربه‌هایی سخت و نامردانه خورد
ضربه‌های سخت را از من فقط
آن حریف بازی رایانه خورد
واقعیت را دلم چون تلخ دید
گول شیرین بودن افسانه خورد!

زیاده گویی!

علی اصغر دلیلی صالح ـ سبزوار

بگذارید ساده فکر کنیم
اندکی بی افاده فکر کنیم
مثل آب روان، زلال و لطیف
نه چو آهن براده فکر کنیم
ساده باشیم و سادگی نکنیم
به علامات جاده فکر کنیم
نه به دکتر، نه فیلسوف، به کسی
که کمی بی‌سواده فکر کنیم
گر کسی ایستاده نقلی نیست
به کس اوفتاده فکر کنیم
وعده‌هایی که داده، داده شده
به وعده نداده فکر کنیم
فکر در حالت نشسته بد است
سعی کن ایستاده فکر کنیم
فکر را دور دست‌ها ببریم
به نبیره، نواده فکر کنیم
یا به چیزی که بعد مردنمان
می‌شود استفاده فکر کنیم
یا به مردی که زیر رنج معاش
بیش از اندازه زاده فکر کنیم
یا به آن زن که بعد عمری فکر
هیچ چیزی نزاده فکر کنیم
یا به این جابجایی ضایع
که رخ این دوره داده فکر کنیم
نکند هرچه نر بریم از یاد
و به اجناس ماده فکر کنیم
مثلاً در کنار دست عیال
به دوتا خانواده فکر کنیم
فکر کردن حواس می‌خواهد
پس نباید به باده فکر کنیم
عوض این زیاده گویی‌ها
خوش بود که زیاده فکر کنیم!

شعر خانوادگی!

راشد انصاری ـ بندرعباس

پس از دو دهه شعر گفتن
پسرم می گوید:
کاش پدر بقالی داشت
وشب‌ها به جای شعر
لواشک و بستنی می‌خوردیم!
همسرم می گوید:
کاش طلا فروشی داشت
مادرم می گوید:
کاش یک جو غیرت داشت
وموهایش را دم اسبی نمی‌بست!
اما
بی آن که خود خبر داشته باشند
ـ در این شعر ـ
همگی شاعر شده اند!

خودزنی!

مجتبی احمدی ـ کرمان

یک نفر روز و شب سخنران بود
حرف پُر قال و قیل خود را زد
یک نفر شد رییس و تا می‌شد
چانه قوم و ایل خود را زد
یک نفر خانه در خیابان داشت
یک نفر درد نان و دندان داشت
او ولی متصل به کُر بود و
حرف آب قلیل خود را زد
گرچه از مردمان عادی بود
اندکی فکرش اقتصادی بود
گفت: دایی! زیاده عرضی نیست...
برج‌های طویل خود را زد
یک نفر «یا علی» مکرر گفت
دائم از عدل و داد حیدر گفت
وقت تقسیم مال بیت‌المال
دادِ سهم عقیل خود را زد
نصف هر سال، عازم حج بود
مستقیمِ صراط او کج بود!...

گربه بالدار!

مهدی استاداحمد

«گربه مسکین اگر پر داشتی»
این جوانان نیز همسر داشتی
در کف دستان اگر مو داشتی
آهوی نر ماده آهو داشتی
ماهی دریا اگر پا داشتی
آدم سی‌ساله حوا داشتی
قلب بی‌دردان اگر غم داشتی
بستر حوّا هم آدم داشتی
جغد اگر خواب درازی داشتی
سار تنها یار نازی داشتی
سگ اگر صوت قشنگی داشتی
چشم مردم خواب رنگی داشتی...
«داشتی» این شعر اگر کم داشتی
شاعر آواره همدم داشتی

***

پر ندارم غم ندارم، پرپرم
بنده از آن گربه هم مسکین‌ترم!

صبا ادیب
aznakojaa@yahoo.com

۱۶ دشمن دیابت

اگر مبتلا به دیابت هستید جالب است بدانید آن چه در دهان می گذارید، می تواند سبب بالا رفتن یا پایین آمدن قند خون تان شود. در اینجا شانزده نوع ماده غذایی را به شما معرفی می کنیم که می تواند جلوی بالا رفتن قند خون تان را بگیرد.

۱. سیب: اکثر متخصصان تغذیه توصیه می کنند حتما در رژیم غذایی خود سیب را بگنجانید زیرا سیب کالری پایینی دارد و فیبر آن بسیار بالا است و جلوی گرسنگی را می گیرد. سیب همچنین دشمن کلسترول بد است و میزان قند خون را کاهش می دهد.

۲. جو: می توانید جو را جایگزین برنج سفید کنید تا میزان قند خون تان بعد از صرف غذا حدود ۷۰ درصد کاهش یابد و تا ساعت ها ثابت بماند. فیبر های حلال جو هضم را کند کرده و سبب جذب تدریجی قند می شود.

۳. سبزیجات: فیبر حلال تمامی سبزیجات می تواند قند خون بالا را مهار کند.

۴. گوشت گاو: می توانید قسمت های کم چرب گوشت گاو را انتخاب کنید و یک چهارم بشقاب تان را در هر وعده غذایی به آن اختصاص دهید. رساندن به اندازه ی پروتئین به بدن باعث می شود مدت طولانی تری سیر بمانید و در صورت لاغر شدن حجم بافت ماهیچه ای تان کاهش نیابد. در ضمن مصرف پروتئین به افزایش متابولیسم کمک می کند.

۵. میوه های گوشت دار دانه دار: انواع میوه های گوشتی حاوی یک یا چند دانه که به رنگ های قرمز یا بنفش موجود است مانند انواع انگور حاوی ترکیبی طبیعی به نام آنتوسیانین هستند. محققان می گویند این دانه های رنگی می تواند سبب کاهش قند خون شده و در عین حال محرک تولید انسولین در بدن باشند.

۶. بروکلی: بروکلی غنی از کروم بوده که در دراز مدت نقشی اساسی و مهم برای تنظیم قند خون دارد.

۷. هویج: هویج یکی از منابع طبیعی غنی از بتاکاروتن است که می تواند خطر ابتلا به دیابت را کاهش داده و قند خون را تنظیم کند.

۸. گوشت مرغ: گوشت سینه مرغ در مقایسه با ران یا سایر قسمت ها چربی کمتری دارد. توصیه ی ما به شما این است که در هر شرایطی به هیچ عنوان پوست مرغ را به خاطر چربی بالایی که دارد نخورید.

۹. تخم مرغ: برخی از محققان معتقد هستند که خوردن یک عدد تخم مرغ در روز کلسترول خون تان را بالا نمی برد و در عوض ساعت ها شما را سیر نگه می دارد.

۱۰. ماهی: یکی از دلایل فوت مبتلایان به دیابت ابتلا به ناراحتی های قلبی – عروقی است. مصرف یک یا دو بار ماهی در هفته می تواند این احتمال را حداقل ۴۰ درصد کاهش دهد. از سوی دیگر اسید های چرب موجود در ماهی احتمال ابتلا به دیابت، مقاومت در برابر انسولین و التهاب را که از جمله فاکتور های اصلی ابتلا به ناراحتی های قلبی – عروقی است کاهش می دهد.

۱۱. شیر و ماست: این ها مواد غذایی غنی از پروتئین و کلسیم هستند و می توانند به کاهش وزن کمک کنند. البته حتما این را می دانید که باید از نوع کم چرب شان استفاده نمایید. از سوی دیگر این مواد مقاومت در برابر انسولین را از بین می برند.

۱۲. گردو: گردو حاوی مقادیر بالایی فیبر و پروتئین بوده و سوخت کندی دارد که به تدریج به قند تبدیل می شود. از سوی دیگر غنی از چربی های مونوی غیر اشباع است که برای سلامت مفید هستند.

۱۳. دانه ها: تمامی انواع دانه ها غنی از چربی های خوب، پروتئین و فیبر هستند که می توانند قند خون را پایین نگه داشته و از ابتلا به ناراحتی های قلبی – عروقی پیشگیری کنند. در ضمن این مواد منابع طبیعی استرول است که چربی خون را کاهش می دهد.

۱۴. روغن زیتون: روغن زیتون طلای مایع نامیده می شود زیرا حاوی ترکیبات ضد التهابی و قوی است که محققان آن را با آسپیرین مقایسه می کنند. بر خلاف کره، چربی خوب روغن زیتون سبب افزایش مقاومت بدن در برابر انسولین نشده و حتی این مقاومت را کاهش می دهد. روغن زیتون همچنین کند کننده ی هضم غذا است و باعث وارد شدن تدریجی قند به خون می شود.

۱۵. کره ی بادام زمینی: تحقیقات اخیر نشان داده است مصرف کره ی بادام زمینی می تواند اشتها را کور کرده و سبب سیری بیشتر فرد در مقایسه با زمانی شود که مواد قندی کم فیبر مصرف می کند. در ضمن کره بادام زمینی غنی از چربی های مونوی غیر اشباع است که می تواند قند خون را تنظیم کند.

۱۶. نان سبوس دار: مصرف زیاد نان سفید می تواند حساسیت بدن به انسولین را کاهش داده و سبب افزایش قند خون شود در صورتی که نان سبوس دار دقیقا برعکس عمل می کند.

پیازچه موجب تنظیم قند خون

یک متخصص تغذیه گفت: پیازچه ها غنی از کروم هستند و برای تنظیم گلوکز، سوخت و ساز بدن و ذخیره سازی قند مفید است.

مرتضی صفوی در گفت و گو با خبرنگار ما افزود: پیازچه فواید زیادی دارد که اغلب آنها مانند پیاز است. مصرف پیازچه موجب کاهش قند خون، کاهش کلسترول خون بالا، کاهش فشار خون بالا، کاهش ریسک پیشرفت سرطان کولون و دیگر سرطان ها و کاهش التهاب مفید است.

این متخصص تغذیه افزود: پیازچه ها غنی از کروم هستند. کروم یک ماده معدنی ضروری است که بدن از آن برای تنظیم گلوکز، سوخت و ساز بدن و ذخیره سازی قند استفاده می کند.

تاثیر معجزه گر آب کلم بروکلی

متخصصان تغذیه ادعا کرده اند اگر فراموش می کنید از کرم ضد آفتاب استفاده کنید، نگران نباشید چون آب کلم بروکلی واقعا می تواند از پوست شما در برابر تشعشعات مضر ماورا بنفش خورشیدی محافظت کند. متخصصان علوم تغذیه و سلامت در آمریکا عصاره کلم بروکلی را روی موشهای آزمایشگاهی و داوطلبان انسان برای انجام این آزمایشات مورد آزمایش قرار داده اند. آنها در پایان این آزمایشات دریافتند که این عصاره از پوست در برابر آفتاب سوختگی حفاظت می کند.

متخصصان پوست معتقدند که بسیاری از افراد از کرم های ضد آفتاب به روش صحیح استفاده نمی کنند و به همین خاطر با وجودی که خودشان احتمال نمی دهند، ممکن است به پوستشان آسیب برسد در حالی که با این روش جدید و راحت تر می توان دیگر نگران صدمه دیدن پوست نبود و تا حد زیادی از بروز سرطان این عضو جلوگیری کرد.

تراشیدن مو و پر پشت شدن آن

رئیس بخش بیماری های پوست بیمارستان امام خمینی (ره) گفت: تراشیدن موی سر موجب پر پشت شدن آن نمی شود.

پروین منصوری، افزود: این عقیده بین مردم وجود دارد که تراشیدن موی سر موجب پر پشت شدن آن می شود و برخی نیز اعتقاد دارند تیغ زدن موهای بدن موجب زبری و زیاد شدن آنها می شود. این عقیده نیز صحیح نیست به دلیل اینکه تعداد فولیکول های موی افراد در زمان جنین مشخص می شود و بعد از تولد، فولیکول موی جدیدی ساخته نمی شود، این فولیکول ها فقط می توانند دچار تغییراتی مثل سفید شدن، از بین رفتن و کم شدن شوند.

قدرت انطباق، تولید پاسخ های در خور است برای محرک های تازه
● دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۷۱)

سلسله هخامنشیان. کبوجیه

***خلاصه شماره‌های پیش:** در قصه تاریخ تاراج هفته پیش گفتم که هرودوت معتقد بود چون کبوجیه نتوانست زه کمانی را بکِشد، بردیا را کشت. کتزیاس نیز اعتقاد داشت که چون بردیا مُغ نابکاری را تازیانه زده بود، پیش کبوجیه رفت و گفت بردیا می‌خواهد تو را بکُشد بنابراین کبوجیه برادرش را کشت.*

مادرشان، آمی‌تیس کبوجیه را نفرین کرد و خود را کشت. کبوجیه از نفرین مادر ترسید و نشانه‌هایی دید. از جمله مادرش بر او نمایان شد و گفت به‌زودی کیفر کار زشتت را خواهی دید. کمی بعد، دشنه‌ای که در دست کبوجیه بود، رانش را شکافت و از آن زخم مُرد. براساس کتیبه داریوش، کبوجیه از محبوبیت بردیا می‌ترسید بنابراین به مغی به نام گئوماتَ که به بردیا شبیه بود، گفت نقش بردیا را بازی کند و جای او را بگیرد.

قصه تا آنجا رسید که کبوجیه به نام بازی، جامه‌های گئوماتَ و بردیا را با هم عوض کرد سپس دست‌های بردیا را بست و بیرون رفت. اینک دنباله این ماجرای سرنوشت‌ساز تاریخی را بخوانید تا بدانید به چه حوادث مهمی ختم می‌شود.

گئوماتَ برادر کبوجیه شد

چون کبوجیه بیرون رفت، بردیا از گئوماتَ پرسید: چرا گمان می کنی من هستی؟

گئوماتَ که خود را بازیافته بود و دیگر نمی‌ترسید، گفت: گمان نمی کنم... باور دارم که بردیا هستم. تو نیز گئوماتَ هستی. اگر گئوماتَ نبودی، چرا دست‌هایت بسته است؟ چرا جامه‌های گئوماتَ را دربر داری؟

بردیا خندید و گفت: برادرم کبوجیه راست می گفت. این بازی بسی خنده‌دار است.

در همین هنگام دژخیم با شمشیری آخته از راه رسید و به گئوماتَ گفت: ای بردیای گرامی! سرورم کبوجیه باشکوه فرمود بیایم و همین‌جا گردن گئوماتَ را بزنم... کمی از او دور شو تا جامه‌ات خونین نشود.

گئوماتَ گفت: می‌خواهی همین‌جا گردن این نابکار را بزنی؟ اینجا جایگاه من است و نمی‌خواهم با خون آلوده شود.

ـ نگران نباش! پس از کشتن او غلامان می آیند و اینجا را پاکیزه خواهند کرد.

گئوماتَ از بردیا دور شد. بردیا با ناباوری گفت:

ـ ای دژخیم نادان! مگر نمی‌دانی من بردیای راستین هستم؟ چرا او را بردیا می‌نامی؟

دژخیم خندید و گفت: سرورم کبوجیه باشکوه فرمود تو دیوانه‌ای و خود را بردیا می‌دانی... سرورم همیشه راست می گوید. ای ابله چه شده که اینگونه گستاخی می کنی و خود را شاهزاده بردیای گرامی می‌نامی؟

رنگ از رخسار بردیا پرید و دهانش خشک شد. با صدایی لرزان گفت: پیش از این که حکم کبوجیه را اجرا کنی، برو او را بانگ بزن! زیرا می‌داند من بردیای راستینم و این مردک بردیای دروغین است. اگر خودت نیز خوب به من بنگری، خواهی دید که بردیا منم.

گئوماتَ با فریاد گفت: ای دژخیم نادان زود باش و فرمان برادرم، کبوجیه دادگر را اجرا کن!

دژخیم شمشیرش را بالا برد و با فریاد گفت: بمیر ای گئوماتَه دیوانه!

این را گفت و گردن بردیا را زد. سرِ بردیا زمین افتاد و غلت غلتان به سویی رفت و خطی از خون برجای گذاشت. تن بردیا کمی لرزید و بی‌حرکت شد. گئوماتَ روی درهم کشید و گفت: کاش این صحنه را نمی‌دیدم. همه می‌دانند که من دلی نازک دارم. برو بگو بیایند و این جنازه را بِبرند و اینجا را پاکیزه کنند.

دژخیم کُرنشی کرد و لبه خونین شمشیرش را با جامه گئوماتَ که در پیکر بی‌سرِ بردیا بود، پاک کرد و رفت. کمی بعد غلامان آمدند و پیکر بردیا و سرش را بردند و خون را با آب شستند... تاریخ بر آب ثبت می‌شد. به‌فرمان کبوجیه، پیکر بردیا را بردند تا در میدان بزرگ شهر بیاویزند و جار بزنند: این گناه کسی است که بخواهد نام خاندان هخامنش را لکه‌دار کند... کبوجیه پس از دادن این فرمان پیش گئوماتَ آمد و گفت: آه برادرکِ دل‌نازکم! دوست نداشتم کشته شدن گئوماتَ را ببینی ولی لازم بود چشمت با چنین صحنه‌هایی آشنا شود. من به‌زودی به مصر خواهم رفت و تو را تنها خواهم گذاشت. باید به قلمرویی که به تو خواهم داد، بروی و با قدرت بسیار فرمانروایی کنی. فرمانروایی که دل‌نازک باشد، راه به جایی نخواهد برد.

گئوماتَ کرنشی کرد و گفت: من به فرمان تو هستم. اگر بخواهی، سنگدل می‌شوم.

کبوجیه دست گئوماتَ را گرفت و گفت: تو مدت‌هاست از کاخت بیرون نیامده‌ای. با من بیا تا به کاخ من برویم.

گئوماتَ با کبوجیه راه افتاد و به کاخ او رفت. کبوجیه بر تخت نشست و گئوماتَ را کنار خودش نشاند و فرمان داد آنجا را خلوت کنند. چون همه رفتند، کبوجیه بازوی گئوماتَ را محکم فشرد و گفت: من برادرم را کشتم و جامه‌هایش را بر تو پوشاندم. اینک همه می‌پندارند گئوماتَ را کشته‌ام و تو بردیا هستی. تو باید مانند بردیا رفتار کنی تا هیچ کس حتی خواهرانم ندانند تو بردیا نیستی.

گئوماتَ که از درد بازویش رنجور شده بود، گفت: حکم آنچه تو فرمایی اما داری بازویم را می‌شکنی... دردم می آید برادر مهربانم!

کبوجیه فشار پنجه‌اش را بیشتر کرد و گفت: دردت می آید؟ به گمان تو هنگامی که دژخیم گردن بردیا را زد، چقدر دردش آمد؟

ـ دردی که بر قلبش آمده بود، بیشتر از دردی بود که بر گردنش آمد زیرا می‌دید که من دارم جایش را می گیرم و فریادرسی ندارد.

کبوجیه بازوی گئوماتَ را رها کرد و گفت: درست است. درد قلبش بیشتر بود. به گمان تو من که فرمان کشته شدن بردیا را دادم، دردی بر قلبم حس کردم؟

ـ نه سرورم. تو شاهِ شاهانی و برای صلاح کشورت هر کاری که لازم باشد، می کنی. صلاح کشورت این بود که برادرت را گردن بزنی و مرا برادر خودت کنی.

ـ درود بر تو! اینک این را نیز بدان که اگر بدانم صلاح کشورم در این است که تو را گردن بزنم، گردنت را نمی‌زنم. می‌دانی چرا؟

ـ نه سرورم.

ـ زیرا اگر گردنت را بزنم زود خواهی مرد. من گردنت را نمی‌زنم... تو را ذره ذره خواهم کشت تا بسیار رنج بکشی.

گئوماتَ خواست چیزی بگوید. کبوجیه انگشت بر لب او گذاشت و گفت: چیزی نگو! بگذار سخنم تمام شود. ای گئوماتَ اگر قدمی خلاف خواسته من برداری، تو را زجرکُش خواهم کرد. من آنم که به برادرم رحم نکردم پس به تو نیز رحم نخواهم کرد.

ـ سرورم! همه هستی من از آنِ توست. هرگز قدمی خلاف خواسته تو برنخواهم داشت. تو مرا که هیچ بودم، به چنین جایگاهی رساندی. مگر ابله باشم که بخواهم علیه تو کاری کنم.

کبوجیه لبخندزنان چنگ در ریش گئوماتَ انداخت و آن را کشید و گفت: تو پیش از این هیچ بودی. اینک نیز هیچ هستی. تو یکی از مُهره‌های منی. هر وقت بخواهم با تو بازی می کنم، هر وقت نخواهم، تو را دور می‌اندازم.

سپس ریش او را رها کرد و ادامه داد: قرار من با تو این است که اگر خواستی آب بنوشی، از من اجازه بگیری و هرگز فراموش نکنی که هیچ هستی. آیا دانستی چه گفتم؟

ـ کبوجیه اشکی را که از درد، چشمانش را خیس کرده بود، پاک کرد و گفت: آری... دانستم. من هیچ هستم و به فرمان تو زنده‌ام.

ـ خوب است. اینک دیگر تو را گئوماتَ صدا نمی کنم. تو برادر منی. از امروز همه جا برو تا دیده شوی. من نیز سپاهی فراهم می کنم تا به مصر لشکر بکشم. آمازیس بسیار ابله بود که به جای دخترش، دختر دیگری برای من فرستاد. باید بروم و او را ادب کنم.

ـ کار خوبی می کنی سرورم. هیچ کس نباید به تو دروغ بگوید.

ـ گمان نکن تنها به این دلیل که آمازیس به من دروغ گفت به مصر لشکر می کشم... من می‌خواهم جهانگیری کنم و شاهِ شاهانِ گیتی شوم... اینک به کاخت بر گرد و خودت را به همه نشان بده!

گئوماتَ دست کبوجیه را بوسید و از کاخ او بیرون رفت. نگهبانان با دیدن او درود نثارش کردند. چند تن از وزیران نیز به او کرنش کردند و گفتند: درود بر بردیای نیکوبنیاد! گئوماتَ با خود گفت: اینک من بردیا، برادر کبوجیه سنگدل هستم. او مرا بسیار آزار داد. بازویم را فشرد و ریشم را کشید. به من گفت هیچ! من مردی مهربانم. دلم برای مردم ایران زمین می‌سوزد. پس کینه کبوجیه را به دل می گیرم و هنگامی که وقتش شد، به تلافی این که ریشم را کشید، ریشه‌اش را بیرون می کشم و دور می‌اندازم.

قلب او از این فکر ها به شدت تپیدن گرفت و دستش لرزید و با خود زمزمه کرد: چه اندیشه‌های خطرناکی در سر من می گذرد! وای بر من! اگر نسیمی که از اینجا می گذرد، خبرِ اندیشه‌هایم را به گوش کبوجیه برساند، مرا تکه پاره خَواهد کرد. دیگر نباید به چنین چیزهایی بیندیشم. من جانم را دوست دارم.

فانِس و کبوجیه

یادتان هست که گفتم آمازیس، فرعون مصر، نی‌یِتیس، دختر آپری‌یِس را که فرعون قبلی مصر بود، به نام دختر خودش به دربار کبوجیه فرستاد؟ نی‌یِتیس که می‌خواست از آمازیس انتقام بگیرد، کبوجیه را تشویق کرد به مصر لشکرکشی کند. کبوجیه پذیرفت ولی به دو دلیل تعلل می کرد. نخست این که نگران تاج و تختش بود و می‌ترسید که اگر پایتخت را رها کند و به مصر برود، کسی جایش را بگیرد. علت دیگر، دوری راه بود. او می‌دانست که نمی‌تواند از راه خشکی به سوی مصر برود و بیمناک بود که سربازانش از تشنگی و گرسنگی بمیرند. راه دریا نیز خطر طوفان داشت. برخی از تاریخ‌نویسان معتقدند کوروش هرگز به مصر لشکر نکشید بنابراین ماجرای آبرسانی اعراب به سربازان او حقیقت ندارد به همین دلیل کبوجیه نیز نمی‌دانست با این ترفند می‌تواند از آن بیابان سوزان بگذرد. هرودوت در کتاب سوم، بندهای چهار تا ده داستانی نوشته است که به گذشتن لشکر کبوجیه از خشکی مربوط است. این داستان تقریباً شبیه داستان گذشتن کوروش از صحرای سیناست.

آمازیس تعداد زیادی سرباز مزدور داشت که مردی به نام فانِس فرمانده آنان بود. او اهل هالی کارناس بود و در دلیری و دانایی شهرت داشت و سربازان مزدور بسیار دوستش داشتند. روزی فانِس به کاخ آمازیس رفت تا درباره سربازانش با او سخن بگوید. آمازیس نخست او را نپذیرفت و مدتی منتظرش گذاشت سپس به او اجازه ورود داد. فانِس پیش رفت تا سخنش را بگوید. آمازیس فرمود:

ـ جلو نیا! مگر نمی‌دانی مزدوران حق ندارند به من نزدیک شوند؟

فانِس کمی به او نگریست و گفت: سرورم تو راست می گویی. اینک می‌روم و از این که به حریم پاکیزه تو داخل شدم، توبه می کنم.

آمازیس گفت: برو و سه روز چیزی نخور سپس در برابر گاو آپیس گریه کن تا گناهت را ببخشم.

فانِس از بارگاه او بیرون آمد و جامه سفر پوشید و از مصر رفت. همین که سربازانش از رفتن او آگاه شدند، گفتند اگر فانِس برنگردد، برای فرعون نخواهند جنگید. آمازیس نگران شد و گروهی را به جست‌وجوی فانِس فرستاد. مردان فرعون، فانِس را در لیکیه دستگیر کردند و به کشتی نشاندند تا به مصر ببرند. فانِس نیرنگی به کار بست و نگهبانان را بیهوش کرد و دوبارَه گریخت. او از راه‌های پنهانی سفر کرد و خود را به پارس رساند و به دیدن کبوجیه رفت و گفت:

ـ من فانِسِ دلیر و خردمندم. آمده‌ام تو را یاری کنم تا به مصر لشکَر کشی کنی.

کبوجیه گفت: نامت را شنیده‌ام و می‌دانم از اوضاع مصر چیزهای زیادی می‌دانی اما برای من دشوار است که با کشتی به مصر بروم.

ـ راست می گویی. دریا طوفان دارد و خطرناک است. از سویی آمازیس نیز می‌پندارد تو از دریا به مصر لشکر خواهی کشید بنابراین سربازان و منجنیق‌های

آتش‌اندازش را در سواحل مصر مستقر می‌کند تا همین که کشتی‌هایت به ساحل نزدیک شوند، همه را آتش بزنند.

کبوجیه پرسید: پس چرا می گویی می‌توانم به مصر حمله کنم و پیروز شوم؟

فانِس لبخند زد و گفت: از راه خشکی برو و از تشنگی نترس. همینک سفیرانی به قبایل اعراب بفرست و به آنان بگو کسانی را با ظرف‌های آب و علوفه و آذوقه در سراسر مسیر تو بگمارد.

ـ ای فانِسِ خردمند! آنها برای سیراب کردن سربازان و اسبَ‌های لشکر من باید هزاران هزار خمره آب تهیه کنند. آنها این‌همه خمره را از کجا فراهم خواهند کرد؟

ـ ای کبوجه توانا! سال‌هاست که بازرگانان چند بار در سال، از فنیقیه و یونان خمره‌های پر از شراب به مصر می‌برند ولی تو هرگز نخواهی توانست یک خمره خالی نیز در مصر پیدا کنی. به نظر تو آن همه خمره را چه می کنند؟

کبوجیه کمی فکر کرد و گفت: خمره‌های خالی را به قبایل اعراب می‌برند؟

ـ آری... پس نگران تشنه ماندن افرادت نباش!

ـ چرا آمده‌ای که به من کمک کنی؟

ـ زیرا آمازیس به من بی‌احترامی کرد. هنگامی که تو به مصر رسیدی، به سربازان خودم خبر خواهم داد به تو بپیوندند.

کبوجیه گفت: من پیوسته به تو احترام خواهم گذاشت. اینک نیز گروهی از سفیران را به سرکردگی تو به سوی قبایل اعراب می‌فرستم تا از آنان پیمان آب و آذوقه بگیری.

هنگامی که فانِس به مرکز حکومت اعراب رسید، پیام کبوجیه را به هفت حاکم عرب که برای مراسمی در مرکز گرد آمده بودند، رساند. آنها پذیرفتند که به کبوجیه کمک کنند بنابراین مراسم بستن پیمان را اجرا کردند. آن مراسم چنین بود:

هفت قطعه سنگ بین آن هفت نفر گذاشته شد سپس با تکه‌ای سنگِ نوک تیز، انگشت اشاره آن هفت نفر و فانِس را بریدند. خون انگشت‌ها را روی کمی پارچه ریختند و آن را به آن هفت قطعه سنگ مالیدند سپس نام دو بُت بزرگ خود را به زبان آوردند و سوگند خوردند هرگز پیمان‌شکنی نکنند. هرودوت نام آن دو بُت را چنین نوشته است: دیونیس و اورانی اما اعراب نام بت‌ها را این گونه تلفظ می کردند: اُرُتالتَ و آلی‌لات. به گمان من دیونیس، همان اورانوس و آلی‌لات همان اللات یا لات است که هنگام فتح مکه به دست پیامبر اسلام(ص) خُرد شد.

پس از بسته شدن این قرارداد، کبوجیه به سوی مصر راه افتاد. آمازیس نیز که از قدرت گرفتن پارس بیمناک شده بود، به فکر گردآوری سرباز افتاد. او می‌پنداشت کبوجیه به دلیل داشتن نیروی دریایی قوی و کارآمدش از دریا حمله خواهد کرد بنابراین با برخی از جزایر یونانی و قبرس که مطیع ایران نبودند، به مذاکره پرداخت تا نیروی دریایی خود را تقویت کند. کبوجیه نیز با لشکر منظمی که نتیجه کوشش‌های کوروش بود، از غزه که در ساحل دریای مغرب قرار داشت، به کویر داخل شد و با کمک اعراب، سه‌روزه از آنجا گذشت.

کبوجیه داشت به مصر نزدیک می‌شد که خبر خوشی شنید: آمازیس که مردی پرقدرت و جنگجو بود، درگذشت و پسامِتیک سوم جانشینش شد. او مردی نبود که بتوانَد مصر را در چنان موقعیت دشواری از چنگ کبوجیه نجات بدهد. پسامتیک سوم هنگامی متوجه شد که کبوجیه از خشکی حمله خواهد کرد که ایرانی‌ها از کویر گذشته و به پلوزیوم رسیده بودند. پلوزیوم از طرف مشرق، کنار نخستین مصب رود نیل، بود. هر دو سپاه، سربازان خود را آراستند و آماده جنگ شدند. پسامتیک سوم نخست خواست از فانِس انتقامی بگیرد بنابراین دستور داد تشت بزرگی بین دو سپاه گذاشتند و پسران فانس را که در مصر بودند، آوردند سپس جار زدند:

ـ ای فانِسِ خائن! نگاه کن و عبرت بگیر!

آنگاه سرِ پسران او را بریدند و خون‌شان را در تشت ریختند. پس از آن به اندازه همان خون‌ها، شراب در تشت ریختند و همه را به سربازان مزدور دادند تا

بقیه در صفحه ؟؟

هر کس آن چیز را که دلش خواست بگوید آنچه را که دلش نمی خواهد خواهد شنید ● مثل ترکی

داود غرانوش

گفت‌وگو با پرافتخارترین مربی بوکس کشور

مساعدیان: برای بوکس، لیگ برگزار نکنید!

مقدمه

تیم ملی بوکس ایران در سال ۱۹۷۵ در مسابقات قهرمانی آسیا با هدایت وی و کسب ۷ مدال زرین قهرمان آسیا شد که تا کنون نیز این قهرمانی تکرار نشده است. ـ «محمود مساعدیان» قهرمان سابق تیم ملی بوکس ایران، سرمربی اسبق تیم ملی بوکس کشورمان و مدرس و مربی و پیش کسوت این رشته ورزشی (نخستین رییس فدراسیون پس از انقلاب) عضو کمیته‌های فنی و مسؤول کمیته استعدادیابی فدراسیون است که خودش این پست‌ها را تشریفاتی می‌داند و...

سال ۱۹۷۵ - مسابقات قهرمانی بوکس آسیا. جاکارتای اندونزی. ایران قهرمان آسیا شد. ایستاده از راست: غلامرضا کریمی (مربی)، محمد آذر خیرین (طلا)، کریم صمدی (طلا)، ماسیس هامبارسومیان (نقره)، پرویز بادپا (طلا) و محمود مساعدیان (سرمربی).
نشسته از راست: ناصر علی بابایی (نقره)، جبار فعلی (برنز)، منصور صادقی و حسن ابراهیم زاده (طلا).

**** بوکس ما آنقدر بیچاره شده که حالا ورزش‌های رزمی کشور مدال درو می‌کنند آنهم در کشورهای صاحب سبک این رشته‌ها***

محله چهارصد دستگاه

محمود مساعدیان متولد سال ۱۳۲۲ تهران، محله چهارصد دستگاه خیابان پیروزی. بوکسور سابق و قهرمان گذشته تیم ملی ایران و مربی و داور بین‌المللی سال‌های طولانی در ورزش ایران. کارمند بازنشسته سال ۱۳۷۷ سازمان تربیت بدنی و فعلاً هم رییس انجمن پیش کسوتان بوکس ایران و عضو کمیته‌های فنی و... هستم.

سال ۱۳۴۸ با خانم صدیقه معیری کاشانی ازدواج کردم که حاصل آن ازدواج دو فرزند پسر و دختر است به نام‌های حمید ۳۹ ساله و شهناز دخترم که حاصل ازدواج آنها دو نوه «محمدامین و نیلوفر» است که در کنار پدر و مادرشان زندگی خوشی را می گذرانند. همسرم نیز خانمی خانه‌دار است و کارگاه خیاطی دارد و در همه حال یار و یاور من بوده و من و اعضای خانواده‌مان از زحمات وی قدردانی می کنیم.

استاد حبیبی

من هم در دبیرستان به ورزش علاقه فراوان داشتم و... ابتدا ورزش‌های مورد علاقه من دو و میدانی و فوتبال بودند. یادم هست در محله چهارصد دستگاه و آن زمین فوتبال خاکی معروفش من هم با بازیکنان معروف آن محله فوتبال بازی می کردم. اما گاهی هم دعوا می کردم که استاد حسن حبیبی چندین بار عذر مرا خواست!

فوتبال و دو

در هر حال در همان دوران تحصیل در دبیرستان، در مسابقات فوتبال و دو و میدانی آموزشگاه‌ها جزو بازیکنان منتخب هر دو رشته بودم و بارها با تیم دبیرستان محل تحصیلم قهرمان شدیم. حتی به یاد دارم که در چند مسابقه دو صحرانوردی و دوهای استقامت نیز حضور داشتم و قهرمان هم شدم. البته بعداً کم کم به ورزش بوکس نیز علاقه فراوانی پیدا کردم و آن هم زمان تحصیل در دبیرستان بود. حتی یادم هست که سال ۱۳۴۱ آنقدر در بوکس پیشرفت داشتم که عضویت تیم دارایی تهران را داشتم و زیر نظر استاد محمدعلی نادری تمرینات مقدماتی را آغاز کردم چند سالی نیز از تکنیک و گفتارهای ارزنده استاد کسب فیض کردم.

قهرمانی در شیراز

اولین بار در سال ۱۳۴۶ به عضویت تیم بوکس آموزشگاه‌های تهران در آمدم و همراه سایر تیم‌های تهرانی در مسابقات آموزشگاه‌های کشور به شیراز رفتیم و در همان سال قهرمان بوکس کشور شدم و حتی سال ۱۳۴۷ نیز در مسابقات آموزشگاه‌ها در تبریز این قهرمانی تکرار شد و سال‌های بعد نیز تا سال ۱۳۵۱ قهرمان بوکس کشور بودم و با شکست دادن همه حریفان به عضویت تیم ملی در آمدم.

خداحافظی

در سال ۱۳۴۷ به خدمت مقدس سربازی رفتم و زیر نظر شادروان استاد قاسم رسائلی (که از قهرمانان صاحب نام گذشته بوکس کشور بود) تمریناتم را در باشگاه نیروی هوایی ادامه دادم. سالهای ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ آخرین حضورم در پیکارهای قهرمانی کشور در شیراز بود که پس از دو پیروزی و یک شکست در برابر منوچهر مقصودی، مرحوم حسن آقایی، عادل طالبی و بهروز هرندی با وجود تأهل و داشتن همسر و دو فرزند در مقام دوم ایستادم. هر چند به اردوی تیم ملی دعوت شدم، اما بعداً برای همیشه از رینگ بوکس خداحافظی کرده و بعد دوره مربی گری درجه ۳ را زیر نظر الکساندر ابرامف روسی با موفقیت طی کردم.

حضور در رومانی

پیش از اینکه در پیکارهای انتخابی المپیک ۱۹۷۲ مونیخ حضور پیدا کنم، در نخستین سفر ورزشی‌ام همراه تیم ملی بوکس ایران به رومانی رفتم. در آن کشور با دو بوکسور رومانی به نام‌های وارن ساندور در پلوشت و دومنیکو تدرف ملی‌پوش در بخارست مسابقه دادم که در دیدار اول پیروز و در دیدار دوم مغلوب حریف شدم. کارنامه من به عنوان بوکسور از سال ۱۳۴۱ در مسابقات آموزشگاه‌ها و تا سال ۱۳۴۸ به عنوان ملی‌پوش (مدت ده سال) ۶۱ مسابقه با حریفان داخلی و خارجی ۵۱ پیروزی و ده شکست بوده است.

حقمان

وقتی قبل از آغاز بازی‌های المپیک ۱۹۷۲ مونیخ، مسؤولان ما را حذف کردند، من خیلی غصه خوردم. چون من هم مثل سایر قهرمانان سال‌ها برای رسیدن به اوج قهرمانی حضور در آوردگاه المپیک زحمت کشیده بودم و در فقر و محرومیت بودم. آن زمان‌ها مثل حالا نبود که اگر قهرمانی را به اردو دعوت می کنند و بعد آن‌ها را حذف می کنند، این قهرمان در مطبوعات مصاحبه کند و جلوی مربیان و مسؤولان تیم‌ها درشت گویی کند. آن زمان‌ها راحت، حقمان را پایمال می کردند و به اقوام خود می‌دادند.

چهار طلا

برایتان بگویم که اوج بوکس ایران در دهه پنجاه بود. که ایران در صحنه‌های بین‌المللی و خصوصاً مسابقات قهرمانی آسیا برای کشورمان مدال‌آور

شد. مثلاً من سه دوره در مسابقات قهرمانی آسیا به سال‌های ۱۹۷۴ یوکوهاما ژاپن، ۱۹۷۵ جاکارتای اندونزی و ۱۹۷۸ بمبئی هند، سرمربی تیم ملی بوکس ایران بودم که کشورمان به شایستگی مقام‌های اول، دوم و سوم را کسب کرد. بهترین و مهمترین مقام هم عنوان قهرمانی آسیا (۱۹۷۵) در جاکارتا بود که تیم ملی بوکس ایران به سرمربی گری بنده در هشت وزن، هفت مدال گرفت که چهار مدال آن طلا بود که تا کنون هم تکرار نشده است. ضمناَ من مربی تیم ملی بوکس ایران در مسابقات فستیوال برلین هم بودم.

سالها پیش محمدعلی کلی قهرمان افسانه ای سنگین وزن بوکس جهان به ایران آمد. عکس مساعدیان را در کنار کلی نشان می دهد.

المپیک ۱۹۷۲

یکی از خاطرات ناگوار دوران قهرمانی من، اعزام نشدنم به مسابقات المپیک ۱۹۷۲ مونیخ آلمان بود. چند ماه پیش از اعزام تیم ملی به آن المپیک، من در اوج آمادگی، در چند مسابقه انتخابی حضور یافتم و بعد در فینال رو در روی نادر غلامی قرار گرفتم که با شکست دادن او خود را جزو افراد اعزامی می دیدم، اما وقتی در اردو بودیم. مسؤولان دستگاه ورزش و بخصوص بوکس بهانه آوردند و گفتند به علت نداشتن پول، فقط می توانیم چهار بوکسور را به مونیخ اعزام کنیم که روی نام من و یکی دو نفر دیگر را خط کشیدند و... آن موقع من ۲۸ سالم بود و با این حق کشی از بوکس کنار کشیدم.

مثنوی هفتاد من

پرداختن به مشکلات تیم ملی بوکس در گوانگ ژو چین و عدم موفقیت آن از ابتدای شروع به کار مجددش بعد از انقلاب تا کنون مثنوی هفتاد من است البته در بیچارگی بوکس (که روزی، با مربی گری من قهرمان آسیا بود) همین بس که حال باید آدم غبطه رشته‌هایی چون تکواندو، ووشو و کاراته ما را بخورد که پیش چشم مردمانی چون چشم بادامی‌ها و در سرزمین مهد ورزششان، ایرانی ها یکی یکی حریفان را زمین می‌زنند و طلا درو می کنند اما در بوکس از ما فقط خاطره قهرمانی باقی می‌ماند!

ساهای ۱۳۴۵ تا ۱۳۵۰ - دیدار محمود مساعدیان (سمت راست) با منوچهر مقصودی که ضربه آپرکات مساعدیان به زیر چانه مقصودی برخورد کرده است. پیروز مسابقه مساعدیان بود.

سابقه

پس از بازنشستگی از تیم ملی واخذ مدارک مربی گری، در باشگاه‌های صنایع نظامی، کارگران و تهران‌جوان به عنوان مربی، بوکسورهای نوجوان و جوان را آموزش دادم و بارها با تیم‌های باشگاهی تهران قهرمان کشور شدم و کتابی کم نظیر درباره تاریخچه بوکس کشور منتشر کردم.

بوکس حال حاضر

بوکس کشور طی سال‌های گذشته با وجود حاج آقا ناطق نوری جهش چشم گیری نداشته است. هر چند ایشان علاقه‌مند است و پر کار، بنده هم به عنوان مسؤول کمیته استعدادیابی چهره‌های مستعد را شناسایی می کنم و برنامه می‌دهم، اما کنترل نمی‌شود و استعدادها از بین می‌رود. ضمناً پست‌های کلیدی بوکس آسیا در اختیار کسانی دیگر است و، من کاره‌ای نیستم. پس کمیته استعدادیابی، تشریفاتی است!

لیگ به ضرر بوکس

یک موضوع مهم را در این جا به شما بگویم تا آویزه گوش مسؤولان فدراسیون بوکس باشد و آن هم برگزاری بی‌مورد لیگ بوکس در کشور است. برگزاری لیگ برای بسیاری از ورزش‌های پایه صحیح و مهم است اما برای بوکس نه. چون بوکس یک حذفی است و یک قهرمان با حذف از مسابقه‌ای دوران مسابقه و مبارزه‌اش تمام می‌شود. در تمامی جهان شما سراغ ندارید که لیگ بوکس برگزار شود. بوکس ورزشی خشن است و قهرمان این رشته خود را فقط برای یک یا حداکثر ۵ مسابقه آماده می کند نه ۲۰ تا ۳۵ مسابقه! ■

نقبی بر تاریخ تاراج

بقیه از صفحه ۳۹

بنوشند. پس از این که مزدوران فهمیدند به جای شراب ناب چه چیزی نوشیده‌اند، شوریدند و علیه پسامتیک سوم شمشیر کشیدند و جنگ آغاز شد. در این جنگ تعداد زیادی از هر دو طرف کشته شدند ولی سرانجام مصری‌ها شکست خوردند و گریختند. هرودوت در کتاب سوم، بند یازده تا هفدهم می گوید: من محل نبرد پارسی‌ها و مصری‌ها را دیده‌ام. تعداد کشته‌شدگان بیش از اندازه است. جمجمه‌های این دو گروه، در دو سوی میدان نبرد افتاده است. جمجمه پارسی‌ها بسیار سست است و اگر سنگ‌ریزه‌ای به آنها بزنیم، می‌شکنند ولی جمجمه مصری‌ها بسیار محکم است. شاید به این دلیل باشد که مصری‌ها سر خود را می‌تراشیدند و مدام به استخوان سر آنها آفتاب می‌تابید. در میان آنها کمتر کسی هست که سرش تاس باشد اما ایرانی‌ها کلاه نمدی به سر می گذارند بنابراین استخوان سرشان سست و تاس می‌شود.

باری... مصری‌ها به ممفیس گریختند. کبوجیه چند سفیر به کشتی می‌تی‌لی‌نی‌ها سوار کرد تا بروند و به مصری‌ها بگویند تسلیم شوند اما همین که مصری‌ها آنها را دیدند، همه را ریزریز کردند. کبوجیه ناچار شد به ممفیس نیز حمله کند و به‌زودی آنجا را گرفت. مردم ممفیس و لیبیا و سیرن و بَرَقَ از ترس، هدایایی برای کبوجیه فرستادند. کبوجیه هدایای مردم سیرن را نپذیرفت و آنها را که پانصد مین نقره (هر مین، نود و دو فرانک طلا) بود، به سوی سربازانش انداخت. سپس فرمان داد پسامتیک سوم را که بیش از شش ماه از فرعون شدنش نمی گذشت، در حومه شهر نشاندند آنگاه فرمود جامه کنیزان را به دخترانِ وزیران و بزرگان پوشاندند. دختر پسامتیک را نیز با چنین جامه‌ای پیشاپیش دختران قرار داد و گفت از برابر پسامتیک و دیگر بزرگان بگذرند و از رود نیل آب بیاورند. آنها با اشک وزاری چنین کردند. همه بزرگان اشک ریختند ولی پسامتیک خم به ابرو نیاورد. کبوجیه فرمان داد پسران پسامتیک را جلو چشم او گردن زدند. فرعونِ معزولِ مصر باز هم ناراحت نشد. در این هنگام پیرمردی از ثروتمندان مصر با جامه‌ای پاره می گریست و از سربازان پارسی گدایی می کرد. پسامتیک سوم با دیدن او گریست و بر سر کوفت. کبوجیه از او پرسید:

چرا هنگامی که دخترت را در جامه کنیزی دیدی، یا وقتی که پسرانت را گردن زدند، هیچ ناراحت نشدی ولی با دیدن این پیرمرد گریستی و بر سر کوفتی؟ پسامتیک سوم گفت...

چون قصه به اینجا رسید، قصه گوی شما دوستان خوب و مهربان لب از گفتن فروبست.

ادامه دارد

بهترین وسیله برای جلب محبت دیگران، نیکی درباره آنهاست

• روسو

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کلاسیک

حدیث جدایی

ای همنوای من، ز کجا باز جویمت؟
تا همچونی نوازم و چون گل ببویمت
تا بنگری چه می کشم از دوری‌ات شبی
بگذار پا به دیده من تا بگویمت
در خون خویش غوطه زنم تا به کوی تو
همچون قلم که راه محبت بپویمت
گفتی که منتهای امید تو چیست، آه
ای منتهای آرزوی من، چه گویمت؟
از هر چه هست، در همه عالم تو را گزید
خاطر اگر که از همه عالم بجویمت
در چشم من ز چهره بیفروز پرتوی
تا گرد ره به اشک، ز دامن بشویمت
چون نای وصل را شکند نغمه در گلو
باز آ، که تا حدیث جدایی بگویمت

مهرداد اوستا

نمونه شعر نو

تو می‌توانی؟

من
سال‌های سال مردم
تا اینکه یک دم زندگی کردم
تو می‌توانی
یک ذره
یک مثقال
مثل من بمیری؟

قیصر امین‌پور

بعد از آن

از سخن‌چینان شنیدم آشنایت نیستم
خاطراتت را بیاور تا بگویم کیستم
سیلی هم صحبتی از موج خوردن سخت نیست
صخره‌ام، هر قدر بی‌مهری کنی، می‌ایستم
تا نگویی اشک‌های شمع از کم طاقتی است
در خودم آتش به پا کردم ولی نگریستم
چون شکست آیینه، حیرت صد برابر می‌شود
بی‌سبب خود را شکستم تا ببینم چیستم
زندگی در برزخ وصل و جدایی ساده نیست
کاش قدری پیش از این یا بعد از آن می‌زیستم

فاضل نظری

دو شعر از رضا قاسمی (فراز) ـ صومعه‌سرا

آسمان

می‌خواهم
باقی این آسمان را
در چتری بگذارم
که پر از روزهای بارانی‌ست
و راه بیفتم
روی سنگریزه‌های شلوغ جاده
نصفه‌ای از نگاهم
دود می کند
از عابرانی که
دل را کنار زدند و
فدای چشمان خود شدند
و حالا
عاشق نشده از راه
برگشته‌اند
ـ بی‌آنکه بدانند
زندگی هر چه باشد
از خودش رنگ پس می‌دهد
این روزها تمام آسمان
در چتر کوچکم جای می گیرد
و من می‌دانم
برای قیافه‌های کپی شده
ـ که حتی
به دنبال اصل خود نمی گردند ـ
باید چتری باز گشود!

پهلو بگیر

تا بادبان برافرازی
زمین بیدار می‌شود
آلوده هوایت شده‌ام
پهلو بگیر
که باران و
باد
موافق است
تور بگشا و
ببین:
ـ چگونه من
به دام تو افتاده‌ام!

سبکبار

دلم تا آبگیری کوچک است اینجا سبکبارم
چه کاری من به کار بعضی اقیانوس‌ها دارم
دل من فرق دارد مثل دل‌های زمینی نیست
و این یعنی به مانند شماها نیست رفتارم
تو در کوچکترین انگشت من حتی نمی‌بینی
غمی دارم، ندارم، اند کم، یا اینکه بسیارم
فقط پروانه می‌خوابد کنار غربتم هر شب
فقط گنجشک تشنه صبح می‌آید به دیدارم
چرا در فکر اینکه چند قطره بیشتر باشم؟
همینم، راضی‌ام، چیزی ندارم پشت افکارم
بهرام اسکینی ـ خرم‌آباد

دو شعر کوتاه از غلامرضا پیرانی ـ آبدانان

زبان آواز

پرنده
نفس‌نفس
دلتنگی‌اش را
ریخت باسوز
در گلوی زخمی سازش
و ما، که بی‌خیال
کمی آنسوتر از
قفس پرنده پرسه می‌زدیم
هرگز، هرگز نفهمیدیم
معنای سرخ زبانی آوازش را

دعا

نبض دعایی
دوباره می‌زند
در رگ‌رگ دستانم
تا دیر نشده بروم
بال پنجره را بگشایم
به سمتی که خداست

وقتی که نیستی

نگاهم را به پنجره می‌آویزی
تا عبور همیشه تو را
باور کنم
آه، چه مهربان و جاودانه
سلامم می‌دهی
وقتی که نیستی
گلی از ترانه
برایت می کارم
و همه پروانه‌های عاشق را
در هوایت
پرواز می‌دهم
پشت آسمان پنهانت
فرشتگان به زمزمه
ستاره می‌پاشند
رجب افشنگ ـ تنکابن

مادرم

از خطه‌ی نجیب «شمالی»ست مادرم
یک شیرزن به چشم اهالی‌ست مادرم
وقتی سخن ز کار و تلاش است در میان
دارای عزم و همت عالی‌ست مادرم
سرشار از محبت و سرچشمه صفاست
از بس که مهربان و زلالی‌ست مادرم
بر این شبان تیره و یلدایی دلم
خورشید پرشکوه و جلالی‌ست مادرم
این واقعیتی‌ست که در ذهن باورم
بانوی قصرهای خیالی‌ست مادرم
آن دم که رو به قبله دعا می کند مرا
گل نغمه‌هاش سبز و سفالی‌ست مادرم
با این که پیر گشته و جسمش تکیده است
روحش بلند و هم متعالی‌ست مادرم
یاد و خیال و خاطره‌هایش هنوز هم
در ذهن کوچه‌های حوالی‌ست مادرم
مصداق صاف و روشن و هم کامل زنی
زحمت کش و صبور «شمالی»ست مادرم
اسماعیل مزیدی ـ علی آباد کتول

سه رباعی از قنبر یوسفی ـ آمل

پاسداری

باید که ز لاله پاسداری بکنیم
بر عشق دوباره پافشاری بکنیم
ای دوست بیا به حرمت خون شهید
«فهمیده»تر از همیشه کاری بکنیم

دوست و دشمن

در عشق دوباره شعله‌ور باید بود
آماده میدان خطر باید بود
تا دوست ز دشمن بشناسیم، ای دوست
امروز کمی «بصیر»تر باید بود

دل و عشق

بین دل و عشق دیگر آن الفت نیست
مثل لب و خنده دیگر آن نسبت نیست
تا روی خوشی نشان دهد عشق به من
در دل، دل خسته دیگر آن «همت» نیست

هرگز نباید چیزی را که نمی توانید بهتر از آن را جایگزینش سازید از بین ببرید
●پیوتارک

جوانه های ادبی

***علی اکبر صدیقی - شیراز**

اگر به عنصر خیال واندیشه عنایت بیشتری داشته باشید، از نثر فاصله می گیرید.

دیروز
نام تو را بر زبان آوردم
و کوه
جوابم را
با زمزمه‌ای رسا داد
او گفت
تو از آفتاب
بالاتری
و در آسمان هفتم
خانه داری

***حمید قاسم زاده - تهران**

رباعی بر وزن «لاحول و لاقوة الا بالله» است.

دیشب باران قرار با پنجره داشت
روبوسی آبدار با پنجره داشت

***رضا شجاعی - کرج**

مخزن الاسرار اولین مثنوی از پنج گنج یا خمسه نظامی است و کوتاه ترین شان.

***احمد بهمن پور - تبریز**

سروده اید:

شب
با همه بی کرانگی
پیش رویم
چتر گشوده است
من آفتاب را
برمی دارم
و شب را
از آسمان
پاک می کنم

***شیوا بزرگی - کرج**

تقطیع بیت مورد نظر تان چنین است:

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

بیا تا قد = مفاعیلن
ر یکدیگر = مفاعیلن
بدانیم = مفاعیل
که تا ناگه = مفاعیلن
ز یکدیگر = مفاعیلن
نمانیم = مفاعیل

نه

این دقیقه های خیس
نه به آینه شبیه اند
نه به شمع
و نه لهجه پروانه دارند
منوچهر آتشک - رشت

دیدار

با تو
روبرو می شوم
و در آینه چشمهایت
زلفهای روز را
شانه می زنم
با تو
ترانه می خوانم
و در دستهایت
تکثیر می شوم
حسین اکبری - اصفهان

اگر

اگر از عشق
بگویم
از آسمان
نوری بر کلماتم می تابد
و تو
از هر کلمه سر برمی آوری
سبز و سرخ و سفید
مهناز داوری - کرج

لطفاً تا اطلاع ثانوی پیامک نفرستید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

یا چون مردان بزرگوار و شکیبا و یا چون چهارپایان بی‌تفاوت باش! **شیوا کاوری**

❊ وقتی شادی که ما به دیگران می‌دهیم به خود ما برمی گردد، غم‌های ما هم متأثر از غم‌هایی است که برای دیگران می‌سازیم **نی‌نی ۶۷**

❊ تو دوست داشتنی هستی اگر دردهایت تو را از دیدن دردهای دیگران کور نکرده باشد **شبکده**

❊ جبران خلیل جبران: سخاوت بخشید بیشتر از توان است و غرور، ستاندن کمتر از نیاز **سپیدار**

❊ وحشت از عشق ندارم، ترسم از فاصله‌هاست، وحشت غصه که نه صحبت از خاتمه‌هاست **غلامرضا مهدی‌پور**

❊ استعداد بزرگ، بدون اراده بزرگ وجود خارجی ندارد **خاکستری**

❊ وقتی کبوتری با کلاغ ها معاشرت می کند، پرهایش سفید می‌ماند، ولی قلبش سیاه می‌شود **شهره توکلی**

❊ و باز می آیم به سوی دشت‌های سبز خیالم، و باز می‌نویسمش خدارا، و دوباره عشق را در صدای بغض آلودم می‌پایم **دختر کبریت فروش**

❊ نه از قبیله ابرم، نه از تبار کویرم، که بی بهانه بگریم و بی ترانه بمیرم، دلم گرفته برایت ولی اجازه ندارم؛ که از نسیم پرنده سراغی از تو بگیرم **ساحل**

❊ مارک فیشر: برای شروع باید باور داشته باشی که می‌توانی، سپس با اشتیاق شروع کنی **گلبرگ**

❊ کلید دستیابی به شادیت را در جیب هیچکس مگذار، آنرا فقط پیش خودت نگهدار **مصطفی**

❊ در کودکی بازی، در جوانی مستی، در پیری سستی، پس کی خدا پرستی **آمنه تازه وارد**

❊ گریه می‌بارد از آن لحظه خندیدنها، کار سختی ست نفهمیدن فهمیدنها **شبنم اردبیل**

❊ بیرون از وجود تو جایی برای رفتن و چیزی برای جستن وجود ندارد **باد**

❊ آن روز که هجران تو بنیاد گرفت، دست و دل ما دامن فریاد گرفت، روزی که تو را اشک‌فشان می‌بردند، آن روز خدا هر چه به ما داد گرفت **دسپرادو**

❊ آذر برفت و دی همه ماه فراق شد، غایب شد از نظر مه من در محاق شد **شبنم**

❊ الهی زندگیت طعم عسل شد، دعای دشمنت هی بی‌اثر شد، ستارت تا ابد روشن بمونه سیاهی راه خونت روندونه **لیلا**

❊ خدایا، گاهی حجم دنیای درونم از وجودت تهی می‌شود، آن وقت، من می‌مانم و تنهایی و ترس‌هایم، درها دیوار می‌شوند و فقط امید دیدن لبخند دوباره توست که آخرین چراغ عالم مرا روشن نگاه می‌دارد **عاطفه آسمونی**

❊ حیدرزاده: همیشه عکس نازت روبرویم، نگاه تو دلیل جستجویم، چرا باید تمام حرف‌ها را بدون تو به تصویرت بگویم؟ **بردیا**

❊ تنها وقتی قلبت برای دیگران می‌تپد، فرشتگان برایت دست تکان می‌دهند **رز آبی**

❊ حسرتی گر به دلم هست همان دوری توست، من پرستوی خزان دیده و خاموش توأم **ابوذر مریم**

❊ علی(ع) نخستین نیکی به دیگران روی باز و خندان است **کتیبه**

❊ شهید مومن‌زاده: اگر مغلوب دشمن باشید و زنده باشید، بدانید که مرده‌اید! **مهدیا**

❊ کسی که ثروتی ندارد، خود را دارد **فریما**

❊ وقتی راه‌حل ساده باشد، یعنی اینکه خدا در حال پاسخ دادن است **اختروش**

❊ زندگی چیزی نسیت که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود... Sunset

❊ دیدن لبخند آنهایی که رنج می کشند از اشک‌هایشان دردناک تر است **یاس کوچک**

❊ مهربانی تزئین لحظه‌هاست، برای مهربانیت جوابی جز دوست داشتن ندارم! **فاطیما ـ کاشمر**

❊ قصه از حنجره ایست که گره خورده به بغض، یک طرف منظره‌ها یک پنجره‌ها، در همه آوازها حرف آخر زیباست، آخرین حرف تو چیست که به آن تکیه کنی؟ حرف من دیدن پرواز تو در فرداهاست **مینا۶۷**

❊ اگر یک روز بغض گلوت رو فشرد خبرم کن، بهت قول نمی‌دم که می‌خندونمت ولی می‌تونم باهات گریه کنم **پروین افتخاری**

❊ ایوان تهی‌ست و باغ از یاد مسافر سرشار! **بیژن سروری**

❊ برای داشتن یک دوست خوب یک چشم را باید بست و برای نگهداشتن او هر دو چشم را **پل شکسته**

❊ کانت: چنان باش که بتوانی به هر کسی بگویی، مثل من رفتار کن! **مهرناز دوراندیش**

❊ عده‌ایی بزرگ‌زاده می‌شوند، عده‌ای بزرگی را به دست می‌آورند و عده‌ای بزرگی را بدون آنکه بخواهند با خود دارند **میترا فخرالدین**

❊ در تمام رنج‌هایی که می‌بریم، ؟صبر اوج احترام به حکمت خداوند است **تبسم**

❊ بیاموز که همیشه بالا روی البته به شرطی که همیشه به پایین هم نگاه کنی **محسن قربانیان**

❊ لحظه‌ها خاطره‌اند، اما زندگی شوق تمنای همین خاطره‌هاست **نادیا**

❊ سعی نکنیم بهتر یا بدتر از دیگران باشیم، بکوشیم نسبت به خودمان بهترین باشیم **محیا**

❊ وقتی خدا در دلهای شکسته جا دارد، چرا به دست‌های کسی که دلم را شکست بوسه نزنم **الهه ۱۸**

❊ امید مثل درمانی است که شفا نمی‌دهد، ولی کمک می کند تا درد را تحمل کنی **امید مهدوی**

❊ کسی که عاشق [حضرت عشق] نباشه مرده متحرک است! **هوشنگ محمودی مندولکانی**

❊ شنیدم عاشقی مستانه می گفت، اگر آتش به زیر پوست داری، نسوزی گر علی(ع) را دوست داری **سروش نصرتی**

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

هانیه ـ شقایق جام(۲) ـ بردیا(۳) ـ صادق ـ عادل(۳) ـ مهر عاطفه(۲) ـ عشق سیاه(۵) ـ نجمه بوسعدی ـ دختر کبریت فروش ـ عاطفه آسمونی(۶) ـ صادق ـ کوثر بانوی ماه پنجم ـ شقایق داغ دیده ـ فریما(۲) ـ عسل ـ سحر ـ نسیم ـ دسپرادو(۲) ـ عقاب پرشکسته ـ شاکی ـ بانوی شرقی ـ احسان ۵۷(۲) قربانی هوس(۲) ـ پری و میثم(۳) ـ میلاد.ر ـ ابوذر مریم ـ یاس کوچک ـ پیمان و H ـ بی‌نظیر ـ علی‌رضا زادکشتکار ـ تام(۲) ـ تروسکا ـ بیژن سروری ـ صحا ـ وحید.ر(۲) ـ پت و مت ـ آه ـ مهرناز دوراندیش(۲) ـ مریم گودرزی ـ مژگان ـ شهره توکلی ـ تک درخت روستا ـ فهیمه مباشری ـ هانیه ـ مرد دریا بابلسر ـ ممل ـ مجتبی قربانیان ـ نادیا ـ محیا ـ Na۳۷ رضایی از مشهد ـ مریم آبگشا

پاسخ به پیغام ها

نازنینی پرسیده، فرق دل با قلب چیه؟ البته این نظر من نیست، بلکه بزرگی گفته، قلب همون تکه گوشتیه که حیوانات هم دارن و کارش پمپ کردن خونه، اما دل همون نقطه اتصال ما به حضرت عشق و عامل برقراری ارتباط با غیبه که به اعتقاد بزرگان همون روحه که دل گفته می‌شه و سبک، پاک، و عاشقه پروازه! **لیلا سراج** دوست داشتنی، من مفتخرم که پا به جمع عاشقا گذاشتی! **Grief** من به چه کسی جواب دادم که پیغام می‌دی، می خواهم باهات صحبت کنم، جواب بده، حالا جواب دادم نازم به صحبت! **خزان زاد**، من فکر نمی کنم درشان تو نازنین باشه که با این ادبیات بنویسی «تا به حال چند بار پیام‌های منو سر خود تغییر دادی» تو چی فکر می کنی؟! **فائقه** جان وقتی تو خوشحالی من توی پوست سنگی خودم نمی گنجم! **یلمان** جان نمی دونم چرا من نباید خطا کنم؟! **مریم پاییزی** چه اسم قشنگی داری منم دوستت دارم و مفتخرم! **نسیم تنها**، فدای مهربونی تو که نمونه مشابه نداره چه تنها باشی چه نباشی! **نسیم ۶۴**، من هم به قول خیلی ها که پیغام‌هاشون دیر چاپ می‌شه یه تیکه سنگم و آسمون بودن یا نبودنم رو شما تعیین می کنید! **بارون مهربون** خدا نکنه، باور کن اینطور خوشحالی ها به من انگیزه می‌ده و دیگر هیچ!! **شبنم از اردبیل** با تمام وجود می گم تو دلم جاداری! **مونیکا** فدای اون دلت که به این سادگی می‌شکنه، سورنا به شوخی گفته بود که من فهمیدم خانومی، من هم به شوخی گفتم به کسی نگو ولی جنسیت من اگر لو بره که دیگه صفحه تعطیله نه ناز من، من نه زنم، نه مرد بلکه یه تیکه سنگم و حالا باید به سورنا بگم می بینی چه دردسرهایی برام درست می کنی؟ **فرشته**! قربانی هوس، هیچکس نمی‌تونه مارو نابود کنه ماجرای تو مثل ماجرای یه راننده تاکسیه که بگه تاکسیم آتیش گرفت می‌خوام خودم رو بکشم، برای خودت تکرار کن، من به خود نامده‌ام تا که به خود باز روم، آنکه آورد مرا باز برد در وطنم! **پسر خورشید**، ممنون تو پسر گلم که همیشه پیغام‌های من رو چه دلخور باشی و چه شاد با سلام شروع می کنی و من هم با دیدن این کلمه زودتر پیغام‌های خودم رو پیدا می کنم و زودتر جواب می‌دم، به همسرت سلام برسون در ضمن درباره اون پیغام حق با تو بود ولی فاطمه خیلی وقته تو نوبت بود دلم نیومد! **گلسا** جان، بارها جواب این سوال رو دادم که اگر این اتفاق بیفته دیگه نمی‌تونم با هر دو جنس صمیمی حرف بزنم، گذشته از اینکه من واقعاً یه تیکه سنگم! **قلب کوچیکت**، منم تو رو به اندازه تمام پولک‌های یه پری دریایی دوست دارم، اما از جنس دوست داشتنی‌های آسمونی که خیلی با زمینی ها فرق داره به طور مثال من وقتی کسی رو دوست دارم هیچ وقت فراموشش نمی کنم ولی اگر هیچ وقت هم نبینمش دلم براش تنگ نمی‌شه! **پویا پارازیت** روی چشمم ولی پویای تنها خیلی خوشگل‌تره منظورم «پویا» بدون تنهاست! **حمید اعظمی** عزیز، من اصلاً یادم نیست ماجرا چی بوده ولی این رو یادمه که خیلی باحالی و مهربون! **مهشاد** زیبا خیلی ها هستن که پیغام‌هاشون بعد از مدتها هنوز یکبارم چاپ نشده اونها باید چه حالی داشته باشن مهربون! **هانی** جونم، اسم هانی برام آشناس ولی یادم نیست که ایمیل‌هات رسیده یا نه، کار بدی کردی که به سه تا اسم مختلف ایمیل زدی کاش زیر همه اونها فقط می‌نوشتی هانی، در هر صورت به محض دیدنشون چاپ می‌شن، مطمئن باش عزیزم!

جـدول متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشـــنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول کلمات متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد

اسامی برندگان جدول شماره ٣٤٤٦

۱-متقاطع: فاطمه کرمی-تهران
۲-شرح در متن: فاطمه ابراهیم پور-کاشان
۳-کاکورو: محمدرضا زارع-فلاورجان

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								✱									
۲					✱					✱						✱	
۳						✱					✱				✱		
۴				✱			✱					✱					
۵			✱					✱					✱				
۶		✱							✱					✱			
۷						✱				✱						✱	
۸	✱				✱						✱				✱		
۹				✱										✱			
۱۰			✱				✱						✱				✱
۱۱		✱						✱				✱					
۱۲				✱					✱							✱	
۱۳					✱					✱					✱		
۱۴						✱					✱			✱			
۱۵			✱				✱					✱					
۱۶		✱						✱					✱				
۱۷										✱							

افقی:

۱- مدعی‌العموم ـ فرمی که از طرف اداره دارایی برای تعیین مالیات کسبه فرستاده می‌شود **۲-** پیشین، دیرینه ـ وسط ـ حاکم قدیم روستاها **۳-** تخت شاهی، سریر ـ یکی از دو قسمت درـ درختی که میوه نمی دهد ـ هر یک از دو سوی دهان **۴-** مخفف لیکن ـ کامل ـ لقب مالک بن حارث نخعی از یاران امام علی(ع) ـ باد سخت **۵-** میوه مربایی ـ هماورد ـ نوشتن به وسیله ماشین تحریر یا کامپیوتر ـ حیله، نیرنگ **۶-** استان سه قسمت شده ـ بهترین دوست ـ مراد **۷-** کاسه بزرگ ـ مطیع، فرمانبردار ـ مرید شمس تبریزی **۸-** اسب قاصد ـ عمامه ـ موی گردن اسب ـ حیوان چموش **۹-** اسم ـ شریان حیاتی اصفهان ـ نوعی کشت **۱۰-** دریا ـ نمایشنامه ـ کشور افلاطون ـ بمب کاشتنی **۱۱-** جمع مکتب ـ نوعی زیرانداز پشمی ـ معروفترینش مداین است **۱۲-** مگر، بجز ـ صدای ناشی از درد یا ناراحتی ـ کشور یخ های جاودانه **۱۳-** در راس اداره قرار دارد ـ جدید ـ گاو نر ـ تلخ **۱۴-** بخشی از هر وزارتخانه ـ سیاره ما ـ ضمیر اول شخص جمع ـ میوه تلفنی **۱۵-** کچل ـ پیشه، شغل ـ دلیر، بخشنده ـ تا وقتی که، تا زمانی که **۱۶-** دومین و مشهورترین شاه کیانی ـ فرستاده، پیغامبر ـ خط عبور **۱۷-** گزینه یا راه حل دوم به جای گزینه یا راه حل اولیه ـ کریم.

عمودی:

۱- در را کوفتن ـ کشوری در آمریکای جنوبی به مرکزیت ماناگوا **۲-** از چاشنی‌ها ـ روزها ـ سردسته، رهبر **۳-** تیر بسیار بزرگ ـ جمع خادم ـ قومی متمدن در آمریکای مرکزی ـ شانه و کتف **۴-** چاقی، فربهی ـ پیرامون و گرداگرد خانه ـ به سیگار می‌زنند ـ عنوان رسمی درجه‌داران و افسران تا رده سرهنگی **۵-** کسی که راه درست زندگی را انتخاب نکرده ـ خسارت ـ ظرف کوبیدنی **۶-** مادر ـ چین خوردگی پارچه ـ قصه، حکایت ـ جایز **۷-** شریان حیاتی سرزمین فراعنه ـ زبان رسمی ایرانیان ـ پیراهن نیم تنه ـ واحد ورزش با راکت **۸-** مادر آذری ـ نوعی خواهر و برادر ـ هیزم **۹-** بر دست و پا بجوییدش ـ پایین تر ـ تخم مرغ سرخ شده **۱۰-** بد زبان ـ بلد راه ـ مردمان **۱۱-** نشانه جمع ـ لحن، آهنگ ـ از وسایل ارتباطی شنیداری ـ آبکوهه **۱۲-** گندم از آسیاب برگشته ـ محل مخصوصی در فرودگاه ـ غذای تزریقی ـ نوعی حلوا **۱۳-** پایتخت کشور مراکش ـ شهرها ـ لازم گردانیدن **۱۴-** از درختان ـ ولگرد ـ گل دندان ـ نوعی آچار **۱۵-** مایع آبادانی ـ ناپایدار ـ یک سوساز الکترونیکی ـ قاتق، خورش **۱۶-** نوعی خروس جنگی ـ بصیر ـ شهری در غرب کشور **۱۷-** خوب مصنوعی ـ دارای زور و قدرت.

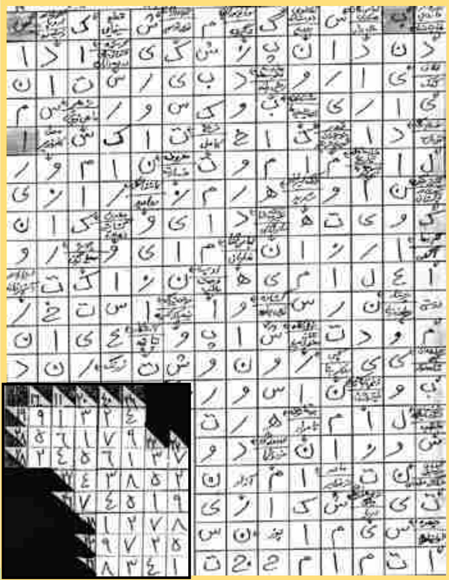

حل جدولهای شماره ۳۴۴۶

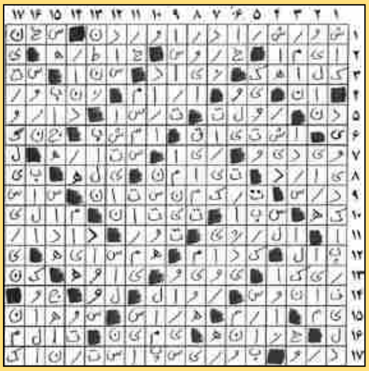

حقیقت نیازمند نقد است نه ستایش

•نیچه

جـدول شـرح در متـن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دســته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الــی ۲۰/۳۰ بــا شــماره تلفن همــراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد.

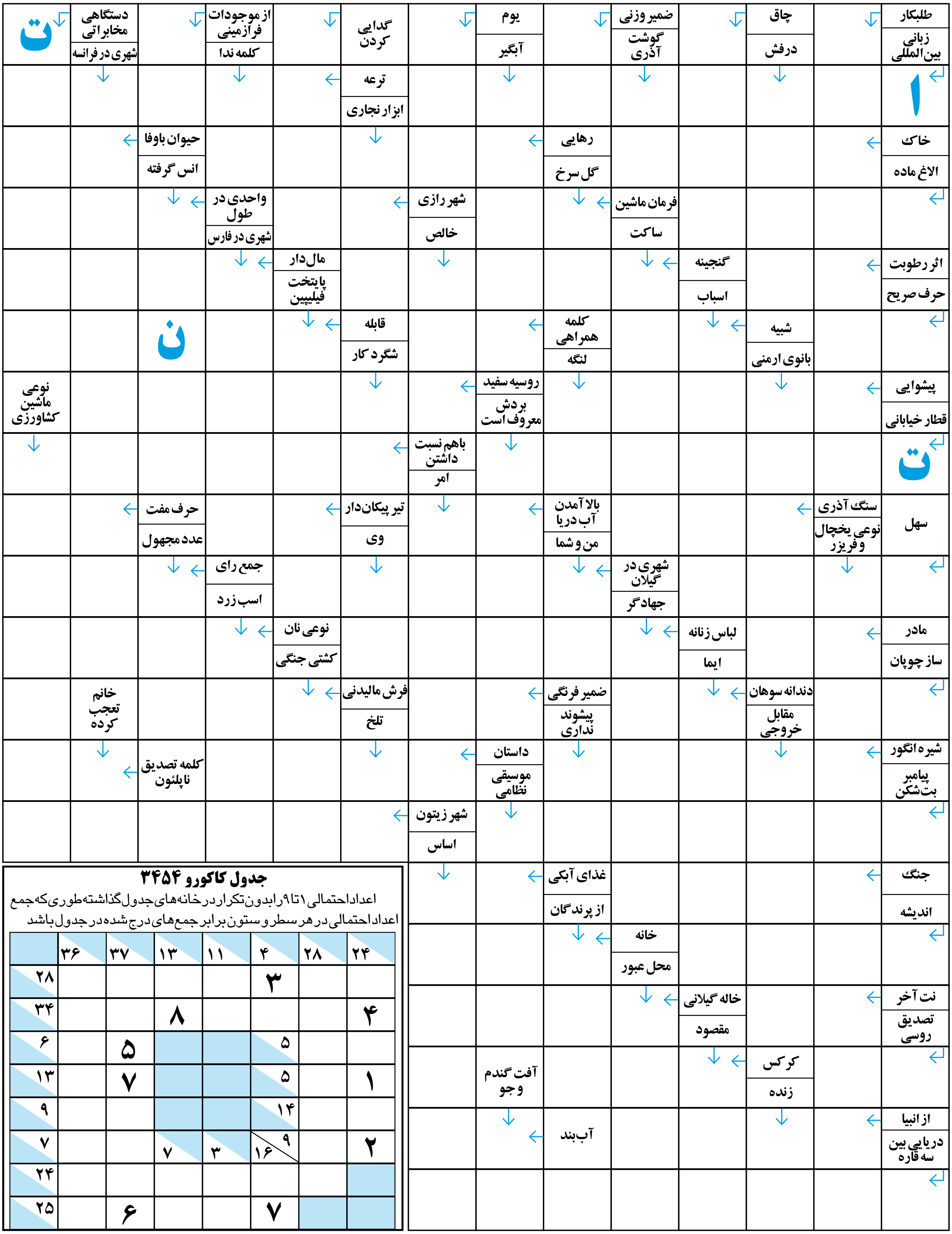

طلبکار
زبانی بین‌المللی
چاق
درفش
ضمیر وزنی
گوشت آذری
یوم
آبگیر
گدایی کردن
از موجودات فرازمینی
کلمه ندا
دستگاهی مخابراتی
شهری در فرانسه
ت
ا
ترعه
ابزار نجاری
خاک
الاغ ماده
رهایی
گل سرخ
حیوان باوفا
انس گرفته
فرمان ماشین
ساکت
شهر رازی
خالص
واحدی در طول
شهری در فارس
اثر رطوبت
حرف صریح
گنجینه
اسباب
مال‌دار
پایتخت فیلیپین
شبیه
بانوی ارمنی
کلمه همراهی
لنگه
قابله
شگرد کار
ن
پیشوایی
قطار خیابانی
روسیه سفید
بردش معروف است
نوعی ماشین کشاورزی
ت
باهم نسبت داشتن
امر
سهل
سنگ آذری
نوعی یخچال و فریزر
بالا آمدن آب دریا
من و شما
تیر پیکان‌دار
وی
حرف مفت
عدد مجهول
شهری در گیلان
جهادگر
جمع رای
اسب زرد
مادر
ساز چوپان
لباس زنانه
ایما
نوعی نان
کشتی جنگی
دندانه سوهان
مقابل خروجی
ضمیر فرنگی
پیشوند نداری
فرش مالیدنی
تلخ
خانم تعجب کرده
شیره انگور
پیامبر بت‌شکن
داستان
موسیقی نظامی
کلمه تصدیق ناپلئون
شهر زیتون
اساس
جنگ
اندیشه
غذای آبکی
از پرندگان
خانه
محل عبور
نت آخر
تصدیق روسی
خاله گیلانی
مقصود
کرکس
زنده
آفت گندم و جو
از انبیا
دریایی بین سه قاره
آب‌بند

جدول کاکورو ۳۴۵۴

اعداد احتمالی ۱ تا ۹ را بدون تکرار در خانه‌های جدول گذاشته طوری که جمع اعداد احتمالی در هر سطر و ستون برابر جمع‌های درج شده در جدول باشد

۲۴	۲۸	۴	۱۱	۱۳	۳۷	۳۶	
		۳					۲۸
۴				۸			۳۴
		۵			۵		۶
۱		۵			۷		۱۳
		۱۴					۹
۲		۹ ۱۶	۳	۷			۷
							۲۴
		۷			۶		۲۵

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار

آیا می‌دانید؟

آیا می‌توانید به این ۵ پرسش پاسخ دهید:

۱- وقتی نخود فرنگی می‌خورید، کدام بخش از گیاه را مورد مصرف قرار داده‌اید؟

۲- نسبت پوست به بدن انسان، مانند فلس است به...؟

۳- در روی کره زمین، مجموعاً چند نیمکره (Hemisphere) وجود دارد؟

۴- فضایی که ستارگان و سیارات در آن قرار دارند و اصطلاحاً فضای خارج از جو زمین نامیده می‌شود چه رنگی است؟

۵- درخلال کدام جنگ جهانی، آمریکا بر روی ژاپن بمب اتمی افکند؟

من کدام جانور هستم؟

جانوری کوچک و جونده‌ام که هفت حرف دارم. از نواحی «آند» و «بولیوی» و «شیلی» و «پرو» آمده‌ام. به خاطر پوست نرم و خاکستری و گرانبهایم، در کشورهای دیگر نیز پرورش داده می‌شوم. سه حرف اولم، نام کشور پهناوری است. سه حرف آخرم را اگر برعکس بخوانید، نوعی شیمی می‌شوم. فقط یک حرف در وسط باقی می‌ماند که آن هم هفتمین حرف از الفبای فارسی است. آیا می‌توانید بگویید من کدام جانور هستم؟

چیستان‌ها!

۱- آن چیست که هم رادیو دارد و هم دریا؟

۲- آن چیست که اگر وارونه‌اش کنید، بیشتر می‌شود؟

۳- آن چیست که دود می‌کند بی آنکه سیگار بکشد. راه می‌رود بی آنکه پا داشته باشد؟

۴- چیست آن چیز کپسندیده / جامه سرخ وسبز پوشیده / درمیان دو کاسه چوبی / با بسی خنده گنجیده؟

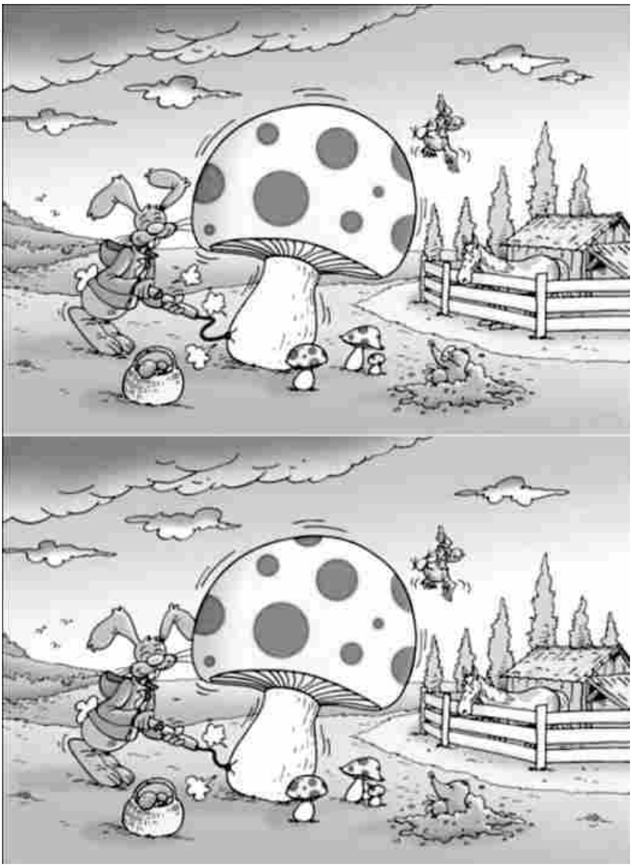

۱۵ اختلاف در تصویر خرگوش و قارچ

خرگوش مزرعه برای آنکه قارچهای بزرگتری تولید شود فکر بکری کرده و آن هم باد کردن قارچها به وسیله تلمبه دستی است. اما در دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و به نظر کاملاً یکسان می‌آیند، ۱۵ اختلاف وجود دارد. حال از شما می‌خواهیم اختلافها را پیدا کنید.

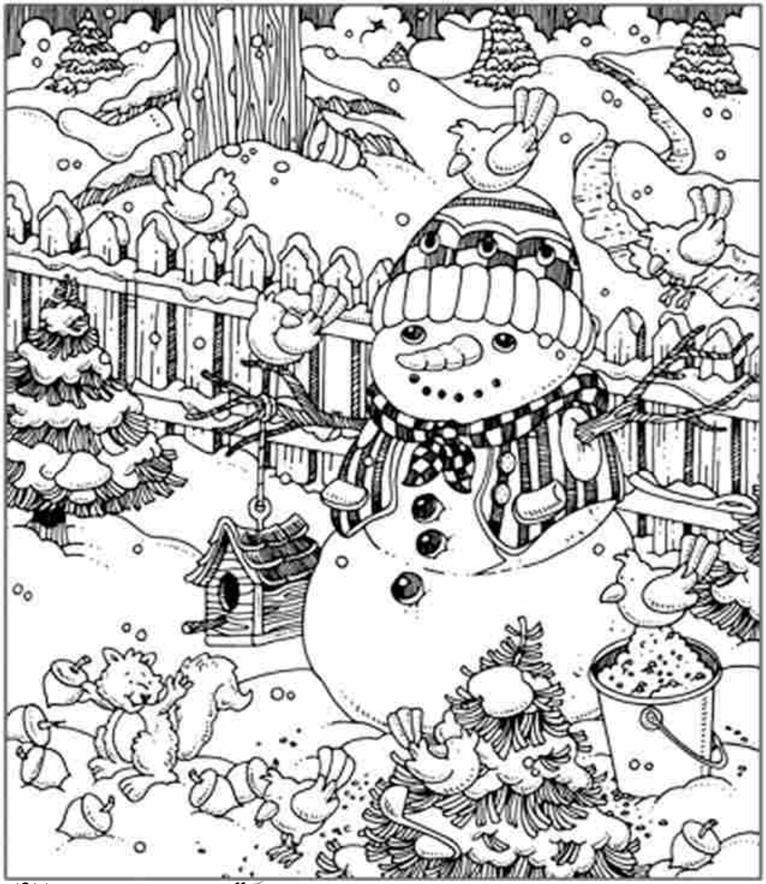

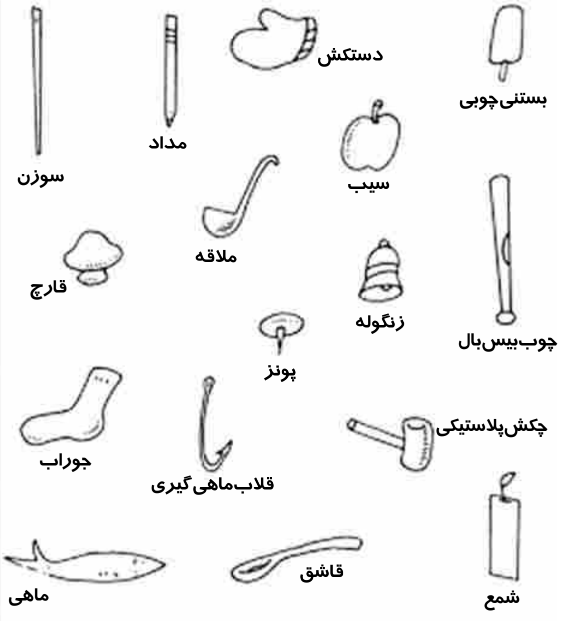

تصاویر پنهان در میهمانی برفی

همه جا را برف فرا گرفته و پرندگان مشغول خوردن دانه و شادی در میان برفها به همراه یک آدمک برفی هستند. اما در این تصویر بانشاط ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند و ما برای سرگرمی شما می‌خواهیم تا آنها را پیدا کنید. البته شکلهای پنهان شده را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم تا بهتر بدانید به دنبال چه چیزی می‌گردید.

پاسخها در صفحه ۶۵

راز موفقیت در زندگی را فقط افرادی آموخته‌اند که در زندگی موفق شده‌اند

● جان کوینز

مترجم: فاطمه دارابی
lifestyle-haftegi@yahoo.com

چاقی شکم و ۴ راه مفید برای صاف کردن شکم‌تان

شاید شما هم از آن دسته افرادی باشید که روزی چند بار جلوی آینه می‌ایستید و به شکم بزرگ‌تان، نگاه می‌کنید. بیشتر افرادی که از چاقی شکم رنج می‌برند، نگران تناسب اندام‌شان هستند، اما آیا تا کنون به این موضوع فکر کرده‌اید که همین چربی‌هایی انباشته شده در شکم‌تان علاوه بر هیکل نامتناسب، می‌توانند جان شما را به خطر بیندازند؟!

چاقی مرکزی، «چاقی سیبی شکل» است که به طور عادی به «چاقی شکمی» معروف است. این نوع چاقی، حاصل تجمع چربی‌های است که منجر به افزایش دور کمر می‌شود. در «چاقی گلابی شکل»، قسمت ران‌ها و باسن فرد دچار چاقی می‌شود.

تحقیقات نشان می‌دهند، در چاقی سیبی شکل، چربی اضافی که اطراف شکم انباشته می‌شود، خطر زیادی را برای فرد ایجاد می‌کند.

گاهی افرادی که شکم بزرگی دارند، تصور می‌کنند شکم آنها مانند شکم ورزشکاران است؛ ولی این تصور کاملا اشتباه است. در واقع ما دو نوع شکم داریم: یک نوع شکم‌های شل که همانند شکم ورزشکاران است و دیگری شکم‌های سفت که بیشتر افرادی که از چاقی شکمی رنج می‌برند دارای چنین شکمی هستند. در چاقی شکمی، هر چه شکم سفت‌تر و برآمده‌تر باشد، بیشتر برای سلامتی مضر است.

چگونه چاقی شکمی را تشخیص دهیم؟

اولین چیزی که می‌توان به وسیله آن از چاقی شکمی آگاه شد، اندازه گیری دور کمر است.

در زنان، دور کمر ۸۸ سانتیمتر به بالا و در مردان ۱۰۲ سانتیمتر به بالا می‌تواند هشدار دهنده باشد. چنانچه دور کمر شما از این اندازه بیشتر بود، حتما باید به فکر لاغر شدن باشید.

اگر به یکی از مشکلات قند خون بالا و چربی خون مبتلا شده‌اید، نشان می‌دهد چربی زیر ماهیچه‌ای دارید. این نوع چربی در مقایسه با چربی زیر پوستی بسیار خطرناک‌تر است و به راحتی هم از بین نمی‌رود. برای نابودی تدریجی این نوع چربی‌ها ابتدا باید علت ایجاد آن را پیدا کرد. بر اساس تحقیقات، بدن برای کسب انرژی از چربی‌های زیر ماهیچه‌ای استفاده می‌کند؛ بنابراین پیاده روی می‌تواند بسیار موثر باشد. چربی‌های زیر پوستی از نوع چربی‌هایی هستند که در بدن ورزشکاران وجود دارند و بر اثر بی تحرکی به چربی‌های زیر ماهیچه‌ای تبدیل می‌شوند.

نمایه توده بدنی یا BMI یکی از معمول‌ترین روش‌ها برای تعیین چاقی است. در این روش، وزن بر حسب کیلوگرم بر مجذور قد (قد به توان دو) به متر، تقسیم می‌شود. اگر عدد به دست آمده از ۲۵ بیشتر بود، چاقی محسوب می‌شود. البته در این روش مشکلی وجود دارد و ممکن است فردی که چربی اضافی ندارد، به دلیل داشتن اندامی عضلانی، چاق به شمار آید. از سوی دیگر افرادی که چربی اضافی در شکم دارند، چاقی آنها طبیعی تلقی شود؛ بنابراین بهترین معیار برای تعیین چاقی شکمی، اندازه گیری دور کمر است.

دلیل اصلی چاقی، عدم تعادل انرژی در بدن است. به این معنا که انسان بیشتر از آن که کالری بسوزاند، کالری ذخیره می‌کند.

چاقی‌های شکمی به دلایل مختلف محیطی و ژنتیکی ایجاد می‌شوند. این نوع چاقی با خوردن زیاد و زندگی بی تحرک ارتباط مستقیم دارد.

یکی از دلایل این نوع چاقی، مواد غذایی‌ای هستند که در طول شبانه روز مصرف می‌کنیم. استفاده زیاد از چربی‌ها و غذاهای شیرین یکی از اصلی‌ترین دلایل به شمار می‌روند. داشتن یک برنامه غذایی سالم و متعادل، بهترین راه مقابله با این مشکل است. برای این کار از مقادیر زیادی میوه و سبزی استفاده کنید.

دلیل دیگر کم تحرکی است. ورزش کردن راهکاری بسیار مناسب برای جلوگیری از چاقی شکم است (حتی قدم زدن کوتاه)

اگر رژیم غذایی مناسب و فعالیت خوبی در طول روز دارید ولی هنوز از چاقی شکمی رنج می‌برید، ممکن است مشکل از جای دیگری باشد. بهتر است از لحاظ غده تیروئید مورد معاینه قرار بگیرید.

استرس و اضطراب به خصوص در زنان نیز می‌تواند باعث چاقی شکمی شود. به این ترتیب که پس از پایان استرس، هورمون کورتیزول ترشح و باعث ذخیره چربی در اطراف ناحیه شکمی می‌شود. علاوه بر این، گاهی افراد بر اثر استرس به پرخوری روی می‌آورند که همین عامل هم یکی دیگر از دلایل است.

الکل شکم را چاق می‌کند، زیرا سوخت و ساز بدن را کاهش می‌دهد و کالری‌هایی را که مصرف نشده‌اند، مستقیم در ناحیه شکم ذخیره می‌کند.

بسیاری از داروها هم هستند که عوارض جانبی داشته و باعث چاقی شکمی می‌شوند.

یکی از اصلی‌ترین دلایل چاقی شکمی، جنبه ارثی و ژنتیکی آن است و همین مساله، خلاص شدن از شر این چربی‌ها را دشوارتر می‌کند، اما به این معنا نیست که چربی‌ها هرگز از بین نمی‌روند، بلکه تلاش بیشتری را می‌طلبند.

اما خبر خوبی که برایتان دارم این است که می‌توانید با رعایت چند نکته، شکمی صاف و اندامی زیبا داشته باشید:

۱- پرهیز از یبوست: مصرف نکردن فیبر و مایعات، فعالیت جسمانی خیلی کم می‌تواند به یبوست منجر شود که بعد از آن هم نفخ ایجاد می‌شود. برای پیشگیری از یبوست باید مقدار زیادی فیبر مصرف کنید. یعنی ۲۵ گرم در هر روز برای زنان و ۳۸ گرم برای مردان. این فیبر از طریق غلات کامل، میوه‌ها، سبزی‌ها، خشکبار، مغزها و دانه‌ها به دست می‌آید. همچنین باید مقدار فراوانی آب (۶ تا ۸ لیوان) در روز مصرف کنید و حداقل به مدت ۳۰ دقیقه در ۵ روز هفته ورزش کنید.

۲- غذاهایی را که به آنها حساسیت دارید کشف کنید: غذاهای آلرژی‌زا و مصرف نکردن برخی غذاها می‌تواند سبب تجمع گاز و نفخ شکم شود. خیلی از افراد خودشان تشخیص می‌دهند که به این مشکلات مبتلا هستند و بیهوده غذاهای سالم را از رژیم خود حذف می‌کنند در حالی که کار اشتباهی است و باید از سوی پزشک تایید شود. اگر شک کردید که به غذایی حساسیت دارید حتما به پزشک مراجعه کنید. با کاهش مقدار غذاهایی که به آن آلرژی دارید و جایگزین کردن آنها با سایر غذاها می‌توانید هم از مزایای غذاها بهره‌مند شوید و هم بدن‌تان آسیب چندانی نبیند. اگر به لبنیات حساسیت دارید می‌توانید از برخی پنیرها و ماست که لاکتوز کمتری دارند استفاده کنید.

۳- نمک را محدود کنید: غذاهای فرآیند شده دارای سدیم بالا و فیبر اندک هستند که هر دوی اینها موجب نفخ شکم و بزرگی شکم شما می‌شود. برچسب روی مواد غذایی را بخوانید و وقتی قرار است غذاهای فرآیند شده، کنسرو شده یا یخ‌زده بخورید نباید بیش از ۵۰۰ میلی گرم سدیم در هر وعده و در هر محصول وجود داشته باشد.

۴- وعده‌های کمتر، اما متعدد به جای خوردن سه وعده غذایی زیاد: در هر روز، حجم وعده‌های غذایی‌تان را کوچک کنید اما به جای سه بار ۶ وعده غذا بخورید، خوردن ۶ وعده غذا می‌تواند به کنترل قند خون کمک کرده و گرسنگی را برطرف کند. یادتان نرود که نباید پرخوری کنید!

اطلاعات مفتکی

از رضا رفیع
www.raffie.persianblog.ir

حل مشکل مسکن با ازدواج

این طور نیست که برای حل و فصل تمامی مشکلات عالم فقط یک فرمول خاص وجود داشته باشد، ولاغیر. خیر. بستگی به زاویه دید و پسند شما هم دارد. مثلاً ممکن است شما (بله خود شما!) در یک مکان مرتفعی نشسته باشید که بیشتر از حقیر طنزنویس گوشه نشین معروف به رفیع، مشرف بر پاره‌ای از مسائل باشید که ما نیستیم. حتی ممکن است زمانی عینک‌دودی زده باشیم به چشم و از اینرو به قول مولانا همه چیز را کبود ببینیم.

سند معتبر ۱:

پیش چشمت داشتی شیشه کبود
زین سبب عالم کبودت می‌نمود

بگذارید به طور مصداقی و با شرح یک مثال، تکلیف ذهن شما را روشن کنم. در همین قضیه معروف ازدواج که به قول معروف «بر هر که بنگری، به همین درد مبتلاست»؛ ما هم همین الان همچین خیال می کردیم که خیلی سخت است و مثلاً برای رفتن به خواستگاری از یک دختر مورد نظر (با توجه به این که یک نظر هم حلال است!)، حتماً باید که مسکن و ماشین و شغل درست و حسابی داشته باشیم؛ در حالی که خیلی هم این طوری نیست و می‌تواند یک طوری‌های دیگری هم باشد. اگر مثبت‌اندیش باشید و فقط نیمه خالی‌بندی شده لیوان را نبینید، قطعاً دنیا را خیلی زیباتر و راحت‌تر می‌بینید و خیلی سخت نمی گیرید. حتی مشکلات را هم به پشیزی نمی گیرید.

سند معتبر ۲:

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت گیر

توضیح الحاقی: جناب حافظ علیه‌الرّحمه خودش در آخر بیت از کلمه خوشتراش «سختکوش» استفاده کرده‌است؛ منتهی ما همچین به عقل ناقصمان رسید که شاید «سختگیر» بامعناتر و بامسمی‌تر باشد.

امیدواریم حضرت حافظ این یک لاقبای حافظ دوست را شدیداً ببخشاید و غلط زیادی ما را نادیده انگارد.

بله، عرض می کردیم که مهم نحوه نگرش و بینش آدم است که باعث تفسیر و تعبیرهای متفاوت و مختلف به مسائل می‌شود. و قضیه جهانشمول ازدواج مبارک را مثال آوردیم که اخیراً رییس‌جمهوری در جمع خیّرین امر ازدواج به چند نکته کلیدی مهم و استراتژیک اشاره کردند که بیان آنها خالی از لطف نیست:

۱ـ باید سن ازدواج را پایین کشید.

برای پسران سن ۲۰ و برای دختران سن ۱۶ یا فوقش ۱۷ خوب است. (باید بانک مرکزی در کنار کاهش نرخ تورم و تک رقمی کردن آن، کم کم نرخ سن ازدواج را هم دو رقمی کند.)

۲ـ ازدواج کردن نیاز به داشتن خانه و خودرو و شغل و....امثال این چیزها ندارد و بدون اینها هم می‌شود ازدواج کرد. (بنده نیز خودم یکی را می‌شناسم که این جوری ازدواج کرد، شد. الان هم به خیر و خوشی از هم جدا شدند؛ بدون هیچگونه دعوایی!)

۳ـ ازدواج خودش مشکل مسکن را حل می کند. (به این ترتیب لابد که شما اگر یک زن خانه دار بگیرید، خب اسمش رویش هست: خانه دار!.....و به همین راحتی مشکل مسکن آقا داماد خانه به دوش حل و منحل می‌شود.)

شایان ذکر است که رییس‌جمهوری در پایان عرایض راهگشای خود در جمع خیّرین امر ازدواج و حل مشکل مسکن، از «فعّالان حوزه ازدواج» تقدیر و تشکر کرد. راستش ما که منظور ایشان را متوجه شدیم که اشاره به همان افراد خیّر در تسهیل و انجام ازدواج دارد؛ اما این عمه از چشم و گوش افتاده ما متوجه نمی‌شود. در یک برداشت غلط به ما می گوید که می‌بینی چطور از کسانی که زیادهی ازدواج می کنند، تقدیر می‌شود؟!....حالا هفشده نفر باید بیایند فقط به عمه کج‌اندیش (و نه خدای نکرده دگراندیش) حالی کنند که چی به چی هست!

سرِ ما و اصلاح قیمت‌ها!

چون یک نفر کم است و دو نفر خاطر جمع است؛ سخنگویان اقتصادی و سیاسی دولت، پریروز با همدیگر اعلام کردند که: «زمان اصلاح قیمت‌ها به زودی اعلام می‌شود.» و بدین ترتیب، با اعلام رئیس جمهوری، قانونمندی یارانه‌ها با محوریّت اصلاح قیمت‌ها وارد فاز اجرایی می‌شود. می‌توانید با فازمتر امتحان کنید.

زبان حال یک عدد منتقد:

همی امروز و فردا می کنی هی
نمی‌دونم که فردای تو کی بی؟

زبان حال یک خوشه اولی:

بر این مژده گر جان فشانم رواست
که این مژده آسایش جان ماست

گفتیم ماست. واقعاً که از ماست که بر ماست. نباید مثل ماست، بایستیم فقط تماشا کنیم. اگر همه ملت و مردم و دولت و مجلس و قوه قضائیه و بخش‌های خصوصی و خیلی خصوصی و ....سایر همسایه‌ها یاری کنند؛ هدفمند کردن یارانه‌ها به آسانی یک آب خوردن خواهد بود.

فلذاست که به ضرس قاطع اعلام می کنیم که مبادا هیچ یک از آحاد ملت (و حتی خود دولت!) به قدر سر سوزنی استرس و اضطراب الکی داشته باشند.

اگر هم بنا به فرض محال، یک خرده ای دلشوره و استرس داشتند، تا پایان این طرح لازم و ضروری برای اصلاح اقتصاد کشور، روزی یک پروپانول ۱۰ خرجش کنند. داروخانه‌ها با تجویز پزشک در خدمتگزاری حاضرند. این حالات مسبوق به سابقه است. مثلاً در قرن هفتم هم جناب عطار نیشابوری در توصیف شلوغی دواخانه‌ها می گوید.

از قوطی عطار:

به داروخانه پانصد شخص بودند
که در هر روز نبضم می‌نمودند

این می‌نمودند چقدر در اینجا خوش نشسته است. از اینروست که جای هیچگونه نگرانی زائدالوصفی نیست و ملالی نیست جز دوری و دیدار یارانه‌ها که عنقریب دیدارها تازه خواهد شد و چشمان ملت به جمال یارانه‌ها روشن خواهد شد. عجله کار شیطان است. اندک اندک جمع یاران می‌رسد.

ـ شلوغ نکنید، به همه‌تان یارانه می‌رسد!...(این مطلب نوید بخش و خوشایند را یکی از منابع موثق اقتصادی بیان کرد که لبخند ملیحش به آدم آرامش مطلق می‌داد!)

درخواست اصلاحات: حالا که سخنگویان اقتصادی و سیاسی دولت خودشان سر صحبت را باز کردند و نوید دادند که به زودی زود زمان اصلاح قیمت‌ها اعلام خواهد شد؛ ضمن استقبال شدیداللحن از این مطلب، درخواست عاجزانه داریم که در این برنامه اصلاح قیمت‌ها، تعیین قیمت اصلاح سرها هم از قلم انداخته نشود.

الان طوری اوضاع اصلاحات، شیر تو شیر شده که شما به هر سلمانی سرشناسی که می‌روید، نمی‌دانید که چه مبلغی برای اصلاح سرتان باید بپردازید.

فلذا آدم می‌رود خودش را صاف و صوف و خوشگل کند؛ اما وقتی که سرزده از آرایشگاه می‌آید بیرون، کمی سر در لاک خودش دارد که با لاک معرفت، ازحیث فلسفی تومنی هفشده صنّار فرق و توفیر عمده دارد. بیایید اصلاح قیمت‌ها را با همین قیمت اصلاح شروع کنید. (البته سر کوچه ما یک سلمانی هست که سرها را زیر قیمت می‌زند. آدرسش در نزد نگارنده محفوظ است.)

گفتگویی متفاوت با امید زندگانی

خانه من و امین نزدیک هم است

هرچقدر که این روزها «امین زندگانی» پرکار نشان داده، از برادر بزرگتر وی یعنی «امید» خبر زیادی نیست. به همین دلیل با این بازیگر و مجری با سابقه قرار مصاحبه ای گذاشتیم تا متوجه شویم که مشغول چه کاری است؟ پس از مصاحبه به این نتیجه رسیدیم که وی زیاد هم کم کار نبوده، فقط هنوز نوبت پخش کارهایش نرسیده است.

گفتگو: محمدرضا فتحی عکس: مجید شادمان نژاد تنظیم: لیا شیرازی

***چه شد که وارد عرصه هنر شدید؟**

**سال ۶۱ در مقطع هنرستان تحصیل می کردم. بعد از تعطیل شدن مدرسه با دوستانم از چهارراه ولیعصر می گذشتیم که متوجه ساختمان تئاتر شهر شدیم. در آن زمان تئاتر «ماموریت حساس» با بازی آتیلا پسیانی، مرحوم رضا ژیان و... به کارگردانی صدرالدین حجازی روی صحنه بود. بعد از اتمام اجرا، به پشت صحنه رفتم و از عوامل خواهش کردم اجازه دهند من هم در یکی از کارهایشان بازی کنم. یک ماه بعد از این اتفاق، آقای هادی مرزبان مرا برای بازی در تئاتری به نام «فریاد» دعوت به کار کرد که در آن نقش یک پسر روستایی را بازی می کردم و این اولین تجربه من در عرصه تئاتر بود.

***...و این علاقه باعث شد به محض این که هنرستان را تمام کردید، تحصیل را در رشته بازیگری ادامه دهید؟**

**اتفاقا در ابتدا فوق دیپلم الکترونیک گرفتم و مدتی هم به عنوان تکنیسین الکترونیک و مخابرات مشغول به کار بودم تا این که امین درسش تمام شد و بعد با هم مجدد کنکور داده و در رشته هنر شرکت کردیم و در حال حاضر لیسانس کارگردانی ـ بازیگری دارم. مدتی هم دانشجوی فوق لیسانس بودم که ادامه ندادم.

***پشیمان نیستید که چرا از ابتدا وارد رشته هنر نشدید؟**

**از این که رشته الکترونیک را رها کردم پشیمان نیستم چون این رشته منبع درآمد برایم نبود و تنها یک ذوق و علاقه بود که دنبالش می کردم اما راستش را بخواهید پشیمان هستم چرا این دو رشته را در دانشگاه خواندم چون به تازگی هنر به تنها چیزی که متکی نیست، تحصیلات است!

***اولین تجربه شما جلوی دوربین در چه سالی بود؟**

**سال ۶۷ سریال ۱۳ قسمتی برای عید با نام «جنگ ۶۸» ساخته می شد که من در آن نقش پسر خانواده را داشتم و با عزیزانی چون بهزاد رحیم خانی، مرحوم یوسف بیک، فاطمه طاهری همبازی بودم. آن قدر جلوی دوربین استرس داشتم که باعث بی‌هوش شدن خانم طاهری شدم!

***شما استرس داشتید، بعد خانم طاهری بیهوش شد؟!**

**بله! چون با چوب زدم به سرشون (خنده). در یک صحنه قرار بود من چوبی را بردارم تا دزدی که به خانه همسایه رفته را دستگیر کنیم. همین که چوب را بلند کردم، ناگهان صدای ناله‌ای از پشت سرم شنیدم. آن قدر چوب محکم به سر خانم طاهری خورده بود که باعث از حال رفتن ایشان شد. در آخرین کاری که انجام دادم، با فاطمه طاهری همبازی بودم و به ایشان گفتم که هنوز شرمنده‌شان هستم.

***سال ۶۱ هم، هنگام روی صحنه رفتن تئاتر «فریاد» آنقدر استرس داشتید؟**

**نه! چون نزدیک ۳ ماه تمرین کرده بودیم. فقط یادم است در آن کار یک سیلی حسابی از جلیل فرجاد خوردم!

***این طور که مشخص است کارتان بدجور با زد و خورد آغاز شده است!**

**دقیقا!... در تئاتر «فریاد» من و جلیل فرجاد در یک قسمت همبازی بودیم. می‌بایست آقای فرجاد در دیالوگ بد و بیراهی به من بگویند و بعد هم یک سیلی به من بزنند که البته در تمرین‌ها همیشه آرام می‌زد. هر وقت این جمله تکرار می‌شد، من ناخودآگاه از چند دیالوگ قبل خنده‌ام می گرفت. تا این که به روز بازبینی رسیدیم. وقتی جلیل فرجاد دیالوگش را گفت و من به خنده جوابش را دادم، ناگهان سیلی‌ای که باید می‌زد را آن‌چنان محکم زد که از آن طرف تختی که رویش نشسته بودم، به زمین خوردم. اشک در چشمانم جمع شد ولی حرفی نزدم و بازی را ادامه دادم. چند سال بعد زمانی که می خواستم امتحان فوق لیسانس بدهم، جلیل فرجاد را نیز سر جلسه امتحان دیدم. آن لحظه احساس کردم چقدر آن سیلی نقش مهمی در زندگی‌ام داشته چون فهمیدم کار تئاتر با تمام زیبایی‌هایش بسیار کار جدی و قابل احترامی است.

***پدرتان در کار موسیقی بودند، چرا از ابتدا این رشته را ادامه ندادید؟**

**قبل از این که وارد عرصه بازیگری شوم، زمانی که تکنیسین الکترونیک بودم، گیتار نیز تدریس می کردم. در آواز شاگرد مرحوم استاد محمد نوری بودم و آهنگسازی را نیز نزد دکتر سریر آموختم. زمانی که می خواستم دانشگاه شرکت کنم، فقط اجازه داشتیم به عنوان امتحان عملی یکی از سازهای سنتی را بنوازیم. خاطرم است زمانی سازهای پاپ و کلاسیک وارد دانشگاه شدند که من چند ترم از رشته تئاتر را پشت سر گذاشته بودم.

***این قسمت آکادمیک موسیقی است. چرا به صورت تجربی اما حرفه‌ای وارد این رشته نشدید؟ به خصوص این که می‌دانم مدت‌هاست قرار است یک آلبوم به بازار ارائه دهید.**

**درست است! سال‌هاست اثری را جمع آوری کرده‌ام اما هنوز فرصت تکمیل و اصلاح آن‌را پیدا نکرده‌ام. راستش دوست ندارم مردم آلبومم را به عنوان این که یک هنرپیشه هستم، گوش دهند. این کاری است که بسیاری از دوستانم در عرصه سینما یا ورزش انجام

داده‌اند و اکثرا با وجود داشتن شهرت باز هم جواب دلخواه را نگرفته‌اند. موسیقی برای من یک رشته کاملا مجزا است و معتقدم زمانی مردم به این باور می‌رسند که اثرم آن قدر خوب باشد که جایگاه خاصی پیدا کند و برای رسیدن به این هدف نیز باید زمان زیادی صرف آن کنم. متاسفانه هنوز این زمان را پیدا نکرده‌ام.

❊مدتی هم مشغول اجرا بودید اما دقیقا زمانی که داشتید به عنوان مجری در ذهن مردم جا می‌افتادید، آن را رها کردید!

❊❊من به دنبال اجرا نبودم بلکه دوستان برای اجرا به سراغم آمدند و زمان زیادی نگذشت که به این نتیجه رسیدم اشتباه کرده‌ام آن هم به همین دلیلی که شما گفتید. زمانی که دانشجو بودم، در رادیو گویندگی می‌کردم و بازیگر قصه‌های شب و قصه‌های آدینه رادیو نیز بودم. سال ۷۶ بود که برای مجری گری در برنامه‌ای به نام «خواستگاری تا ازدواج» که در مورد مراسم ازدواج و سنت‌ها در شهرهای مختلف بود، دعوت به کار شدم. کم کم چند اجرا انجام دادم و ناگهان به خود آمدم و دیدم دیگر خودم نیستم چون دائم می گفتند این طور صحبت کن، این جمله را بگو، این لباس را بپوش. با خودم کمی فکر کردم و گفتم من درس خواندم برای بازیگری اما تنها کسانی که به من پیشنهاد کار نمی‌دهند، کارگردان‌ها هستند! به همین خاطر اجرا را تنها تا زمانی ادامه دادم که شرایط اقتصادی‌ام به تعادل رسید و پس از رسیدن به استقلال مالی آن‌را کم کم رها کردم.

❊علتش چه بود که زمان اجرا، پیشنهاد بازی در فیلم یا سریالی نداشتید؟

❊❊بر عکس شرایط امروز، در آن زمان دیدگاه و فضا این طور بود که می گفتند اگر یک بازیگر کار اجرا انجام دهد چون چهره‌اش برای مردم یکنواخت می‌شود پس نباید در عرصه بازیگری از او استفاده کرد. در حالی که برخی از بزرگترین بازیگران دنیا مانند بروس ویلیس، جورج کلونی یا نیکول کیدمن اول مجری بودند بعد بازیگر شدند. جالب است که ما همه چیزمان را از آن سوی مرز وام می گیریم بعد در این یک مورد، این‌طور فکر می کردند!

❊شنیده‌ام که در سریال «در پناه تو» هم بازی می کردید؟

❊❊متاسفانه این سریال جزء آثاری بود که پس از پخش شدنش بسیار سرخورده شدم چون بنا به دلایلی بخشی از سکانس های فیلم حذف شد و من و چند نفر از همکاران کاملا از این سریال حذف شدیم و اصلا دیده نشدیم. بعد از آن فرشید نوابی از من و چند نفر دیگر از بازیگران این سریال دعوت کرد تا در یک سریال که بخشی از یک مجموعه اقتصادی بود، و سکانسهایی هم در خارج از کشور داشت بازی کنیم که من هم قبول کردم.

❊کار در خارج از کشور چطور بود؟

❊❊بسیار لذت بخش بود چون وقتی در داخل کشور خودمان کار می کنیم معمولا یا مردم تجمع می کنند یا با ما برخورد می کنند که چرا مزاحمشان شده‌ایم با این که همین افراد فیلم را با دقت می‌بینند و از آن استقبال هم می کنند. در حالی که در آن‌جا، مردم وقتی می‌دیدند در حال فیلمبرداری هستیم از شعاع دورتری عبور می کردند که حتی داخل کادر نباشند چه برسد به این که بخواهند تجمع کنند. فقط در «کی اِف» با مشکل مواجه شدیم، آن هم به دلیل آن بود که این شهر هنوز به ثبات نرسیده بود و تازه جمهوری دموکراتیک شده بود. خاطرم است، چند فرد درشت اندام با اسلحه کمری و یک ماشین فیات، به سراغمان می آمدند و به عنوان مافیای محله، از ما باج می گرفتند و مدیر تولید مجبور بود چند صد دلار به آن‌ها بپردازد تا اجازه ادامه کار به ما بدهند.

❊تا به حال شده پس از پایان بازی در یک فیلم یا سریال، برای خودتان به علت بازی در آن کار تاسف بخورید؟

❊❊از بعضی کارهایم اصلا راضی نیستم که دوست ندارم از آنها اسم ببرم اما تنها کاری که می‌توانم تاسفم را از بازی در آن با صراحت اعلام کنم، «هتل پاپلی» است که به جز بازیگرها که بسیار در این فیلم مظلوم واقع شدند، عوامل پشت صحنه هیچ کدام لایق سمت‌هایشان نبودند و آن‌قدر حاشیه در تیم کارگردانی زیاد بود که کیفیت کار بسیار پایین آمد.

❊سخت‌ترین کاری که انجام دادید؟

❊❊در آخرین فیلمی که بازی کردم با نام «آژانس ازدواج» به کارگردانی محمد درمنش، برای اولین بار در یک فیلم کمدی در شخصیت یک آدم ساده‌لوح که نقش اول فیلم است با یک گریم کاملا متفاوت ظاهر شده‌ام. این فیلم، سی و پنجمین کار من و چهارمین کار سینمایی‌ام است.

❊پس یک قالب شکنی اساسی کرده‌اید؟

❊❊بله و امیدوارم با این قالب‌شکنی بتوانم خودم را به عنوان یک هنرمند معرفی کنم نه صرفا یک بازیگر.

❊این دو چه تفاوتی با هم دارند؟

❊❊معمولا بازیگر وسیله‌ای است در دست کارگردان که صرفا باید آن‌چه برایش به عنوان دیالوگ نوشته شده را جلوی دوربین بگوید و آن‌چه از او می‌خواهند را انجام دهد، به خاطر همین است که معمولا مردم می گویند فلان بازیگر را دیدید که در آن نقش بازی کرده است اما هنرپیشه کسی است که قدرت این را دارد که خودش را از ذهن مخاطب خط بزند و شخصیت نقش را به او القاء کند مانند زمانی که شعبون بی مخ را می‌دیدید، به جای آقای کشاورز، فقط شعبون بی‌مخ را می‌دیدید. در واقع هنر یعنی خلق چیزی با فراموش کردن خالقش. درست مانند زمانی که یک تابلوی نقاشی زیبا را نگاه می کنید، در لحظه اول مسحور تصویر می‌شوید و سپس می‌پرسید نقاش آن کیست.

❊معمولا برایتان چقدر دستمزد معیار انتخاب یک کار است؟

❊❊بستگی به شرایط دارد. از آن‌جایی که وضعیت مالی ما حالتی ایستا و ثابت ندارد، بر اساس موقعیت یا دستمزد یا هنر را انتخاب می کنیم، گاهی هم می‌توانیم هر دو را با هم داشته باشیم. در واقع مثل این می‌ماند که بگوییم فست‌فود بخوریم یا غذای سنتی؟ بر اساس موقعیت انتخاب می کنیم!

❊از شرایط مالی‌تان راضی هستید؟

❊❊خوشبختانه راضی‌ام چون خودم نیز نسبت به گذشته تغییر کرده‌ام. توقعاتم مانند نگاهم به زندگی فرق کرده است. به هر حال خوشحالم از این که مانند خیلی از دوستان هم‌دانشگاهی‌ام به جای این که در یک اداره که هیچ ربطی به رشته تحصیلی‌ام ندارد، مشغول به کار شده باشم، در رشته‌ای فعالیت می کنم که مرتبط با تحصیلاتم است، حتی در زمان اجرا هم این احساس را داشتم چون به هر حال این نیز گرایشی از بازیگری‌ست.

❊آخرین دستمزدی که گرفتید چقدر بود؟

❊❊برای آخرین کارم هنوز دستمزدی نگرفته‌ام اما آخرین دستمزدی که دریافت کرده‌ام برای بازی در یک تله فیلم به کارگردانی آقای اتفاقیان بود که در ورامین ضبط می‌شد. ۲۰ روز کار ادامه داشت که من حدود ۱۲ روز در لوکیشن حاضر شدم. برای این کار ۹ میلیون گرفتم منتهی این برای ۴ ماه پیش بود تا حالا، این مبلغ را باید بین این چند ماه تقسیم کنید.

❊در طول این مدتی که کار هنری انجام داده‌اید، چه نمره‌ای به خودتان می‌دهید؟

❊❊در خلوت که به کارنامه هنری‌ام فکر می کنم، به این نتیجه می‌رسم شاید نزدیک به ۶۰ درصد از اهدافم دست یافته‌ام، باز هم قضاوت با مردم است اما فکر می کنم می‌توانم نمره ۱۷ را به خاطر بازی در سریال «فردا دیر است» به کارگردانی حسن فتحی به خودم بدهم. یادم است یک اتاق کوچک را به یک سلول کوچک‌تر تبدیل کرده بودند و قرار بود من یک مونولوگ سه صفحه‌ای را بگویم. نقش منفی‌ای که بازی می‌کردم طوری بود که اگر

لطفاً ورق بزنید

مرد اصیل اگر ذلیل بشود، ذلیل نمی شود ● رومن رولان

این سه صفحه خوب اجرا می‌شد این شخصیت منفی در ذهن مخاطب تبدیل به یک شخصیت مثبت می‌شد که با واگویه‌هایش در این سلول بخشی از مشکلات و عقده‌های زندگی‌اش را به تصویر می کشید. کار در آن فضای کوچک با دوربینی که روی دست فیلمبردار بود، ضبط می‌شد. خاطرم است تمام آن مونولوگ سه صفحه‌ای را فقط در یک برداشت گفتم و وقتی از اتاق خارج شدم، دیدم تمام خانم‌ها و کسانی که پشت در بودند، گریه کرده‌اند. در واقع تاثیر بازی‌ام را همان لحظه دیدم.

***شما و برادرتان، هر دو در کار دارای ویژگی‌های خاص و متمایزی از یکدیگر هستید.**

**من فکر می کنم بیشتر آدم‌ها وقتی بزرگ می‌شوند و به استقلال فکری می‌رسند، دور خودشان قابی می کشند که آدم‌ها نمی‌توانند زیاد به آن قاب نزدیک شوند و این در اکثر انسان‌ها عمومیت دارد. من و امین هم با این که در یک رشته فعالیت می کنیم اما هر کدام راهی را می‌رویم که خط مشی فکری‌مان است و از آن‌جایی که اصولا نقد در خانواده نسبت به عملکرد یکدیگر روابط عاطفی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد، ما ترجیح می‌دهیم با اعتماد به توانایی‌های یکدیگر، نظراتمان را نسبت به کار به دیگری تحمیل نکنیم هر چند که از کار هم، تعریف می کنیم و نکات مثبت را به هم متذکر می‌شویم اما یکدیگر را نقد نمی کنیم.

***رابطه‌تان با امین چطور است؟**

**خیلی خوب. البته درست است با این که خانه‌هایمان نزدیک به یکدیگر است اما به علت مشغله‌های کاری و مشکلات بازیگری و سفرهایمان کمتر هم را می‌بینیم اما از نظر روحی و عاطفی بسیار به یکدیگر نزدیک هستیم. فکر می کنم نزدیک به یک ماه پیش در یک فروشگاه او را دیدم. من می‌خواستم یک مغزی شیر بخرم، امین هم فکر کنم یک چیزی را شکسته بود و می‌خواست چسب بخرد. جالب است بدانید ما یک تفاوت بزرگ با هم داریم؛ هر چه من از هیجان خوشم می‌آید، امین بر عکس من کاملا مستعد غش کردن است!! (خنده)

***پس اهل هیجان هستید! ورزش چطور؟**

**متاسفانه مدتی‌ست ورزش را کم کرده‌ام چون مینیسک پای راستم در بازی فوتبال بین تیم هنرمندان با پرسپولیس پاره شد. پارسال هم که ترکیه بودم، در اسکی دو رباطم پاره شد، قبل از آن هم که تصادف کرده بودم و حسابی پایم دچار ناراحتی شد. البته هنوز عمل نکردم و فقط با ورزش می‌توانم راه بروم. در واقع مجبورم بیشتر از آن‌چه بابت رشته‌های ورزشی هزینه کنم برای آثار باقی‌مانده از آن‌ها هزینه کنم!

***شما اهل غواصی هم هستید، دنیای زیر آب چه دنیایی است؟**

**در زیر آب ذهن به هیچ‌جا نمی‌رود. مانند این است که ذهن وارد دنیایی شده باشد که قدرت تجزیه، تحلیل و قضاوت کردن در مورد آن‌را ندارد. در زیر آب، انسان حجمی سیال است که ترس تازه‌ای را تجربه می کند اما قدرت برگشتن ندارد و ترجیح می‌دهد ادامه دهد حتی اگر این آخرین ترس زندگی‌اش باشد. اصلا نمی‌توانم دنیای زیر آب را توصیف کنم. حتما باید تجربه‌اش کنید تا زیبایی‌هایش را بشناسید.

***تیم کارتینگ هنرمندان به کجا رسید؟**

**این را باید از حمید خندان که مسئول این تیم است، بپرسید. البته با این که این یک رشته ورزشی هزینه‌بر است اما ما دوره آموزش‌های رانندگی را گذراندیم. در واقع ما باید ۷ میلیون اتومبیل بخریم، بعد هزینه بنزین مخصوص، نگهداری ماشین و پارکینگ، استهلاک چرخ‌های ماشین حین مسابقه و هزینه‌های جانبی آن آن‌قدر زیاد است که عملا اجازه نمی‌دهد آن‌را به طور حرفه‌ای دنبال کنیم به خصوص این که در ایران، هنرمند دارای ثبات شرایط مالی نیست.

***گویا در این رشته مقام‌هایی را نیز کسب کرده‌اید؟**

**دو بار مقام اول و یک بار هم مقام سوم را کسب کردم. یک‌بار هم که نتوانستم مسابقه را ادامه دهم چون پویا امینی لطف کرد با ماشین از روی پای من رد شد! یعنی پیچ را دید اما فکر کرد می‌تواند بدون پیچیدن از آن رد شود، به خاطر همین مستقیم با ماشین اومد روی ماشین من! (خنده)

***تجربه این رشته‌های ورزشی چقدر در دست‌یابی به آرامش در زندگی‌تان تاثیر گذار بوده است؟**

**پیش از این مانند همه آدم‌ها دغدغه‌های بسیاری داشتم اما وقتی از یک مرحله از توانایی‌هایت عبور می کنی و وارد مرحله تازه‌ای می‌شوی، ناخودآگاه جدا شدن از بعضی وابستگی‌ها را تجربه می کنید و به این حقیقت زندگی که هر لحظه ممکن است این نفس قطع شود، نزدیکتر می‌شوید و سعی می کنید از همین لحظه که در آن هستید لذت ببرید، نه این که به امید رسیدن لحظه‌هایی که در آینده خواهند آمد، امروز را از دست بدهید.

مختار ثقفی چگونه تکثیر شد؟

رضا استادی - مدیر روابط عمومی سریال مختارنامه

برخی از صحنه های سریال مختار با وجود سادگی ظاهری آن، چند گروه را برای مدتی طولانی درگیر خود می کرد. یکی از این صحنه های به ظاهر ساده اما سخت مربوط به قسمت شانزدهم سریال است. جایی که مختار ثقفی، پیش از آنکه نقشه آل زبیر برای قتل او به نتیجه برسد، از مکه فرار می کند و با ساختن پنج مختار قلابی، دست آل زبیر را در پوست گردو می گذارد.

مختار قهرمانی است که همیشه از همه جلوتر است و حتی می تواند حاکم نیرنگ باز و حیله گری همچون عبدالله بن زبیر را هم فریب دهد. به همین دلیل پیش از آنکه عبدالله بن زبیر نقشه دستگیری او را بکشد، از مکه فرار کرده و پیش از آنکه بخواهند از مادرش به عنوان طعمه ای برای دستگیری او استفاده کنند، مادرش را نیز از طائف کوچ می دهد. حالا او بدلهایی برای خودش ساخته که به شدت شبیه او هستند.

برای فیلمبرداری این صحنه نیاز به ۵ بازیگر بود که بتوانند در نقش مختارهای قلابی حضور پیدا کنند. مختار بدلی نام «عباس اوصانلو» نام داشت که گهگاه به جای او مقابل دوربین می‌رفت. اوصانلو از اعضای گروه بدلکاری و از نظر فیزیک بدنی شبیه فریبرز عرب‌نیا بود. برای یافتن چهار بدل دیگر، گروه کارگردانی با علیرضا فتحی سرپرست گروه بدلکاران تماس گرفت. شاید باور کردنی نباشد که برای همین سکانس ساده از بیش از ۳۰ نفر تست گرفته شد.

این سی نفر افرادی بودند که از نظر جثه و هیکل شبیه فریبرز عرب‌نیا بودند. پس از آن نوبت به تست گریم این بازیگران رسید تا ببینند گریم مشابه مختار بر چهره آنها می‌نشیند یا نه؟! قرار بود چهره این بازیگران از نزدیک هم نشان داده شود که در نهایت تصمیم گرفته شد با نماهای میانی چهره آنها نمایش داده شود.

در نهایت علی نوری زاده، رضا سنگ دوینی، حمید حمیدی، میلاد نیازی فر و عباس اوصانلو شدند ۵ بدل مختار! اما کار مهمتری مانده بود. پس از این مرحله نوبت به دوختن لباس برای این افراد رسید. تمام مراحلی که در مورد دوخت لباس مختارنامه صورت گرفته بود، درخصوص لباس این ۵ نفر نیز اتفاق افتاد اما مشکل این بود که این بخش از لباس های مختار، چند سال قبل دوخته شده بود و به همین دلیل نه پارچه آن موجود بود و نه چرمی که در ساخت زره از آن استفاده شده بود. حالا کار جدیدی برای گروه تدارکات ایجاد شده بود و روزهای زیادی، دستیاران تدارکات با چند نمونه پارچه و چرم به بازارهای مختلف مراجعه می کردند تا ببینند آیا می‌توانند پارچه و چرم مشابه را پیدا کنند یا خیر؟ که سرانجام پارچه مورد نظر پیدا و این صحنه به ظاهر ساده با سختی تمام به پایان رسید.

همه دردسرهای یک نمایش

به دنبال واکنش‌ها به اجرای تئاتری با نام «هِدا گابلر» در سالن چهارسو مجموعه تئاتر شهر تهران، عباس جعفری دولت آبادی، دادستان تهران، روز چهارشنبه از احضار کارگردان و سایر عوامل دست‌اندرکار این نمایش برای «اخذ توضیح» به دادسرا خبر داده‌است. دادستان تهران به خبرگزاری فارس گفته است «که براساس گزارش‌های واصله این نمایش از لحاظ محتوا و نحوه اجرای آن مشکلاتی داشت که دستور توقف اجرای تئاتر صادر شد.»

دادستان تهران اضافه کرده است: «در این زمینه پرونده قضایی تشکیل شده است و کارگردان و سایر عوامل دست‌اندرکار این نمایش برای اخذ توضیح به شعبه رسیدگی کننده احضار شده‌اند که نتیجه اقدامات قضایی متعاقبا اعلام خواهد شد.»

نمایش «هدا گابلر» یکی از آثار مهم هنریک ایبسن، نمایشنامه‌نویس نروژی است که در آن، شخصیت محوری این نمایشنامه یعنی «هدا گابلر»، زنی مقتدر و مسلط است.

این نمایشنامه با کارگردانی وحید رهبانی از روز پانزدهم دی‌ماه در سالن چهارسو در مجموعه تئاتر شهر تهران به اجرا درآمده بود که سه‌شنبه اجرای آن متوقف شد. خبرگزاری فارس نوزدهم دی ماه در گزارشی نوشته بود: «نمایش «هدا گابلر» به محلی برای ترویج اباحه‌گری، ابتذال و عادی‌سازی چندشوهری، اختلاط زن و مرد و استفاده از نمادهای یک فرقه انحرافی موسوم به «بردگی جنسی و فراماسونری» و دیگر اقدامات ضدارزشی تبدیل شده است.»

این خبرگزاری همچنین نوشته‌بود: «عادی‌سازی شرب خمر و حالات مستی پس از آن به صورت تلویحی با پوشش خوردن آب پرتقال و نیز برقراری رابطه نامشروع به صورت علنی و آشکار از دیگر نکاتی است که در این نمایش مبتذل دیده می‌شود.» از اباحه‌گری به عنوان مجازانگاری و عدم التزام به آموزه‌های شرعی دین نام برده می‌شود.

در همین زمینه، روابط عمومی اداره کل هنرهای نمایشی در بیانیه‌ای اعلام کرده است: «با توجه به حساسیت‌های ایجاد شده از سوی برخی از اهالی رسانه و مسئولان فرهنگی اجرای نمایش «هدا گابلر» جهت بررسی مجدد توسط شورای نظارت و ارزشیابی این اداره کل و جلوگیری از تشویش افکار عمومی و توجه به دل نگرانی‌های مسئولان فعلا متوقف می‌شود.»

این در حالی است که حسین مسافر آستانه، مدیر اداره کل هنرهای نمایشی، در گفت و گو با خبرگزاری دانشجویان ایران، ایسنا، گفته است: «تا جایی که می‌دانم کارگردان این نمایش بازجویی شده است. البته به مراجع قانونی حق می‌دهم که برای برقرار شدن عدالت همه موارد را در نظر بگیرند. اما با توجه به این که این نمایش کاملا بر اساس موارد قانونی و با داشتن مجوزهای قانونی از سوی ما اجرا شده، امیدوارم تا پایان، این روند قانونی طی شود تا اجحافی در حق این گروه صورت نگیرد.»

برخورد قاطع

فاطمه رهبر، عضو کمیسیون فرهنگی مجلس، با اعتراض به آن چه که «ترویج اباحه‌گری و نمادهای یک فرقه منحرف جنسی» در نمایش «هدا گابلر» خوانده، گفته است: «قطعا نمایندگان عضو کمیسیون فرهنگی مجلس در خصوص اجرای این تئاتر از معاون هنری وزارت ارشاد توضیح می‌خواهند.»

محمد حسینی، وزیر فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران، روز چهارشنبه در واکنش به اعتراضات به محتوای این نمایش به خبرگزاری مهر گفته است: «ما پیگیری کردیم، آن‌طور که گفتند نیست؛ بلکه در این مسئله اغراق شده است.»

با این حال، ستار هدایت‌خواه، سخنگوی کمیسیون فرهنگی مجلس، از برخورد «قاطع» با مسئولان و عاملان این نمایش خبر داده است.

از سوی دیگر فاطمه رهبر می گوید: «متاسفانه نمایش «هدا گابلر» همان نمایشی بود که در دهه فجر اجرا شد و این مسئله در واقع یکی از خطاهای مسئولان وزارت ارشاد است چرا که مسئولان باید در این خصوص دقت بیشتر به خرج می‌دادند تا کار به این جا نرسد.»

این نمایش پیشتر در بیست و هفتمین جشنواره بین‌المللی تئاتر فجر به نمایش درآمده بود.

نمایش «هدا گابلر» با بازی نسیم ادبی، احمد ساعتچیان، مهدی بجستانی، رضا مولایی، شیوا ابراهیمی، روح‌الله حق گولسان و ندا حاجی‌بابایی اجرا شده بود. وحید رهبانی در سال ۱۳۵۸ در تهران به دنیا آمده است و فارغ التحصیل رشته کارگردانی از مدرسه ملی تئاتر کانادا در مونترال است.

تقدیر از هاشم پور و درخشنده

جمشید هاشم‌پور بازیگر و پوران درخشنده کارگردان در بیست‌ونهمین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم فجر مورد تقدیر قرار می گیرند. پیش از این بیژن محتشم و مهدی فقیه به عنوان دو سینماگری که در بیست و نهمین دوره جشنواره فجر تقدیر خواهند شد، معرفی شده بودند. مراسم بزرگداشت هاشم‌پور بازیگر پرکار چهار دهه سینمای ایران در مراسم افتتاحیه جشنواره برپا خواهد شد. جمشید هاشم‌پور بازیگر ۶۶ ساله سینمای ایران اولین فیلم سینمایی خود را در سال ۱۳۴۷ بازی کرد و از آن تاریخ تاکنون در ۹۰ فیلم سینمایی ایفای نقش کرده است.

بزرگداشت درخشنده نیز در مراسم افتتاحیه برگزار خواهد شد. درخشنده فیلمنامه‌نویس و تهیه کننده ۵۹ ساله سینمای ایران فارغ‌التحصیل سینما با گرایش کارگردانی از مدرسه عالی تلویزیون و سینما و دارای لوح افتخار درجه یک هنری معادل دکتری از وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است.

فیلم «رابطه» نخستین تجربه سینمایی اوست. او داوری جشنواره‌های داخلی و بین‌المللی را عهده‌دار بوده و عضو مرکز بین‌المللی کودکان و نوجوانان (CIFE) است.

۱۷ هزار کامنت جواب دادم

عمو پورنگ مجری برنامه کودک گفت به دلیل حاشیه‌ها و حرف و حدیث‌ها وبلاگش را تعطیل کرد.

داریوش فرضیایی در مورد تعطیل شدن وبلاگش توضیح داد: «به خاطر حاشیه‌ها و حرف و حدیث‌هایی که وجود داشت. فعالیت در محیط مجازی خیلی خوب است، اما وقتی نتوانیم تبادل نظر داشته باشیم و همدیگر را اذیت کنیم و یکی بگوید من نماینده بقیه‌ام و دیگری حسرت بخورد که چرا جوابش را نداده‌ام و... یعنی از هدف اصلی‌مان دور شده‌ایم. هدف از راه‌اندازی این وبلاگ، تداوم ارتباط و دوستی با بچه ها بود منتها متاسفانه داشت به برداشت‌های غلط منجر می‌شد، پس ترجیح دادم تعطیلش کنم. با افتخار می گویم که در این مدت، نزدیک به ۱۷ هزار کامنت را جواب دادیم، اما دیگر بس است! روش کارمان هم به این صورت بود که متنِ «از نظر خوب شما متشکریم و برایتان آرزوی سَلامتی می کنیم. خدانگهدار» را به حافظه سیستم داده بودیم تا هر کس کامنت می گذارد این پاسخ به صورت خودکار برایش ارسال شود زیرا پاسخ شخصی به آن همه درخواست و نظر، کار غول هم نبود چه رسد به من!»

بزرگ‌ترین درس زندگی این است که گاهی احمق‌ها هم درست می‌گویند ● وینستون چرچیل

ردپا

گروهبان گوشی تلفن را برداشت و پس از چند کلمه صحبت رو به افسر ارشد خود کرد و گفت: سرکار ستوان! با شما کار دارند. گویا در مورد مسأله مهمی می‌خواهند با شما صحبت کنند.

ستوان که اندامی ورزیده و شانه‌های پهنی داشت، زیر لب غرغر کرد و گفت: درست هر وقت می‌خواهم بروم، یک نفر با من کار دارد، خب گوشی را به من بده.

ستوان گوشی را گرفت و بلافاصله خود را معرفی کرد: ستوان «گرونبرگ» افسر اداره مبارزه با مواد مخدر، شما که هستید؟

از آن طرف صدای دختری که با اضطراب و هیجان صحبت می‌کرد، برخاست:

- من «لیزت مالرو» هستم. نامزد «پیتر ملانسینگ» همان روزنامه‌نگار معروفی که علیه باند قاچاقچیان در روزنامه صبح مقاله می‌نویسد. پیتر به خاطر تحقیقات وسیع و مهمی که در این چند وقت اخیر داشته، دو نامه تهدیدآمیز دریافت کرده که در هر دوی آنها تهدید به قتل شده است. دومین نامه امروز صبح به او رسید. من خواهش می‌کنم شما کاری بکنید، جان او در خطر است. خصوصاً اینکه او امروز صبح زود، برای ماهیگیری به کلبه دورافتاده‌ای در خارج از شهر رفته. هر قدر اصرار کردم به تنهایی نرود، گوش نکرد. او می‌گفت می‌خواهد در آنجا تحقیقات خود را بازنویسی کرده و تا دو روز دیگر در اختیار مقامات عالی قضایی قرار دهد. من خیلی نگرانم...

ستوان گرونبرگ که از تند صحبت کردن آن زن خسته شده بود، گفت: لطفاً آرام باشید و به حرفهای من گوش کنید. من نامزد شما را خوب می‌شناسم متأسفانه او جوان مغرور و کله‌شقی است که خود را از ما خیلی باهوشتر می‌داند و در کارهایی دخالت می‌کند که برای افراد عادی بسیار خطرناک است. ما سالهاست که به دنبال باند قاچاق «مانی کوهن» هستیم و می‌خواهیم مدارکی به دست بیاوریم و او را دستگیر کنیم، اما موفق نشده‌ایم ولی حالا نامزد شما می‌خواهد به تنهایی این کار را بکند و با این کار فقط جانش را به خطر می‌اندازد. لااقل شما از او بخواهید که خودش را از این ماجرا کنار بکشد.

- ستوان! من این کار را کرده‌ام، اما فایده‌ای ندارد. شما خودتان با او صحبت کنید امروز من خیلی نگران او هستم. خواهش می‌کنم شما به کلبه آن بروید و با او صحبت کنید و اجازه ندهید به دست قاچاقچیان کشته شود. شاید به نصیحت شما توجه کند.

ستوان گرونبرگ زیر لب چیزی زمزمه کرد و بعد گفت: بسیار خوب، آدرس این خانه ییلاقی یا کلبه ماهیگیری را دقیقاً بگویید.

وقتی ستوان گوشی را گذاشت، نفس عمیقی کشید و به گروهبان گفت: حتماً حرفهای او را شنیدی. این پیتر مرد عجیبی است. او جان خودش را به خطر انداخته، من باید به سراغ او بروم شاید بتوانم نجاتش دهم.

ستوان سوار اتومبیل خود شد و به طرف آدرسی که آن خانم داده بود، حرکت کرد. موقعی که از پل رودخانه «پوتوماک» گذشت، آسمان که ابری و تیره و تار بود به غرش در آمد و باران شدیدی شروع شد به طوری که آب روی زمین جاری شد. کمی قبل از جاده فرعی که نامزد پیتر نشانی آن را داده بود. ستوان اتومبیل خود را پشت درختان جنگل پارک کرد. از آن پیاده شد در اتومبیل را بست و با احتیاط در طول راه فرعی رفت تا از دور خانه ییلاقی را دید و در آنجا منتظر ماند. هوا ظاهراً برای ماهیگیری مناسب بود و ستوان خوب می‌دانست که در هوای بارانی ماهی‌ها زودتر قلاب را می‌گیرند و به همین خاطر هم پیتر ملانسینگ این فرصت را برای ماهیگیری از دست نداده و به آنجا آمده.

حدس ستوان کاملاً درست بود و طولی نکشید که در خانه ییلاقی باز شد و پیتر ملانسینگ در حالی که یک بارانی بلند پوشیده بود از آن خارج شد. پیتر یک قلاب ماهیگیری و یک سطل در دست داشت. او به سمت پل رودخانه جلو رفت. گرونبرگ از عرض جاده فرعی گذشت و به پل نزدیک شد و قبل از ملانسینگ به آنجا رسید و پشت یکی از درختها کمین کرد و بعد ناگهان اسلحه کمری خود را کشید و به سمت ملانسینگ نشانه‌گیری کرد و سپس دو گلوله به طرف او شلیک کرد. گلوله‌ها درست به وسط پیشانی روزنامه‌نگار اصابت کرد و او به زمین افتاد و بلافاصله مُرد! گرونبرگ با خود گفت: خوب! بروم ببینم این مرد که مدعی بود مدارکی پیدا کرده چه چیزی دارد... او از پشت درخت به جسد ملانسینگ نزدیک شد. جیب‌های او را گشت اما چیز قابل توجهی به دست نیاورد. زیر لب چند ناسزا به او داد و بعد با قدمهای بلند و به سرعت از روی زمین که با باریدن باران گل‌آلود شده بود به سمت کلبه ماهیگیری ملانسینگ رفت. در کلبه باز بود. گرونبرگ وارد شد و همه جا را به دقت گشت و این بار در کشوی قفسه اتاق غذاخوری دفترچه یادداشتی پیدا کرد. ملانسینگ تمام اطلاعاتی را که به دست آورده بود در آن یادداشت کرده بود. در این یادداشت‌ها نام اشخاصی هم دیده می‌شد. تاریخ قاچاق‌هایی را هم که وارد کرده بودند با آدرس دقیق محل قاچاقچیان ذکر شده بود. در صفحه سوم این یادداشتها گرونبرگ نام خودش را در فهرست قاچاقچیان دید. در چند صفحه دیگر هم دوباره نام گرونبرگ چند بار دیگر تکرار شده بود و هر بار ملاقات او با «مانی» رییس باند قاچاقچیان با تاریخ دقیق و محل ملاقات یادداشت شده بود. گرونبرگ نفس راحتی کشید و در دلش از خانم لیزت مالرو نامزد پیتر تشکر کرد. چه خوب شد که از او کمک خواست!

ستوان در حالی که لبخند رضایت‌بخشی به لب داشت به سمت اتومبیل خود رفت و آن را جلو آورد و کنار اتومبیل ملانسینگ، جلوی خانه ییلاقی پارک کرد و بعد هم جعبه کمکهای اولیه و زخم‌بندی و باند را بیرون آورد. هنوز باران به شدت می‌بارید. گرونبرگ با خونسردی در حالی که با دهان سوت می‌زد به سمت جسد قربانی‌اش رفت و چند باند از داخل جعبه کمکهای اولیه در آورد و در حالی که

کماکان سوت می‌زد از روی زمین گل‌آلود دوباره به سمت کلبه ماهیگیری ملانسینگ رفت و در آنجا اسلحه خود را روی صندلی گذاشت و شماره اداره پلیس همان منطقه را گرفت و موضوع قتل را اطلاع داد. سپس اسلحه خود و جلد آن را به طور کامل پاک کرد، به طوری که هیچ اثری از تیراندازی از آن باقی نماند. سپس منتظر رسیدن مأموران پلیس منطقه شد.

حدود نیم ساعت بعد یک اتومبیل فورد قدیمی جلو کلبه ماهیگیری توقف کرد و مردی با کمال احتیاط از آن پیاده شد. او مردی باتجربه و دقیق به نظر می‌رسید و پس از ورود به کلبه دست خود را به علامت سلام در مقابل ستوان بالا برد. سپس ستاره‌ای را که روی سینه‌اش بود و حکایت از آن می کرد که کلانتر منطقه است نشان ستوان داد و در همین حال تپانچه بزرگی که به کمربندش بسته شده بود، دیده شد. کلانتر لبخندی زد و گفت: اسم من آیزنهاور است. درست همنام یکی از روسای جمهوری مشهور سابق فقط از بدشانسی، من کلانتر شدم!

ستوان با قیافه جدی گفت: من ستوان گرونبرگ مأمور اداره مبارزه با مواد مخدر واشنگتن... چند ساعت قبل نامزد مقتول به اداره ما تلفن کرد و از ما خواست تا از جان نامزدش محافظت کنیم زیرا تهدید به قتل شده بود. ظاهراً مقتول که ملانسینگ نام دارد، از طرف باند قاچاقچیان تهدید به قتل شده بود. من شخصاً به اینجا آمدم اما هنوز اتومبیلم را جلوی کلبه نگه نداشته بودم که صدای دو گلوله را شنیدم. صدای گلوله از آن طرف پل آمد. من به سرعت آنجا دویدم و جسد مردی را که خون از سر و رویش جاری بود زیر پل دیدم. با دیدن او به سمت اتومبیلم دویدم، جعبه کمکهای اولیه و چند باند را برای بستن زخم آوردم اما این کار بی‌نتیجه بود چون او مرده بود.

کلانتر پیپ خود را از جیب در آورد و مقداری توتون در آن ریخت و گفت: خیلی متشکرم ستوان که جریان را خلاصه و کامل شرح دادید. به هر حال شما همکار ما هستید. البته اگر کلانتر کوچکی مثل من بتواند خود را همکار یک ستوان بداند. خوب حالا برویم کنار جسد و محل وقوع جرم.

ستوان گرونبرگ کت خود را که در آورده بود، دوباره پوشید و به همراه کلانتر به طرف پل و محلی که جسد افتاده بود، حرکت کرد... کلانتر به ستوان گفت:

– ستوان لطفاً مواظب باشید از روی جا پاهایی که در زمین گل‌آلود مانده، راه نروید. زیرا ممکن است به تحقیقات ما کمک کند. البته من نمی‌دانم چه استفاده‌ای از آنها می‌توان کرد اما خب رعایت کنید بهتر است. خب رسیدیم به جسد... بیچاره! مرد جوان! چطور کشته شده. اما خب چون گلوله‌ها به سرش خورده خیلی زجر نکشیده. راستی ستوان شما که به جسد دست نزدید؟

– نه کلانتر. او مرده بود و کمکی از دست من بر نمی‌آمد. اما نظر شما در مورد این قتل چیست؟

– خب قتل وحشتناکی بوده. بیشتر از این نمی توانم بگویم. راستی شما گفتید باند قاچاقچیان مواد مخدر در این قتل دست داشته و مقتول را تهدید کرده‌اند؟

– بله. البته نامزد او اینها را می گفت. مقتول روزنامه‌نگار بوده و از مدتی قبل هم مشغول تهیه مدارکی علیه باند قاچاقچیان مانی کوهن. مانی هم یک جنایتکار خطرناک است و به هیچ کس رحم نمی کند. حتماً عوامل مانی او را تعقیب کرده و در اینجا کارش را ساخته‌اند. یا خبردار شدند او برای ماهیگیری به اینجا می آید و در گوشه‌ای کمین کرده و به او تیراندازی کرده‌اند. شاید هم قاتل‌ها از داخل یک اتومبیل عبوری به سمت او شلیک کرده‌اند. به هر حال این اولین و آخرین کار آنها نیست. اما عجیب اینجاست که موقعی که من رسیدم، هیچ کس را ندیدم. آنها درست جلوی چشم من یک نفر را کشته‌اند، بدون آنکه از خود اثری یا ردی به جا گذارند...

کلانتر با دقت به حرفهای ستوان گوش داده بود، بعد از پایان حرفهای او سر خود را تکان داد و گفت: می‌دانید ستوان از هر جنایتی بالاخره یک آثاری باقی می‌ماند. گاهی هم بیشتر. خب حالا دوباره به کلبه برگردیم. من باید مأموران اف‌بی‌آی و پزشک قانونی را خبر کنم.

آنها دوباره از همان راهی که آمده بودند به کلبه برگشتند. کلانتر مشغول تلفن کردن شد و ستوان هم پشت شیشه ایستاده و بارش باران را تماشا می کرد و به خود می گفت که چه خوب شد که خود او به کلانتر تلفن کرد و وقوع قتل را خبر داد. به این ترتیب او توانسته بود ذهن کلانتر را منحرف کند و آنها اصلاً به خود او شک نخواهند کرد...

کلانتر که تلفن‌هایش را تمام کرده بود در حالی که فکر می کرد، دستی زیر چانه خود کشید و به ستوان گفت: راستی ستوان شما گفتید که دو بار به طرف پل که جسد در آنجا افتاده بود، رفتید و برگشتید؟...

– بله کلانتر. منظورتان چیست؟ من قبلاً گفتم که...

– بله، بله، خوب به خاطر می‌آورم چه گفتید، پس در این صورت باید چهار رد پا روی گِلها مانده باشد... البته بدون جای پای ما که با هم رفتیم...

در این موقع یک مرتبه کلانتر اسلحه کمری خود را کشید و انگشت خود را روی ماشه آن گذاشت و لوله اسلحه را متوجه ستوان کرد و به تندی گفت: خب ستوان! حالا فوراً اسلحه خود را زمین بیندازید!

ستوان گرونبرگ که از حرکت ناگهانی کلانتر متعجب شده بود گفت: کلانتر! مگر دیوانه شده‌اید؟ برای چه اسلحه خود را بدهم؟ شما با این کار شغل و آبروی خود را به خطر می‌اندازید!

کلانتر غرشی کرد و گفت: شما ستوان! در حال حاضر مشکوک به قتل هستید. زود باشید اسلحه خود را بدهید. و گرنه بدون ملاحظه به شما شلیک می کنم.

ستوان نگاهی به کلانتر کرد. چهره او کاملاً جدی بود و آثار تصمیم و اراده در قیافه او دیده می‌شد. ستوان در حالی که اسلحه کمری خود را روی زمین می‌انداخت گفت: بیا... این هم اسلحه... اما به زودی از کاری که کردی پشیمان می‌شوی.

کلانتر با پای خود اسلحه ستوان را جلو کشید و آن را برداشت و با خوسردی گفت: ستوان! همانطور که گفتم در هر جنایتی قاتل از خودش اثرها و مدارکی به جا می گذارد. در این مورد یک اثر و رد پا کمتر از آن است که باید باشد. همچنین رد پای باقی مانده نشان می‌دهد که قاتل کیست. ببینید از اینجا تا پل، چهار ردیف جای پا البته غیر از جای پای ما دو نفر که با هم به آنجا رفتیم، روی زمین گل‌آلود باقی مانده. یکی از آن جای پاها بدون شک متعلق به مقتول است. خب پس سه ردیف جای پا متعلق به شماست، حال آنکه شما مدعی هستید دو بار تا نزدیک پل رفته و برگشته‌اید. پس یک جای پای دیگر شما چه شده است؟... آیا از هوا رفته و برگشته‌اید؟

ستوان قطرات درشت عرق را که از پیشانی‌اش سرازیر بود با دست پاک کرد و گفت: اینها چرند است. کلانتر! تو چه می‌خواهی بگویی؟

– خیلی ساده است ستوان! تو قبلاً در گوشه‌ای نزدیک پل مخفی شده بودی و از آنجا به طرف این مرد بیچاره شلیک کردی. حالا چرا این کار را کردی و انگیزه قتل چه بوده مطلبی است که باید مأموران اف‌بی‌آی و پرونده‌های اداره مبارزه با مواد مخدر آن را روشن کنند. آنها وقتی پوکه‌های فشنگ را پیدا کنند بدون شک می‌فهمند که گلوله از اسلحه تو شلیک شده است. خب فعلا تا مأموران تحقیق بیایند از جای خودت تکان نخور!

■

پرهیز کار باش که هر گز هیچ پرهیز کاری از درستی نمی‌میرد

●غزالی طوسی

خانه موی ایران
آخرین تکنولوژی پیشرفته آمریکا
اولین موسسه ترمیم مو در ایران
زیر نظر متخصص ترمیم مو از کانادا
تهران- خیابان ولی عصر- جنب سینما آفریقا - طبقه سوم
تلفن: ۸۸۸۹۳۱۲۳ - ۸۸۸۹۹۸۲۸ - ۸۸۹۰۸۴۲۳ - ۸۸۸۰۰۲۸۰

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

تمام اسامی مستعار است

قربانی یک رسم پوچ...!

خواب بود، نه، کابوس می دیدم، توی باغ آقابزرگ بودم. من و «ترانه» با هم بازی می کردیم و دور حوض می چرخیدیم. از درخت سیب، سرخ ترین سیب رو چیدم و به طرف ترانه گرفتم. ولی در یک آن حالت نگاه ترانه عوض شد و به جای این که سیب رو از دستم بگیره، منو محکم هل داد توی حوض. داشتم غرق می شدم. نمی دونستم هنوز تو خواب بودم یا بیداری.

هر چی نیرو توی بدنم بود، به کار گرفتم و بلند شدم که یک هو سنگینی دست آقاجون رو روی سینه ام حس کردم: آروم باش «محسن» جان، آروم باش...

نفس نفس می زدم، انگار اکسیژن کم آورده بودم. داشتم خفه می شدم.

-من کجام؟

-بگیر بخواب پسرم! تو حالت خوب نیست...

صدای مادر رو از اون ور اتاق شنیدم که می گفت:

-خدا ازت نگذره زن...

«زن»؟ منظورش کی بود؟ ترانه؟ نه، ترانه که یه دختر معصوم بود. آخ ترانه، پس کجایی؟ چرا به دادم نمی رسی؟ چقدر همه جا تاریکه، چرا همه چیز تاره؟

مادر قطره اشکش رو با گوشه چادرش پاک کرد و گفت: الهی قربونت برم مادر، خدا بگم چی کارت...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و دوباره فریاد زدم:

-برید بیرون. می خوام تنها باشم...

دیگه نمی ترسیدم کسی اشک هامو ببینه. زار می زدم. پرستار به مادر و آقاجون اشاره کرد که برن بیرون. دوباره تنها موندم. از پنجره بیمارستان خیره شدم به حیاط. هنوز بارون می اومد. دلم بچگی هامو می خواست... کاش می شد برگردم به همون روزا...

خیلی بچه بودم که ترانه به دنیا اومد. مثل برف سفید بود. تو همون روزای بچگی بود که خانواده ها تو دهن همه افراد فامیل انداختن که محسن و ترانه ناف بریده هم هستن. با این که اون موقع از این حرفا سر در نمی آوردم ولی هر وقت هر کسی، کوچکترین حرفی به ترانه می زد، باهاش گلاویز می شدم. ترانه کم کم داشت می شد همه چیز من. مدرسه هامون هم یه جا بود و من وقت بیشتری رو کنار ترانه می گذروندم. هیچ وقت اون سیزده بدر رو فراموش نمی کنم. همه رفته بودیم باغ آقابزرگ. با بچه ها طبق عادت همیشگی شروع به سر و صدا و بازی کردیم. دخترا با هم عروسک بازی می کردن. ما پسرا از شاخ و برگ درخت ها آویزون شده بودیم. من از اون بالا حواسم به ترانه بود. یه دفعه دیدم که ترانه توی یه گودال پر از آب گیر کرده. در حالی که سعی می کردم سریع از درخت بیام پایین و کمکش کنم، یک آن پام لرزید و محکم با سر از اون بالا افتادم پایین. در اون لحظه تنها چیزی که می دیدم قرمزی خون سرم بود. از درد و ترس به خاطر شکسته شدن سرم فریاد می کشیدم اما همچنان چشمم به پاهای در گل فرو رفته ترانه بود.

وقتی به هوش اومدم، دیدم توی اتاق هستم و همه دورم جمع شدن و باند سفیدی هم دور سرم پیچیدن. با نگاهی هراسان به اطرافم، دنبال ترانه گشتم و وقتی اون رو گوشه ای از اتاق دیدم که عروسکش رو محکم بغل کرده بود، لبخند بی رمقی زدم. اون روز یکی از بهترین روزای عمر من بود. تو عالم بچگی خوشحال بودم از اینکه به خاطر ترانه نزدیک بودم جونم رو از دست بدم احساس غرور می کردم. گر چه یه کتک مفصل از آقاجونم به خاطر این کارم خوردم!

سالها گذشت و من و ترانه بزرگتر شده بودیم. دایی اومده بود خونه ما و من تو اتاقم داشتم درس می خوندم اما صدای دایی رو می شنیدم که به مامان می گفت:

-این حرفا چیه که شما و «اقدس» خانم چند ساله بین همه پر کردین؟!

مادرم با تعجب پرسید: کدوم حرفا؟

و دایی ادامه داد:

-همین که محسن و ترانه ناف بریده هم هستن؟

مادر خندید و گفت: خب مگه کار بدی کردیم؟

دایی با جدیت گفت: فکر آینده شون رو هم بکنید. ممکنه پس فردا که بزگتر شدن یکی شون، اون یکی رو نخواد، اون وقت تکلیف چیه؟

از شنیدن این حرف دایی قلبم به لرزه افتاد. یعنی ممکن بود یه روز ترانه منو نخواد؟ روزا به سرعت برق و باد می گذشت. من حالا نوزده ساله بودم و ترانه شونزده ساله. نزدیک کنکور بود و خودم رو سخت مشغول درس خوندن کرده بودم. روزی که جواب نتایج رو دادن، داشتم از خوشحالی بال در می آوردم. پزشکی دانشگاه تهران قبول شده بودم. یه شب، مامان و بابا به خاطر قبولی من مهمونی دادند. احساس می کردم اون شب بهترین شب زندگیمه. شادی قبول شدن یک طرف و شادی دیدن ترانه بعد از مدتها طرف دیگه. مهمونا یکی یکی می اومدن به من تبریک می گفتن و من همچنان منتظر ترانه بودم. با اومدن عمو و زن عمو انتظار من به پایان رسید اما ترانه باهاشون نیومده بود. مادرم پرسید: پس ترانه جون کجاست؟

و زن عمو اقدس بعد از کمی من و من کردن جواب داد: فردا امتحان داشت. به خاطر همین نیومد.

و برای عوض شدن بحث رو کرد به من و ادامه داد: الهی قربون داماد دکترم بشم من...

و من فقط لبخند کمرنگی زدم و تا آخر مهمونی افسرده یه گوشه نشستم. باورم نمی شد که من اونقدر برای ترانه بی ارزش باشم. چند شب بعد ترانه رو خونه آقابزرگ دیدم اما اون حتی اونجا هم به من تبریک نگفت. مامان و زن عمو همه می خندیدن و می گفتن دختره دیگه. داره برات ناز می کنه.

دو سال گذشت. من سال دوم پزشکی بودم و ترانه هم داشت خودش رو برای کنکور آماده می کرد. یه شب با آقابزرگ و عزیز و مامان و بابا رفتیم خونه عمواینا و ترانه رو خواستگاری کردیم اما ترانه بهونه آورد و گفت به خاطر کنکور نمی تونه در مورد این قضیه فکر کنه و ما دست از پا درازتر برگشتیم خونه. همین که رسیدیم خونه به ترانه زنگ زدم و خیلی سریع بهش گفتم: ببینم ترانه تو اصلا منو می خوای یا نه؟ اگه نمی خوای همین الان بگو و ما رو سر ندوون.

ترانه گفت: این حرفا چیه آقا محسن. شما اشتباه فکر می کنین. من فقط گفتم باشه برای بعد از کنکور.

وقتی تلفن رو قطع کردم حس می کردم حالم خیلی بهتره. چند روز قبل از کنکور ترانه زن عمو به من تلفن کرد و بعد از کلی حاشیه رفتن گفت: محسن جان یه چیزی بهت می گم اما تو رو خدا بلوا به پا نکنی ها... ببین تو محل ما یه پسره هست که چشمش ترانه رو گرفته. چند وقتییه که خیلی دور و برش می پلکه...

آدرس خونه اون پسر رو که اسمش «سعید» بود گرفتم و بعد از دانشگاه رفتم سراغش. زنگ خونه شون رو زدم و بعد از اینکه خودش اومد بیرون تا جایی که می خورد، زدمش هر چند خودم هم کتک خوردم و تهدیدش کردم اگه یه بار دیگه دور و بر ترانه بپلکه، می کشمش... و با سر و صورت خونی رفتم خونه عمو. چند دقیقه بعد ترانه که رفته بود کلاس برگشت و با عصبانیت نگاهی به من کرد و گفت: این کارا چیه که کردی؟ تو پاک آبروی منو بردی توی این محل...

با غضب گفتم: آهان پس گزارشا بهت رسیده...

و ترانه این بار عصبانی تر از قبل گفت:

-اون به من چیزی نگفته. برو پایین خودت ببین که خبرش توی محل پخش شده...

زن عمو هجوم برد سمت ترانه و شروع کرد به کتک زدنش. من هم با ناراحتی اونجا رو ترک کردم.

ترانه رشته ادبیات قبول شد و عمو پیغام داد که

برای خواستگاری رسمی و بله برون بریم خونه شون. از اول تا آخر مراسم ترانه ساکت یه گوشه نشسته بود و حرفی نمی زد من اما توی آسمونا پرواز می کردم. اون شب من و ترانه با هم نامزد شدیم و یک ماه بعد، عروسی کردیم. بابا و عمو برای مراسم عروسی ما سنگ تموم گذاشتن. شب عروسی هم ترانه غمگین و افسرده بود و مهمونا با تعجب بهش نگاه می کردن. چند بار علت ناراحتیش رو پرسیدم اما بهونه آورد و گفت به خاطر اینکه از خانواده ش جدا می شه ناراحته.

گردونه فلک می چرخید و می چرخید. نه ماه از ازدواج ما می گذشت. ترانه همچنان سرد و مغرور بود ولی با این حال من هنوز عاشقش بودم. همه چیز به نظر من خوب بود تا اینکه اون روز کذایی رسید. روز تولد ترانه بود. صبح زود از خواب بیدار شدم و آماده رفتن بودم که ترانه پرسید: امروز دیر برمی گردی خونه؟

- آره. خیلی کار دارم.

ولی در اصل این طوری نبود. از خونه زدم بیرون و رفتم دانشگاه و بعد از تموم شدن کلاسم، رفتم طلافروشی و یه دستنبد خیلی خوشگل براش خریدم. یه کیک دو نفره و یه دسته گل هم گرفتم و رفتم سمت خونه. در رو باز کردم و از پله ها رفتم بالا اما قبل از اینکه کلید بندازم و در آپارتمان رو باز کنم صدای گفتگوی دو نفر رو شنیدم. اول فکر کردم که یکی از دوستای ترانه به خاطر تولدش اومده دیدنش ولی یه کم که دقیق شدم صدای یه مرد رو شنیدم. پاهام شل شده بود و دستام می لرزید. صدای قهقهه ترانه به گوشم می رسید. تا به حال ندیده بودم که ترانه اینطور از ته دل بخنده. با دستایی لرزون کلید رو داخل قفل چرخوندم. یک آن صحنه ای دیدم که مبهوت موندم. ترانه روی کاناپه نشسته بود و در کنارش... باورم نمی شد سعید، همون پسری که یه بار من باهاش دعوا کرده بودم... کیک و گل از دستم افتاد. اونقدر شوکه شده بودم که نمی تونستم کاری انجام بدم. سعید با دیدن من فوری از خونه فرار کرد. ترانه هم که هراسان بود و گریه می کرد و می گفت: محسن... محسن... چرا اینطوری شدی؟...

من اما دیگه هیچی نمی شنیدم، نمی دیدم، حس نداشتم انگار مرده بودم. حرفی نزدم، حتی دستم رو هم به خاطر این خیانت روش بلند نکردم و بعد از چند ساعت پیاده روی رفتم خونه پدرم. من به کسی چیزی نگفتم اما ترانه خودش به مادرش جریان رو گفته بود. ترانه از پدرش کتک مفصلی خورده بود و عمو بهش گفته بود دیگه دختری به اسم ترانه نداره. چند روز بعد ترانه اومد خونه آقاجون و جلوی چشم همه گفت: من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم محسن. مامان و بابام منو مجبور به این ازدواج کردن. خیلی سعی کردم بهت بفهمونم که دوستت ندارم اما تو کوری بودی...

و حق با ترانه بود. من واقعا کور بودم. بعد از این که من و ترانه از هم جدا شدیم، ترانه برای همیشه از شهرمون رفت و به کسی نگفت کجا می ره. کسی نمی دونه ترانه کجاست و داره چی کار می کنه. الان که فکر می کنم دلم براش می سوزه. هم برای اون و هم برای خودم. من و ترانه قربانی یه رسم پوچ شدیم و با زندگی هر دومون بازی شد... ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

سرباز جوان خندید و گفت: «حالا به موقع کار کردی... مطمئن باش پولی را که دادی حروم نمیشه... اون موقع هم باید کمی زودتر دست به کار می‌شدی!»

شب اول داخل بازداشتگاه تا صبح پلک نزدم، نمی‌دانستم چه سرنوشتی در انتظارم می‌باشد. اما این را می‌دانستم که اگر لب باز کنم و حرفی از یاور بزنم، جرمم کم می‌شود [این را همان نگهبان خارجی بهم گفت] فقط کافی بود به صدبار سوال تکراری که طی روزهای بعدی و حتی در دادگاه ازم پرسیدن جواب مثبت بدهم، «آیا در اروپا همدستی داشتی؟» من اما هر بار که خواستم آن شماره تلفن و آدرس را به زبان بیاورم، یاد آخرین حرف «آقا یاور» افتادم، من فقط به خاطر تو این کار را می کنم... پس منو نفروش!»

وقتی در دادگاه به ۳۰ سال زندان محکوم شدم خود را به ته خط رسیده دیدم، چند باری تصمیم گرفتم از داخل زندان با «یاور» تماس بگیرم، اما شنیده بودم که مأموران این تماس‌ها و ارتباط‌ها را پیگیری می کنند و... پس یک تماس هم نگرفتم! محدثه اما، برایش خیلی نامه نوشتم، اما او هرگز پاسخ نامه‌هایم را نداد... و من تنها شانسی که آوردم این بود که پس از بیست سال و چند ماه، به خاطر رفتار خوب در زندان، ده سال آخر را بخشیده شدم.

***

پا که از زندان گذاشتم بیرون یک ماشین جلوی پایم توقف کرد. راننده را که نگاه کردم بلافاصله شناختم، خیلی پیر شده بود، اما برای من که بیست سال به «آقا یاور» فکر می کردم شناختن چهره پیر شده‌اش نیز سخت نبود!

همین که سوار شدم شروع به صحبت کرد: در این بیست سال من هم خیلی عذاب کشیدم، هر روز منتظر بودم تو اعتراف کنی و بیان دنبالم، اما این کار را نکردی! شاید اگر من بودم، به خاطر کمتر شدن جرمم می فروختمت، اما تو پای قولت وایسادی! پس حالا نوبت منه!

آقا یاور اینها را گفت و یک چک به مبلغ «صد و بیست هزار یورو» گذاشت توی دستم و ادامه داد: «همه این پول مال من نیست، چیزی حدود یک سومش را همان زمان که گیر افتادی برات گذاشتم توی بانک، ولی به حساب خودم! با خودم فکر کردم اگر منو فروختی، این پول برای زنم بماند که بعد از من برای بزرگ کردن سه تا فرزندم محتاج پدر و مادرش نشه، و اگر اعتراف نکردی، با خودم قرار گذاشتم هر وقت آزاد شدی، این پول را با سودی که بانک بهش هر ماه می داد بهت بدم... حالا هم نیاز به تشکر نیست، این حق توئه...

می‌دونم هنوز هم بازنده‌ای... این پول مقابل پوچی که نصیحت شد هیچی نیست!

***

هفت ماه است در ایرانم... هفته اولی که ایران بودم چند بار دنبال «محدثه» گشتم، اما هیچ اثری از او نیافتم. مطمئن هستم ازدواج کرده، تنها نیت‌ام این بود که ـ اگر هنوز به من فکر می کند ـ به او بگویم برگشته‌ام. اما بازنده برگشته‌ام!

من اما، هر روز و هر شب با آخرین خاطره‌ای که از محدثه در ذهن دارم زندگی می کنم... روزی که زیر باران رفتم...

داستان بلند ایرانی

بقیه از صفحه ۳۳

خاک پای مولا حرمت گرفته... هیچکس اینجا حق نداره لات بازی در بیاره...

قدیر دست منوچهر را کشید: «بشین منوچ...» منوچهر اما با صدایی پایین که فقط خودشان بشنوند در گوش رفیقش زمزمه کرد: دستخوش آق قدیر... تا همین جا هم نگاه خلق‌الله بهت «اونورکی» شد پهلوون! وانگهی، شما قسم خوردی، من که هنوز «دندون گرگ گاز گرفتنم» رو نکشیدم! از همه اینها گذشته من از این دو تا ناکس دیشب رکب بدی خوردم که تا تلافی نکنم ول‌کن نیستم... پس فقط وایسا و سیاحت کن آق قدیر...

منوچهر اینها را گفت و مجال چانه‌زدن را از قدیر گرفت و آستینش را از چنگ او بیرون کشید و پشت سر سلیم و قاسم و عزت، از زورخانه زد بیرون، ثانیه‌ای بعد همه «زورخانه‌نشینان» در خرابه کناری جمع بودند و فقط دو نفر داخل زورخانه باقی مانده بودند، مرشد عباد که تا آن روز سکوت رفیق قدیمی‌اش را ندیده بود جلوی در ایستاد و قبل از خارج شدن رو به قدیر گفت: تو چت شده مرد؟ کاش فکر می‌کردم از سلیم حساب می‌بری که این طوری زبون به دهن گرفتی و دست به سینه نشستی...

مرشد هر چه منتظر پاسخ ماند فایده‌ای نکرد تا بالاخره زخم زبانش را زد: اگه رفاقت قدیمی رو بوسیدی و گذاشتی کنار... لااقل به خاطر این جوون طفل معصوم که «بالاخواه» تو در آمده و قراره با اون سه تا لاشخور در بیفته، یه خودی نشون بده!

مرشد اینها را گفت و از فرط سکوت قدیر «اووف» گفت و از در زد بیرون. قدیر اما، از سر جایش تکان نخورد. می‌دانست اگر کتک خوردن منوچهر را ببیند طاقت نمی‌آورد و...، اما او باید طاقت می‌آورد!

بیرون زورخانه و در خرابه کناری، منوچهر رسیده و نرسیده دو تا کشیده تحویل قاسم و عزت داد، «این مال نالوطیگری دیشبتون» و بعد خواست ادامه بدهد که سلیم پا درمیانی کرد و گفت: «برو منوچ... کسی با تو کاری نداره... حکایت من با قدیره و بس...» اینها را گفت و اشاره‌ای به نوچه‌هایش کرد تا علی‌رغم میلشان [که دوست داشتند کشیده‌های منوچهر را پاسخگو باشند] پشت سر سلیم راه بیفتند... بالاخره سلیم حرف آخر نمایش آن شب را به زبان آورد: آهای خلق‌الله خوب گوش کنین... حاضرین به غایبین اطلاع بدن که فردا می‌خوام «قدیر آقا نعمت» رو وسط قهوه‌خونه برقصونم... اگه وجودش رو داره بیاد و نرقصه... و اگه نیومد، زبون کسی‌رو که توی این محله اسم قدیر رو بیاره قیچی می‌کنم...

***

آخر شب، هق‌هق گریه‌های منوچهر بود که خلوت خانه «مرشد ذبیح» را شکست، او هنوز از فاجعه فردا خبر نداشت!

---

۱ ـ شامورتی‌بازی: به زبان امروزی چیزی شبیه سرکار گذاشتن همه مردم با یک نمایش کوچه‌بازاری

۲ ـ ژانگولر: در زبان قدیم لقب «ژانگولر» که جزو ابداع کنندگان شعبده‌بازی در جهان بود، داده بودند.

آنکه نفس خود را بالاتر و برتر از آنچه هست داند هرگز به سر حد کمال نرسد

●فارابی

باید آبروی ایران را در جام جهانی هندبال حفظ کنیم

با توجه به برگزاری جام ملت‌های آسیا، تمام اخبار به قطر معطوف است اما جام جهانی هندبال از پنجشنبه گذشته در سوئد آغاز شد. جامی که سرود رسمی آن توسط یک خواننده ایرانی مقیم در سوئد خوانده شده است. در غیاب تیم ایران زوج داوری کرباسچی-کلاه دوزان برای سومین بار متوالی در جام جهانی قضاوت می کنند. محسن کرباسچی از مسابقات، تیم ایران و نارسایی‌ها می گوید.

*** آقای کرباسچی، شما این بار نیز در کنار مجید کلاهدوزان، در کوپل داوری در این مسابقات قضاوت خواهید کرد. این سومین حضور متوالی شما در جام جهانی هندبال بزرگسالان است. لطفاً برایمان از حضورتان در مسابقات جهانی ۲۰۱۱ بگویید...**

دوره‌ی آماده‌سازی ما چند سالی است که برنامه‌ریزی شده‌است و خودمان را برای مسابقات جهانی، مسابقات آسیایی و تورنمنت‌های مختلفی که دعوت شده‌ایم، آماده کرده‌ایم. برای مسابقات جام جهانی سوئد هم که اخیراً دعوت شده‌ایم، طبیعتاً برنامه‌ریزی‌ای انجام شده‌است. از یک سال پیش، فرم‌هایی از طرف فدراسیون جهانی هندبال برای ما فرستاده شد.

ما باید طبق آن برنامه، تمریناتمان را شروع می کردیم. طبیعتاً باید هفته‌ای پنج روز برنامه‌ریزی می کردیم و صبح و بعدازظهر این تمرینات را خیلی منظم و طبق اصولی که از ما خواسته‌اند، انجام دادیم. خوشبختانه توانستیم ۷۰-۸۰ درصد به آن برنامه نزدیک بشویم و وضعیت بدنی‌مان را آماده کنیم. در کنار آن، آزمون‌های زبان انگلیسی هم هست که جدیداً توسط فدراسیون جهانی هندبال، تغییراتی در آن ایجاد شده است. آنها را هم مرتب با همدیگر مرور کردیم. از استادمان آقای سلیمانی و آقای توکلی، رئیس کنفدراسیون آسیا، خیلی کمک گرفتیم و در یک سطح آمادگی خوبی هستیم و امیدوارم بتوانیم به فضل خدا آبروی کشورمان را با داوری های خوب حفظ کنیم.

*** قضاوت چند بازی را در جام جهانی هندبال بر عهده خواهید داشت؟**

مسابقات جهانی هندبال دو سال یک‌بار برگزار می‌شود و بهترین تیم‌های حال حاضر و آماده‌ترین تیم‌ها در آن شرکت می کنند. ارزیابی‌ای که من خودم می‌توانم داشته باشم برای داوری‌مان، این است که ما یک روز داوری داریم، یک روز استراحت داریم و یک روز داور رزرو (ذخیره) هستیم. طبیعتاً در دو سه هفته‌ای که آن‌جا هستیم، اگر به این شکل بخواهند به ما قضاوت بدهند، چهار یا پنج قضاوت باید انجام بدهیم.

*** شما با مجید کلاهدوزان، همکارتان در کوپل داوری، نزدیک به ۱۰ سال است که به‌صورت مداوم در صحنه‌ی بین‌المللی داوری هندبال فعال هستید و جزو افتخارات ورزشی کشور به‌شمار می‌آیید. آیا از شما در صحنه‌ی ورزش ایران استفاده می‌شود؟**

رسیدیم به اصل موضوع که اینجا ما باید درد دل‌مان را برای شما بگوییم. نمی‌دانم کسانی از مسئولین ورزش مملکت ما شنونده‌ی این قضایا هستند یا نه؟ این درددلی است که ما چندین وقت است می‌خواهیم در جایی اعلام کنیم. هیچ‌گونه حمایتی از ما نشده، هیچ‌گونه پاداش معنوی و یا مادی، هیچ‌چیزی ندیده‌ایم. در کاروانی که برای گوانجو اعزام شد، من شنیدم دستور دادند که مبلغی به تمام کاروان اهدا شود، به داوری‌های رشته‌های دیگر هم مبلغی پرداخت شده، اما از ما که داور هندبال بودیم و به قول خودشان برای‌شان زحمت کشیدیم، هیچ‌گونه حمایتی نکردند. هیچ‌چیزی هم به ما تعلق نگرفته و واقعاً جای تأسف دارد. من نمی‌دانم ما کجا باید برویم این مسائل را عنوان کنیم، اما آن‌چه ما انتظار داریم که باید در عرض این چند سال برای ما انجام شده باشد، از طرف سازمان ورزش‌مان، متأسفانه تا این لحظه هیچ‌چیزی ندیده‌ایم و این جای تأسف دارد، ولی امیدواریم. از سال ۸۰ که ما به مسابقات بین‌المللی رفته‌ایم تا حالا حدود ۱۰ سالی می‌گذرد. تاکنون چیزی ندیده‌ایم، امیدواریم در ۱۰ سال دوم ببینیم.

■

این تیم ملی پتانسیل آقایی در آسیا را دارد

امیرحسین پیروانی

ایران در بازی مقابل کره شمالی نمایش هوشمندانه‌ای از خود نشان داد و بازیکنان باز هم با انگیزه و دوندگی بالای خود توانستند حریف خود را شکست دهند.

به اعتقاد من این بازی به مراتب سخت‌تر از بازی عراق بود چرا که عراقی‌ها، باز بازی می کردند، اما کره شمالی مانند همیشه یک بازی دفاعی را در دستور کار خود قرار داده بود و سعی داشت از دفاع سریعا به حمله منتقل شود.

بازی بسته کره شمالی کار را برای ایران در نیمه اول سخت کرده بود، کره‌ای‌ها با سیستم ۱-۵-۴ بازی می کردند و هنگامی که توپ را از دست می‌دادند با ۱۰ نفر در یک سوم دفاعی خود در مقابل بازیکنان ما قرار می گرفتند و این باعث می‌شد که هیچ فضایی برای تیم ما فراهم نشود. به همین دلیل کار ما در نیمه اول کمی سخت شده بود و حیدری و خلعتبری نمی‌توانستند به خوبی نفوذ کنند. در کل نیمه اول بازی پایاپایی را از دو تیم شاهد بودیم که البته ما در این نیمه یک گل را هم به ثمر رساندیم که به نظر صحیح بود و داور به اشتباه آن را مردود اعلام کرد.

در نیمه دوم با تعویض‌هایی که قطبی انجام داد و آمدن رضایی و عقب رفتن خسرو حیدری، نشان دادیم که تمایل داریم از جناح راست هم حمله کنیم. ضمن اینکه پاس‌های قطری ما هم این موضوع را ثابت می کرد که ما برنامه حمله از جناحین را در دستور کار داریم. همچنین با خروج مبعلی از زمین که به خاطر خستگی یا فشار بازی بود و آمدن محمد نوری، خلاقیت هم به خط هافبک ایران اضافه شد و ما توانستیم روی یک حرکت زیبا، تک گل بازی را به ثمر برسانیم. پس از گل هم ملی‌پوشان به غیر از صحنه‌ای که در دقایق پایانی پیش آمد، بازی را به خوبی کنترل کردند و به اعتقاد من این دوندگی و انگیزه بالای بازیکنان بود که باز هم باعث شد ما سه امتیاز این دیدار را به اندوخته‌های خود اضافه کنیم.

این تیم ملی خیلی خوب بازی می کند و شرایط قهرمانی در آسیا را دارد. امیدوارم که به آن چیزی که حقش هست برسد.

تشریفاتی بودن بازی بعدی بستگی به تفکرات قطبی دارد که در بازی بعد از چه نفراتی استفاده کند. در مورد حریف ایران در دور بعدی هم باید بگویم که فکر می کنم بهتر است با کره جنوبی رودررو شویم. البته همان طور که ما این دغدغه را داریم که در دور بعد به کدام تیم خواهیم خورد، کره و استرالیا هم در فکر خود از ایران می ترسند.

گفتگویی با تروسیه درباره شایعات مربیگری در ایران

افتخار می کنم سرمربی ایران شوم

حضور فلیب تروسیه در هتل محل اقامت تیم ملی ایران در قطر شائبه‌های حضور این مربی روی نیمکت ایران پس از مسابقات جام ملت‌های آسیا را تشدید کرد. وقتی حضور تروسیه در هتل شرایتون قطر را به کفاشیان خبر می‌دهیم، او بیش از سایرین سوال می کند که این مربی کجاست تا با وی صحبت کند؟ سوال می‌شود که آیا قصد مذاکره دارید یا قراری با این مربی داشته اید؟ که رئیس پاسخ منفی می‌دهد و می گوید: صرفاً برای احوالپرسی است چون این مربی از گزینه های قبلی فدراسیون بوده. اما همین صحبت‌های کفاشیان خبرنگاران اعزامی را ترغیب می کند تا از زبان تروسیه ناگفته هایی را بشنوند. قبل از نشستن روی یک صندلی در کنار تروسیه، وی از خطرناک بودن خبرنگاران ایرانی می گوید و همین موضوع عاملی می‌شود تا بتوان راحت مصاحبه را آغاز کرد. تاکاشی خبرنگار ژاپنی در حال مصاحبه است، اما تروسیه با دیدن خبرنگاران ایرانی، وی را مجبور می کند که هر چه زودتر مصاحبه را تمام کند تا گفت و گو با اصحاب رسانه ایرانی را آغاز کند.

*** نظر تان در مورد جام ملت‌های آسیا چیست؟**

من بیشتر مسابقات روز اول را تماشا کردم، اما هنوز زود است که بخواهیم در مورد آینده پیش‌بینی کنیم چون باید تیم‌ها بیشتر بازی کنند تا عیار واقعی‌شان مشخص شود. تیم‌ها در شرایط خوبی هستند و معلوم است که تک‌تک آنها برای حضور در تورنمنت قطر روند آماده سازی خوبی را طی کرده‌اند و میزبان هم شرایط خوبی را برای تیم‌ها و هواداران تدارک دیده است. بحث نحوه میزبانی قطر در روز اول مسابقات مهم تر از مسایل فنی است چون با انجام یک مسابقه نمی‌توان در مورد مسایل فنی و تاکتیکی تیم‌ها اظهار نظر دقیقی داشت.

*** از میزبانی قطر رضایت دارید؟**

بله... این کشور سهمیه میزبانی جام جهانی را به دست آورده و به همین دلیل با شروع جام ملت‌ها کارش را به خوبی آغاز کرده است. سازماندهی بازی‌ها؛ هتل‌ها و حمل و نقل شرایط خوبی دارد.

*** چرا کشورهای خاورمیانه شروع خوبی نداشته اند؟**

دوباره تاکید می کنم در روز اول قضاوت کردن کار راحتی نیست. البته همیشه این طور است که در تورنمنت‌های بزرگ تیم‌های سرشناس و بزرگ بیش از دیگران تحت فشار هستند و شاید یکی از دلایل افت برخی تیم‌های مطرح همین بوده است. تیم‌های بزرگ در روز اول استرس بیشتری دارند و این اتفاق برای ژاپن برابر اردن رخ داد و حتی تیم‌های ایران و عراق نیز در جریان بازی استرس داشتند.

*** اگر بخواهیم قضاوت اولیه داشته باشیم بهترین تیم روز اول کدام بود؟**

انتخاب بهترین کار اشتباهی است و با اتمام بازی‌های مرحله اول یا حداقل با انجام ۲ بازی برای هر تیم می‌توان در این زمینه اظهار نظر کرد. باید صبر کرد و در پایان بازی دوم قضاوت می کنم.

*** دیدار ایران مقابل عراق را تماشا کردید؟**

بله! بازی خیلی سنگینی برای هر دو تیم بود. ایران و عراق به لحاظ فیزیکی و فنی خوب بازی کردند، اما برنامه‌های ایران در نیمه دوم بهتر جواب داد و ۳ امتیاز به این تیم رسید.

*** پیروزی بر عراق چقدر راه صعود ایران به مرحله بعد را هموار کرد؟**

ایران در گروه بسیار سختی قرار دارد و هر ۴ تیم شانس صعود دارند، اما این برد آن هم برابر عراق بسیار تأثیر گذار خواهد بود. نمی‌توانم تیم‌های صعود کننده از گروه چهارم را پیش‌بینی کنم اما امیدوارم ایران یکی از تیم‌ها باشد.

*** فکر می کنید در این دوره چه تیمی قهرمان شود؟**

۵ کشور شانس اصلی هستند چون از روز اول عملکرد خوبی از خود نشان داده اند. ایران، ژاپن، کره جنوبی، استرالیا و قطر از آماده‌ترین‌ها هستند. نام قطر را با توجه به میزبانی در کنار نام تیم‌های بزرگ و قدیمی آسیا قرار دادم چون این تیم بازی اول را باخت، اما در مسابقه با چین خیلی خوب بازی کرد و با قدرت به برتری رسید و نشان داد که هدفش قهرمانی است. قطر تیمی کاملاً هجومی است و اطمینان دارم در بازی سوم کویت را شکست می‌دهد و راهی مرحله بعد خواهد شد. سیستم این تیم خیلی هجومی است و می‌تواند برای هر تیمی خطر ساز شود.

*** ارزیابی تان از تیم ملی ایران و افشین قطبی چیست؟**

ایران هم تیم خوبی است و با داشتن یک مربی خوب از مدعیان قهرمانی است.

*** چقدر از افشین قطبی شناخت دارید؟**

من این مربی را به خوبی می‌شناسم. وی یک مربی بین المللی است که در کشورهای مختلف تجارب زیادی کسب کرده و اکنون شناسنامه خوبی در میان مربیان دارد. قطبی با حضور در تیم ملی ایران اعتبار خیلی خوبی کسب کرده اگر چه این مربی در کره جنوبی نیز عملکرد مطلوبی داشته و ارتباطات خوبی را نیز برای خود کسب کرد. وی در تیم ملی ایران نیز عملکرد مناسبی داشته است.

*** اما ایران با این مربی به جام جهانی نرفت.**

می‌دانم که قطبی در ۳ بازی آخر سرمربی ایران شد. شرایط این تیم بعد از شکست برابر عربستان برای رسیدن به جام جهانی بسیار سخت بود. قطبی بعد از آنکه سرمربی شد نتایج خوبی کسب کرد و به همین دلیل فدراسیون فوتبال ایران قراردادش را تمدید کرد.

*** خبر دارید که قطبی سرمربی شیمیزوی ژاپن شده است؟**

بله. انتقال وی به تیم ژاپنی به سود فوتبال ایران خواهد بود و می‌تواند عامل توسعه و پیشرفت سطح مربیان داخلی ایران شود.

*** شما سال‌ها در فوتبال ژاپن حضور دارید، آیا قطبی می تواند در این باشگاه موفق شود؟**

بله! وی تجربه زیادی از کار کردن در بیرون از ایران داشته و راه‌های برقراری ارتباط در خارج از ایران را می‌داند. کار کردن در ژاپن نیز بسیار خوب است و باشگاه‌ها از امکانات زیادی بهره می‌برند. علاو بر این می‌دانم که ایرانیان زیادی در این کشور حضور دارند و آنها می‌توانند حامی خوبی برای این مربی ایرانی باشند. مناسبات ایران و ژاپن نیز بسیار خوب است و قطبی مشکلی برای کار کردن در این کشور نخواهد داشت.

*** خبر دارید که برخی رسانه‌ها از مذاکره شما با مسئولان فدراسیون ایران خبر داده‌اند؟**

شما بگویید آیا این طور بود؟

*** قرار شد شما خیلی شفاف پاسخ دهید.**

بله تماس‌هایی با من گرفته شده چون من دوستان زیادی در فوتبال ایران دارم و مذاکراتی در این زمینه داشته‌ام. می‌دانم مسئولان فدراسیون فوتبال ایران به دنبال جایگزین قطبی هستند و اگر من در فهرست ۱۰ نفره آنها باشم افتخار می کنم که سرمربی ایران شوم. این پیشنهادها در حد حرف بوده و باید ببینیم در آینده چه رخ خواهد داد. من بیش از ۲۰ سال است که در فوتبال آسیا حضور دارم و فوتبال این قاره در شرق و غرب را به خوبی می‌شناسم و اطلاعاتم در این زمینه کافی است.

*** ولی در گذشته بیشتر به نیمکت تیم ملی ایران نزدیک بودید؟**

همین طور است. بعد از شکست ایران در مرحله مقدماتی جام جهانی ۲۰۱۰ برابر عربستان و بعد از اخراج علی دایی مسئولان فدراسیون فوتبال ایران با من تماس گرفتند و خواستند سرمربی تیم ملی شوم. بعد از یکسری مذاکرات خیلی منتظر پاسخ نهایی ماندم ولی هیچ جوابی نشنیدم تا اینکه قطبی به عنوان سرمربی ایران معرفی شد. آن زمان مذاکرات جدی تر بود اما الان در حد پیشنهاد است. به من گفته اند که ایران روی من نظر دارد اما این امکان وجود دارد که یک مربی دیگر به عنوان سرمربی جایگزین قطبی شود. ■

اندیشه کردن به این که چه بگویم بهتر است از پشیمانی از این که چرا گفتم ● سعدی

بالاخره سفره ای پهن است و...

در حالی که بازی‌های تیم‌های ملی ایران در جام ملت‌ها را برنامه ای به نام «فوتبال برتر» پوشش می‌دهد بازی سایر تیم‌های آسیایی در جام ملت‌های آسیا را برنامه «ویژه جام ملت‌های آسیا» پخش و مورد بررسی قرار می‌دهد. این در حالی است که مجری هر دو برنامه پیمان یوسفی است و هر کارشناسی هم که در برنامه اول شرکت کند، در برنامه دوم هم کارشناسی می کند.

بعد از اینکه بازی تیم ملی ایران و کره شمالی در برنامه «فوتبال برتر» مورد بررسی قرار گرفت و پیمان یوسفی، مجری آن برنامه با بینندگان خداحافظی کرد و فقط چند دقیقه بعد دوباره با بینندگان شبکه ۳ سلام و احوال پرسی کرد و شروع برنامه «ویژه جام ملت‌های آسیا» را به عنوان مجری اعلام کرد.

چرا «فوتبال برتر»؟ چرا «ویژه جام ملت‌های آسیا»؟ به غیر از نام چه چیزی در این دو برنامه متفاوت است؟

این سوال اصلی است که احتمالاً برای همه بیننده‌ها به وجود آمده است. جواب این سوال را می‌شود در تیتراژ برنامه‌ها پیدا کرد. جایی که تهیه کننده‌های این دو برنامه معرفی می‌شود.

«**مهدی هاشمی**» یکی از این تهیه کننده‌هاست.او که معمولا تهیه کنندگی بازی‌های داخلی به نام «فوتبال برتر» را به عهده دارد احتمالا موفق شده حق بررسی بازی‌های ایران را برای برنامه خودش بگیرد. به همین دلیل هم فوتبال‌های تیم ملی ایران در برنامه «فوتبال برتر» به نمایش در می آید

اما «ویژه برنامه جام ملت‌های آسیا» داستان دیگری دارد. «**حسین ذکایی**» دیگر تهیه کننده‌ای است که معمولا برنامه‌های پخش بازی‌های خارجی را در اختیار دارد. مانند برنامه‌ای که در زمانی جام جهانی پخش می‌شد یا برنامه‌ای که به پخش بازی‌های باشگاههای اروپا اختصاص دارد.

او هم بررسی بازی‌های خارجی را به عهده گرفته و به همین دلیل نام برنامه در زمان پخش بازی‌هایی به غیر از بازی‌های ایران به «ویژه برنامه جام ملت‌های آسیا» تغییر می کند.

نام متفاوت این دو برنامه هم تنها تفاوتی که دارد در بار مالی است که برای عواملش دارد. یعنی پخش مستقیم بازی‌های جام ملت‌های آسیا که توسط شبکه ۳ خریداری شده سفره‌ای است که به این شکل بین دو تهیه کننده تقسیم می‌شود تا از بار مالی‌اش بهره‌مند شوند.

در این میان البته برنامه «گزارش ورزشی» که به پخش بازی‌های باشگاه‌های اروپا اختصاص دارد داستانش بسیار متفاوت‌تر است. این برنامه معمولاً خوراکش از بازی‌هایی تامین می‌شود که شبکه ۳ حق پخشش را خریداری نکرده. با این حال قبل از پخش مسابقات فوتبال یک وول‌ه کوتاه پخش می‌شود، یک مجری و میز صندلی‌اش نشان داده می‌شود و در پایان برنامه هم یک تیتراژ نشان می‌دهند که با پخش مستقیم یک بازی نام برنامه به خود بگیرد. وقتی فقط با یک مجری و یک میز و صندلی و یک وول‌ه، برنامه «گزارش ورزشی» تشکیل شد، آن هم زمانی است که به تهیه کننده برنامه مبلغ تولید برنامه‌ای ۹۰ دقیقه‌ای اختصاص می گیرد. برنامه‌ای که هیچ هزینه‌ای ندارد و سفره‌ای مجانی است. این سفره داستان تفاوت‌های «گزارش ورزشی»، «فوتبال برتر» و «ویژه جام ملت‌های آسیا» است.

تحلیل سیاسی روزنامه مارکا از جدال ایران - کره شمالی

روزنامه اسپانیایی مارکا برخلاف دیگر رسانه‌های بین المللی ، تحلیلی متفاوت و تا حدودی غیرفوتبالی از دیدار تیم‌های ملی ایران و کره شمالی در چهارچوب مرحله گروهی جام ملت‌های آسیا ارائه کرد و با طرح اتهام غربی سوءظن به تولید بمب اتم توسط ایران، به مقایسه وضعیت دو تیم و همچنین آزادی عمل دو تیم پرداخته که به خوبی آزادی بازیکنان ایرانی و سایه دیکتاتوری روی سر چشم بادامی‌ها را به تصویر می کشد.

این روزنامه پرمخاطب در این باره می‌نویسد: تیمهای فوتبال هر دو کشور برای دومین بار در تاریخ مرحله نهایی رقابتهای جام ملتهای آسیا (که نخستین آن مربوط به ۳۱ سال پیش بود) مقابل یکدیگر قرار گرفتند تا ببینند آیا کره ایها می توانند ناکامی همیشگی خود برابر شاهزادگان پارسی را جبران نمایند یا نه؟! تیمی که در ۱۳ بازی گذشته تنها موفق شده بود یک تساوی از آنها بگیرد اما هیچ راهی نبود.

در حالی که تا دقیقه ۶۳ تساوی حاکم بر میدان بود حرکت نوری از سمت راست انصاری فرد را در موقعیتی قرار داد تا بتواند یکی از دروازه‌های استادیوم قطر را فرو بریزد و همین کافی باشد تا تیم تحت رهبری نکونام بازیکن تیم اوساسونا مانند بازی اول برابر عراق ۳امتیاز بازی را به خود اختصاص داده و صعود خود به مرحله بعد بازیها را تضمین کند.

به رغم اینکه هر دو تیم از لباس شرکت ایتالیایی لیگا استفاده کرده و هر دو تیم نیز در هتل لوکس شرایتون دوحه اسکان یافته‌اند که تیمهای عراق و امارات نیز آنجا هستند، اما تفاوتهایی میان دو تیم وجود دارد.

یکی از آنها از سال ۲۰۰۶ قدرت اتمی بوده (کره شمالی) و به طور مداوم مراقب مرزهایش با برادر جنوبی‌اش است و دیگری مظنون به ساخت بمب اتم که اصرار دارد غنی‌سازی اورانیوم سالهای اخیرش تنها برای تولید انرژی اتمی است.

در حالی که نکونام و شجاعی و سایر ستارگان ایران می توانند به راحتی در هتل رفت و آمد کرده و با علاقمندان عکس بگیرند، اما اوضاع در طرف دیگر کاملا متفاوت و دردآور است. رگه‌هایی از رژیمهای کمونیستی جنوب شرق آسیا در این تیم نیز حس می شود و یک نماینده سیاسی که رهبر هم خوانده می‌شود، هر روزه با قوانینی آهنین همه چیز را کنترل می کند.

بازیکنان در تمام طول روز در یک طبقه هتل حضور دارند و تنها برای صبحانه و نهار و شام اجازه خروج از اتاق را دارند و آن هم به جای رستوران در اتاقی بسته که برای این کار تدارک دیده شده است. بنابراین تنها زمانی که می‌توانند خیابانها را ببینند، زمانی است که با اتوبوس به سمت زمین تمرین یا استادیوم محل مسابقه می‌روند.

محیط بسته کره‌ایها زمانی به اوج خود رسید که کنفدراسیون فوتبال آسیا به دلیل نفرستادن یک بازیکن به کنفرانس خبری قبل از بازی برابر امارات آنها را جریمه نقدی کرد و تنها سرمربی کره‌ایها در این کنفرانس حاضر بود. این جریمه نقدی که آنها را شوکه کرده بود باعث شد تا قبل از بازی با ایران کاپیتان خودرا نیز برای کنفرانس اعزام کنند و این نخستین و تنها باری بود که صدای یک بازیکن کره شمالی شنیده شد. بعد از هر بازی «تونگ سوپ» سرمربی این تیم، قوانینی دارد که یکی از آنها راندن مستقیم اتوبوس به هتل بدون رد شدن از محلهای مختلط است.

در این میان تماشاگران کره شمالی نیز با نظمی نظامی در ورزشگاه حضور یافته بودند. حدود یکصد نفر که همه آنها در یک نقطه استادیوم مستقر شده و یونیفورم به تن (پیراهن سفید، شلوار خاکستری و کراوات قرمز) با حنجره‌های خود نظمی یک دست را در تشویق تیمشان نشان دادند

تا به حال هیچ چیز جذاب به نظر نمی رسد و تنها پیروزی کره شمالی در روز نهایی برابر عراق همراه با پیروزی ایران برابر امارات می‌تواند باعث باز شدن درهای بسته اتاق بازیکنان تیم شود. آیا این اتفاق خواهد افتاد و بازیکنان کره شمالی با لطف بازیکنان ایران که صعودشان قطعی شده و انگیزه‌هایشان برای برتری برابر امارات تحلیل رفته، می‌توانند به مرحله حذفی صعود کنند و برای دقایقی از زیر سایه حکومت کمونیستی‌شان خارج شوند؟

ایران مدافع عنوان قهرمانی را شکست داد

دو تیم ایران و عراق در نخستین دیدار خود در جریان پانزدهمین دوره بازی‌های جام ملت‌ها مقابل هم به میدان رفتند و تیم ایران موفق شد این بازی را با نتیجه دو بر یک به سود خود پایان دهد. نیمه اول این بازی با گل یونس محمود، روی پاس عماد رضا در دقیقه ۱۲ و گل غلامرضا رضایی در دقیقه ۴۲ با نتیجه یک بر یک پایان یافت. در دقیقه ۸۳ روی یک ضربه آزاد ضربه‌ای را که ایمان مبعلی زد بدون اینکه به کسی برخورد کند وارد دروازه عراق شد. پس از این گل فشار بازیکنان تیم ایران بر روی دروازه عراق کم نشد و ایران چند فرصت دیگر به دست آورد که هیچ کدام تبدیل به گل نشد. تیم عراق در دوره قبلی این مسابقات شگفتی‌ساز شد و توانست برای نخستین بار در تاریخ جام ملتهای آسیا قهرمان شود. قضاوت این بازی که از گروه چهار برگزار می شد، بر عهده روشن ایرماتوف از ازبکستان بود. افشین قطبی، سرمربی تیم ایران در نخستین بازی این تیم مهدی رحمتی، محمد نصرتی، هادی عقیلی، جلال حسینی، احسان حاج صفی، آندرانیک تیموریان، جواد نکونام، ایمان مبعلی (پژمان نوری)، غلامرضا رضایی، محمد غلامی (کریم انصاری‌فرد)، مسعود شجاعی (محمدرضا خلعتبری) را به میدان فرستاد.

صعود شاهزادگان پارسی با برتری برابر کره‌شمالی

تیم ملی فوتبال ایران با نتیجه یک بر صفر برابر کره شمالی به برتری رسید و صعود خود را به مرحله یک چهارم نهایی قطعی کرد. دیدار تیم‌های ملی فوتبال ایران و کره شمالی در چارچوب مرحله گروهی جام ملت‌های ۲۰۱۱ آسیا از ساعت ۱۶:۴۵ روز شنبه در ورزشگاه قطر اسپورت و در حضور حدود هفت هزار تماشاگر برگزار شد. کریم انصاری‌فرد در دقیقه ۶۳ برای ایران گلزنی کرد. با این گل تیم ایران یک بر صفر به برتری رسید و دومین برد متوالی خود را کسب کرد. به این ترتیب شاهزادگان پارسی با ۶ امتیاز به مرحله یک چهارم نهایی صعود کردند. شاهزادگان پارسی لقب بازیکنان ایران در جام ملت‌های آسیاست.

البته پیش از این کریم انصاری‌فرد در دقیقه ۲۹ نیز برای ایران گلزنی کرد اما داور به اشتباه این گل را مردود اعلام کرد و خطای هند انصاری‌فرد را گرفت. نواف شکرالله داور بحرینی به کریم انصاری‌فرد، خسرو حیدری و پژمان نوری از ایران و هوجونگ و پاک نام چول از کره شمالی کارت زرد نشان داد.

اروپا – آسیا، تفاوت روی سکوهاست

یک هفته از شروع جام ملت‌های آسیا گذشت و قطر همه داشته‌ها و ظرفیتش را در تکنولوژی به نمایش عموم گذاشت.

کیفیت مثال زدنی بازیها چه در امکانات سخت افزاری و چه کپی برداری تصویری از جام جهانی، بخشی از داشته‌های میزبان است که توانسته آنها را به رخ بکشد.

اما نکته‌ای که نمی توان از کنارش به سادگی گذشت کم اهمیت بودن این تورنمنت قدیمی برای آسیایی‌هاست نکته‌ای که با اولین نگاه به ورزشگاه خود را نشان می‌دهد.

این که میزبان چقدر از امکانات و تکنولوژی برای برگزاری بازیها استفاده می کند جای خود، اما تا به کی باید مسابقات قاره کهن را این چنین ببینیم؟ کم تماشاگر و بی رمق؟ به جز چند دیدار که آن هم به زور میزبان ورزشگاه تا حدودی پر می‌شود؟

وقتی نگاهی به هتلهای دوحه بیندازیم اولین نکته‌ای که باعث سر گیجه میشود قیمت سرسام آور هتلهاست. دوحه با دارا بودن ۷۲ هتل که بیشترشان بالای ۴ ستاره هستند باز هم خالی به نظر می رسد همان چیزی که میزبان اصلا توجهی به آن نکرد... به قول یکی از مسئولین برگزاری، جذب توریست و میهمان خارجی یعنی ۵۰ در صد یک جام.

فرق آسیا با اروپا در همین نکته مهم است این که کشورهای قاره سبز عاشقانه فوتبال را دوست دارند و ما آسیایی ها فقط ادای دوست داشتن را در می آوریم.

والیبال قهرمانی دانشگاههای آجا

به گزارش روابط عمومی سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این مسابقات که با حضور دانشجویان منتخب دانشگاههای امام علی (ع) نیروی زمینی، امام خمینی (ره) نوشهر نیروی دریایی، شهید ستاری نیروی هوایی، علوم و فنون فارابی و دانشگاه علوم پزشکی ارتش و به میزبانی دانشگاه هوایی شهید ستاری برگزار شد، در پایان تیم دانشگاه افسری امام علی (ع) موفق شد با غلبه بر رقبا مقام اولی را تصاحب کند و تیمهای دانشگاه شهید ستاری نیروی هوایی، دانشگاه امام خمینی (ره) نوشهر نیروی دریایی نیز به ترتیب به مقامهای دوم و سوم تیمی دست یافتند در پایان تیم های برتر و احکام و جوایز انفرادی و تیمی خویش را با حضور جمعی از فرماندهان و مسئولین ورزش ارتش دریافت نمودند.

خروج کشتی گیران ارتش از تیمهای مختلف لیگ کشتی

برابر دستورالعملهای صادره از ستاد فرماندهی کل قوا و ماده ۱۰ قانون وظیفه عمومی هر گونه به کارگیری کارکنان نیروهای مسلح (ن.م) در تیم های خصوصی و دولتی می باید با اخذ مجوز از تربیت بدنی ن.م باشد متاسفانه اخیرا مشاهده گردید که ۳ تن از کشتی گیران مطرح کشور جمعی ارتش ج.ا.ا بدون اخذ مجوز رسمی با تیمهای شخصی مانند ذوب آهن کرمانشاه قرارداد امضاء نموده اند که این امر برخلاف دستورالعمل و قوانین موجود در ن.م می باشد به همین دلیل به تربیت بدنی نزاجا اعلام گردید تا از ادامه حضور آقایان حسن رحیمی، جواد نظری و جعفر دلیری در لیگ کشتی کشور ممانعت به عمل آورند. در این خصوص فدراسیون مربوطه بدون توجه به موارد فوق اقدام به ثبت قرارداد نامبردگان نموده است. این در حالی است که فدراسیون مذکور از ثبت نام تیم کشتی نزاجا در لیگ برتر کشتی به بهانه ضعیف بودن نفرات تیم جلوگیری و به درخواستهای ارتش پاسخ نداده و ناعادلانه عمل نموده است در حالی که تیم یاد شده به عنوان نماینده ن.م و با تقویت از سایر سازمانهای وابسته به ن.م از مدعیان این دوره از مسابقات می باشد.

علیهذا تربیت بدنی ارتش بدین وسیله به کلیه تیم های حاضر در لیگ کشتی اعلام می دارد بکارگیری کارکنان ارتش تنها با مجوز رسمی این سازمان مشروعیت داشته و در صورت هر گونه تخلف از قوانین موجود پیگیری لازم از طریق مراجع قانونی به عمل خواهد آمد.

صداقت نخستین فصل دفتر دانایی است

• تامس جفرسن

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

تعبیر خوابهای ایمیلی

جوجه کبوتر و گربه‌ها

نویسنده: هانی آنجل، ۱۵ ساله، ۱۰ ct. ۲۰۱۰، ۲۲:۰۴

خواب دیدم پدرم عصبانی بود و مرا سرزنش می‌کرد که چرا مدام به پشت‌بام می‌روم و در لانه کبوترها زندگی می‌کنم. درحالی‌که در بیداری اصلاً کبوتر نداریم و من به پشت‌بام نمی‌روم. در خواب دیدم که بعد از دعواهای پدرم به بام رفتم و با چندین جوجه کبوتر همصحبت شدم. حس می‌کردم من هم یکی از آنها هستم. گرم بازی و حرف زدن بودیم که ناگهان چند گربه به طرف ما آمدند. صورت آنها شبیه بعضی از پسرهایی بود که در محله ما یا سر راه مدرسه می‌بینم. ترسیدم و سعی کردم فرار کنم ولی دیدم نمی‌توانم چون قدرت پرواز نداشتم. البته شبیه خودم بودم ولی انگار حس می‌کردم جوجه کبوتر هستم. به بقیه گفتم فرار کنید. آنها خندیدند و گفتند این گربه‌ها خطر ندارند. اول حرف آنها را باور کردم ولی دوباره ترسیدم و قبل از این که گربه‌ها به ما برسند، خودم را پشت دیوار پنهان کردم. بعد گربه‌ها آمدند و با جوجه کبوترها مشغول بگوبخند شدند. با خودم گفتم آنها راست می‌گفتند. این گربه‌ها خطر ندارند. خواستم پیش آنها بروم ولی صدای پدرم را شنیدم که با خشم می‌گفت مگر نگفتم به پشت بام نرو؟ دوباره خودم را قایم کردم. در همین هنگام گربه‌ها دندان‌های تیزشان را به جوجه کبوترها نشان دادند و روی آنها جهیدند و همه را به دندان گرفتند و با خود بردند. من از ترس بیدار شدم.

دیدم روی صندلی، پشت کامپیوترم خوابم برده است.

تعبیر

این خواب می‌گوید شما رفتارهایی دارید که پدرتان را خشمگین می‌کند. او درباره مسائلی به شما هشدارهایی می‌دهد که خودتان هم با برخی از این هشدارها موافقید. پشت‌بام نماد جاهایی است که پدرتان معتقد است مناسب سن و سال شما نیست. جوجه کبوترها نماد دخترانی است که پدرتان دوست ندارد با آنها رفت و آمد کنید. وقتی که او در خواب شما را سرزنش می‌کند، شما از لجبازی و از سر کنجکاوی به پشت‌بام و پیش کبوترها می‌روید. گربه‌ها نماد همان کسانی هستند که در خواب دیدید. شما به دلیل فرهنگ و شخصیتی که دارید، از گربه‌ها می‌ترسید و نمی‌خواهید با آنها دوستی کنید. نداشتن قدرت پرواز نماد بی‌تجربگی شماست. جوجه کبوترها که همان دخترانی هستند که رفتارهای پرخطر دارند، می‌خواهند به شما اطمینان بدهند که گربه‌ها خطری ندارند. یک لحظه وسوسه می‌شوید که حرف آن دخترها را باور کنید ولی صدای هشدار دهنده پدر مانع شما می‌شود. بعد خودتان می‌بینید که گربه‌ها با دندان‌های تیزی که دارند، جوجه کبوترها را با خود می‌برند. دندان تیز، خوی واقعی آنهاست. پیشنهاد می‌کنم به غریزه و فرهنگ خانوادگی و شخصیت خودتان اهمیت بدهید و جوجه کبوترها را فراموش کنید. پدرتان خیرخواه شما هستند ولی کاش این خیرخواهی را با چاشنی مهربانی همراه می‌کردند.

میلیون میلیون ستاره

مریم صادقی، ۲۷ ساله، مجرد، شاغل، تهران

در کوچه خودمان همسایه‌ای داریم به نام خانم یعقوبی که بسیار مؤمن و مهربان است. خواب دیدم چادر نو سرش بود.

صدایش کردم و گفتم: وایسین تا منم بیام. گفت: برو چادر سرت کن و بیا. به خانه رفتم و چادر نو سرم کردم و با هم رفتیم تکیه. یه خانمی، بانوی سیده آنجا بود. دستش پر از شکلات بود. آنها را روی سر من و خانم یعقوبی ریخت. شکلات‌ها ستاره می‌شدند و می‌ریختند پایین. میلیون میلیون ستاره حسینیه را روشن و نورانی کرده بودند. مردم شادی می‌کردند. خیلی قشنگ بود. بعد بیدار شدم.

تعبیر

خواب خوبی دیده‌اید. این خواب می‌گوید هم‌نشینی شما و خانم یعقوبی برای شما برکات معنوی دارد. خیری که کوچک هم نیست، در سرنوشت شما ثبت شده است. شکلات‌ها شادی‌های سطحی زندگی شما هستند که به برکت وجود خانم همسایه به شادی‌های عمیق تبدیل می‌شوند.

خوب و بد را دیدم

خواب دیدم دارم نماز می‌خوانم. نمی‌دانم کجا بودم. شکل عجیبی داشت. اتاق بسیار بزرگی بود که دیوارهایش از ابر ساخته شده بود. سقفش دریا بود. از پنجره‌اش نسیم می‌آمد اما نسیمش شبیه گلبرگ‌های یاس بود. وقتی که به قنوت رسیدم، در کف دست راستم کارهای خوبم را و در کف دست چپم کارهای بدم را دیدم. بعد بیدار شدم.

تعبیر

تعبیر این خواب ساده است. شما حتماً این آیه را شنیده‌اید که هر کس به اندازه مثقالی کار خیر کند سزای آن را می‌بیند و اگر به اندازه مثقالی کار بد کرده باشد، طعم جزای آن را می‌چشد. این موضوع سبب شده شما در نمازتان کارهای خوب و بدتان را ببینید. آن جایی را هم که در خواب دیده‌اید، تمثیلی از آخرت بوده که در ذهن شما شکل گرفته است.

دلیل زیبایی و خوبی آن مکان این است که کارهای خیر شما از کارهای شرتان بیشتر است.

حضرت جبرائیل و شمش طلا

جهان سادات صابونی، ۴۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، کرج

خواب دیدم در ایوان خانه مادرم هستم. حضرت جبرائیل(ع) که نور مطلق بود، یک شمش طلا به من دادند. حضرت علی(ع) هم بودند و به من لبخند می‌زدند. شب قبل از این خواب به مراسم حدیث کسا رفته بودم. حاجت اساسی دارم و آن شب برای حضرت علی(ع) آجیل مشکل گشا پخش کردم و مدام ایشان را صدا می‌زدم.

تعبیر

شما تحت تأثیر همان حاجت و همان مراسم این خواب را دیده‌اید. علت این که در ایوان خانه مادرتان بودید، این است که حس می‌کنید مشکل شما حل نمی‌شود و به پشتیبان نیاز دارید. دامن مادر بهترین پشتیبان است. شمش طلا یعنی شما مشکل مالی بزرگی دارید. لبخند مولا(ع) هم یعنی آرامش داشته باشید تا بهتر بتوانید مشکل خودتان را حل کنید. ناامید نشوید و این اصل را قبول کنید که همان گونه که هر فرازی نشیبی دارد، هر نشیبی هم فرازی دارد. به فرموده حافظ گرامی:

چون سر آمد دولت شب‌های وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

قلبتان برای کسی می تپد اما آن را ابراز نمی کنید ولی حتماً می دانید که هر چه بیشتر سخت بگیرید دیرتر به هدفتان می رسید و کمی دقت و اقتدار باعث بهبودی و پیشرفت در امورتان می شود پس از آسمان خیال پا بر زمین واقعیت بگذارید و بدانید که شما ارباب پول هستید و هر طور که آن را ببخشید به همان شکل به سوی شما باز خواهد گشت.

احتیاج به گفتگو با اعضای خانواده دارید که فکر می کنید شما را نمی فهمند، ولی یک درد دل صمیمانه تمامی سوءتفاهم ها را از بین می برد و باید شما مقدمات آن را فراهم سازید.

اردیبهشت

خوب می دانید که اراده شما آهنین است و شخصیت محکمی دارید و در این روزها لازم است که به دیدگاه خود وسعت ببخشید و افقهای دور دست را ببینید و جرأت بیشتر خواستن و زندگی بهتر را در خود تقویت کنید.

دوست خوبم! قدم در راه موفقیت را شجاعانه بردارید و آنگاه است که ندایی از درون به شما می گوید خداوند بسیار سخاوتمند است و عاشقانه می بخشد.

در ضمن این را نیز بدانید که در این شرایط پول دردی از شما دوا نخواهد کرد، بلکه لبخند موثرتر است.

خرداد

بسیار خوش روزی هستید و نیازی نیست که به دنبال پول بدوید و فقط کافی است که تدبیر به خرج دهید و لذت واقعی را از آن ببرید و بخواهید که اتفاقات ناخوشایند را از پیرامون خود دور سازید تا بتوانید پاداش توکل به حضرت حق را دریافت کنید.

دوست خوبم! در این روزها لازم است که انعطاف به خرج دهید و خود را با شرایط جدید سازگار سازید و ذهنتان را مدیریت کنید و از مشاجره دور بمانید و بدانید که خیلی زود به حالت دلخواهتان خواهید رسید.

تیر

حافظه خوبی دارید و چهره شما دلنشین است و قابل اعتماد هستید و مقتدر ظاهر می شوید و با آرامش و محبت چاره ساز عمل می کنید. آسایش و حتی ثروت درونی شما بی‌نهایت است و این در صورتی است که منتظر شانس و اقبال نمانید و فعال باشید و از پشتکار خود کمک بگیرید تا بتوانید موانع را یکی پس از دیگری از سر راهتان بردارید چرا که شما می توانید حتی کوه را نیز جابجا کنید، چه رسد به کارهای پیش پا افتاده.

مرداد

به راستی که رهبر خوبی هستید و عزت نفس تان زیاد است و فقط در این روزهاست که احتیاج به مصاحبت بیشتری دارید تا بتوانید مسئله مورد نظر تان را بیان کنید و اگر مشکل وجود دارد آن را در همان موقع برطرف سازید و اجازه ندهید کوه مشکلات بی اهمیت گذشته روی دوش شما سنگینی کند در حالیکه می توانید ساده ترین و کم هزینه ترین راه را برای حفظ اعتبار خود انتخاب کنید و نتیجه خوبی را هم حاصل خواهید کرد. اما امیدوارم تحت هیچ شرایطی نظر تان را تحمیل نکنید چون می توانید از راه منطق هر مشکلی را برطرف سازید.

شهریور

خودتان هم نمی‌دانید که چرا هیچ انگیزه‌ای برای زندگی ندارید و احساس می کنید که همه چیز برایتان سخت شده اما بپذیرید که مبنای زندگی شما برشور و شوق بوده و باید باشد.

دوست خوبم! آستین همت را بالا بزنید و بدون واسطه با خالق خود گفتگو کنید و با اتفاقات و مسائل زندگی خود کنار بیایید و مسائل ناخوشایند را کنار بگذارید و کینه را از خودتان دور کنید و نظر تان را شفاف مطرح سازید و به شکل مناسبی برای خود سرگرمی ایجاد کنید تا بتوانید با اقتدار به زندگی بهتری که در شأن شماست برسید و این را بدانید که غرور تحت هیچ شرایطی به نفعتان نمی‌باشد.

مهر

با اینکه دلتان شکسته ولی شما دلایل بااهمیتی برای شاداب کردن خود دارید و قدرت نفوذی‌تان زیاد است.

دوستی فداکارید و به عنوان یک انسان لایق ویژگیهای خوب زیادی دارید و در این روزها نیز نعمت‌های خدا به سوی شما سرازیر می‌شود. پس شما نیز نخواهید که خودتان را در گیر مسایل پیچیده کنید و آیینه دلتان را شفاف سازید و از خود به روشنی آب و صداقت آسمان پناه ببرید و کم کم به سمت جلو حرکت کنید، که عجله هیچ وقت به شما سودی نمی‌رساند.

آبان

با اینکه بازیگوش‌اید، ولی رفتارتان متین و عاقلانه است و با وجود سر و صدای زیادتان حساس و شکننده‌اید و تنها مدتی است که از ته دل احساس رضایت می کنید و به رشد کافی رسیده‌اید و حالا می‌خواهم یادآور شوم که در هر موقعیتی با هر کسی که قرار دارید قدر یکدیگر را بدانید و تحت تأثیر ناخواسته‌ها قرار نگیرید که فرصت‌ها تکرار نشدنی هستند و شما هم دوست ندارید آنها را از دست بدهید و این را نیز باید بدانید که چه خوشتان بیاید چه نیاید باید احترام اطرافیان را نگه دارید تا آنها نیز متقابلاً حرمت شما را حفظ کنند.

آذر

خوش‌رو و دلنشین‌اید و گاهی دلشوره دارید و احساس درماندگی می کنید، ولی معمولاً شب‌های زندگی شما همچون روز برایتان روشن است و عشقی در دل دارید که می‌تواند همیشه شما را راضی نگه دارد. حق انتخاب خوبی دارید که باید آن را با درایت پیش ببرید. از گفته‌های انتقادی دوری جویید و سربه سر هیچ کس نگذارید و این را بدانید که شما سرمایه خوبی دارید و فقط کافی است که آبی در حوض وجودتان بریزید و با آرامش شنا کنید، چون دعای شما خیلی زود اجابت می‌شود!

دی

روشنفکر و بلند نظرید. توانمند و راهبر. پشتوانه خوبی دارید که می‌تواند شما را از جنبه‌های متفاوتی حمایت کند. به دنبال راهکاری هستید که باید دیدتان را وسیع‌تر کنید و حرف دلتان را بگویید و بدانید که زندگی شما پر از معجزه‌های کوچک و بزرگی است که باید قدر دان باشید و واقعیت را به خود یادآور شوید که ارباب سرنوشت خود و پرورش دهنده روح‌تان هستید. پس بیشتر دقت کنید که چگونه باید باشید و چطور هستید و با توکل به او سختی‌ها را آسان کنید.

بهمن

گره از کارتان باز می‌شود و شما می‌توانید جایگاه خوبتان را حفظ و افکارتان را جمع کنید و نخواهید که فقط حرفتان را به کرسی بنشانید، پس برای آزاد شدن فکرتان برنامه‌ای بریزید و اختلاف نظرها را به وسیله‌ای برای پیشرفت و ابزار راحتی کار تبدیل کنید، تا بتوانید شاد باشید و آن را به دیگران هم پیشکش کنید، چون ارزش ثانیه‌ها خیلی بیشتر از این‌هاست که بخواهید آن را با غصه سپری کنید و دقت داشته باشید که هیچ زمانی مقابل به مثل نکنید.

اسفند

به تغییر محیط و شرایط، حتی نظم بخشیدن به زندگی و محیط کار احتیاج دارید تا به نقطه‌ای برسید که روح شما را آرام کند. با دوستان بیشتر ارتباط برقرار کنید تا بتوانید رفتارهایی را که خودتان نمی‌پسندید، اصلاح کنید. مسئله‌ای وجود داشته که برای شما گران تمام شده و حاشیه‌های آن هنوز هم شما را فریب می‌دهد که باید آن را به طور کامل فراموش کنید و بدانید که بهترین‌ها برای شما در راه است، پس از قدرت زیادتان برای هماهنگی با زندگی استفاده کنید و به او اطمینان دهید که احساس شما تحت تأثیر شرایط تغییر نمی کند.

اخلاق شرافت اصلی است و مال شرافت دروغین

● اسمایلز

تفسیر سیاسی

سودان دوپاره شد

بقیه از صفحه ۷

یکی از مشکلاتی که می‌تواند دولت سودان را در تنگنا قرار دهد روی کار آمدن یک دولت مخالف در جنوب و احیای مسایل و اختلافاتی است که سال‌ها شمال و جنوب را رویاروی هم قرار داده بود. در این رابطه حزب دولتی سودان نسبت به روی کار آمدن دولتی با سیاست‌های خصمانه در جنوب هشدار داده و یکی از سناریوها را تشکیل یک دولت دشمن با شمال اعلام می‌دارد.

در نهایت نماینده گان شمال و جنوب، در حضور نماینده گان اتحادیه آفریقا به توافق نهایی می‌رسند. در بیانیه‌ای که اتحادیه آفریقا منتشر می‌سازد عنوان می‌شود مذاکرات میان حزب حاکم کنگره ملی به رهبری عمرالبشیر و شورشیان سابق عضوجنبش آزادی‌بخش مردمی جنوب سودان با موفقیت به اتمام رسید. دو طرف بر سر علامت‌گذاری فوری خطوط مرزی شمال و جنوب و برطرف شدن موانع تجاری و نقل و انتقال افراد، صرف‌نظر از نتیجه همه‌پرسی به توافق می‌رسند. اتحادیه آفریقا در بیانیه خود بر این مسأله تأکید ورزیده بود که صرف نظر از نتیجه همه‌پرسی دو طرف متعهد شدند هیچ یک علیه دیگری دست به اقدامی نزنند و از گروه خاصی حمایت نکنند که امنیت طرف دیگر را به مخاطره بیندازد بلکه در عوض شمال و جنوب به همکاری و مبادله اطلاعات و تقویت ظرفیت‌ها برای مقابله با تهدیدات داخلی و خارجی و جنایات فرامرزی ادامه دهند.

سودان و تجزیه

سودان که قبل از جدایی جنوب با ۲۵۰۵۸۱۳ کیلومتر مربع مساحت پهناورترین کشور قاره سیاه و در همسایگی دریای سرخ، مصر، لیبی، چاد، آفریقای مرکزی، کنگو، کنیا، اوگاندا و اتیوپی قرار داشت از نظر جغرافیایی، بافت جمعیتی و مسلکی دارای تفاوت‌های اساسی بود. به طوری که شمال پوشیده از صحرا و بیابان و جنوب جنگل‌های استوایی، جنگل‌های باتلاقی و گیاهستان همراه با رود نیل بود.

آب و هوای شمال؛ گرم و خشک و سوزان ولی در جنوب، مرطوب بوده است. نژاد مردم شمال نوبه‌ای و جنوب نیلوتی، سودانی و سیاهپوست بود.

این کشور همواره تحت سلطه دو استعمارگر قرار داشته که شامل مصر و انگلیس می‌شد. در سال ۱۸۱۹ خارطوم پایتخت سودان به تصرف مصری‌ها در می‌آید و بخش‌های بزرگی از شمال تحت سلطه آنها قرار می‌گیرد. مصری‌ها در سال ۱۸۷۳ جنوب را هم اشغال می‌کنند. در آن سال‌ها به دلیل وجود طلا و برده این سرزمین مورد بهره‌برداری مصر و انگلیس قرار گرفته بود تا این که در سال ۱۸۸۱ مهدی سودانی علیه استعمارگران قیام کرده و کنترل بخش‌هایی از این کشور را در دست می‌گیرد. ولی در سال ۱۸۹۸ قوای مشترک انگلیس و مصر به فرماندهی ژنرال کیچنر سودانی ها را شکست داده و بر این سرزمین تسلط می‌یابند.

در سال ۱۸۹۹ طبق قراردادی، اداره سودان را مصر و انگلیس برعهده گرفتند به طوری که فرماندار کل سودان را دولت مصر با موفقیت انگلیس تعیین می‌کرد. در سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۶ که اوضاع در مصر چندان روبراه نبود انگلیس به تنهایی بر سودان حکومت می‌کرد.

پس از جنگ دوم جهانی، مسأله استقلال سودان و تعیین سرنوشت این سرزمین مطرح شد. در اولین انتخابات سودان در سال ۱۹۴۸ اکثریت مردم این سرزمین به اتحاد با مصر رای دادند ولی در نهایت در سال ۱۹۵۳ طرفین در مورد اعطای خود مختاری به سودان به توافق رسیدند. عاقبت در سال ۱۹۵۶ سودان مستقل و دارای حکومت جمهوری شد. حاکمیت مردم ۲ سال بیشتر طول نکشید تا این که در سال ۱۹۵۸ ژنرال ابراهیم عبود با کودتای نظامی قدرت را در دست گرفته، پارلمان را منحل و قانون اساسی را لغو می‌کند.

حاکمیت نظامیان اعتراضاتی را در پی داشت که بیش از همه جنوب را در برمی‌گرفت. این اعتراضات خصوصاً در سال‌های ۱۹۶۴ تشدید شد که تا مقطع کنونی به صورت‌های مختلف ادامه داشته است. زیرا برخلاف توافق‌های اولیه، نظامیان به نفی جنوبی‌ها و اختیاراتی که در قانون اساسی برای آنها در نظر گرفته شده بود پرداختند که همین مسأله راه جنوب را از شمال به تدریج جدا کرد. در نهایت نیز جنوبی‌ها خواستار استقلال و تشکیل کشور جدیدی شدند که با آرای آنها تحقق یافت. البته در طول این سال‌ها بارها دولت‌ها درصدد آشتی با جنوبی‌ها برآمدند که از آن جمله می‌توان به توافق جعفر نمیری رییس‌جمهوری نظامی که در سال ۱۹۶۹ با کودتای نظامی به قدرت رسیده بود در سال ۱۹۷۸ اشاره کرد که هدف از آن پایان دادن به ۹ سال جنگ داخلی بود.

شمال و جنوب در نهایت در همان موقعیتی قرار گرفتند که در زمان استعمار وجود داشت. عاقبت پس از فراز و نشیب‌های بسیار، همه‌پرسی برگزار می‌شود ولی یکی از مسایلی که می‌تواند روابط دو طرف را خدشه‌دار سازد حضور شورشیان دارفور در جنوب است که گفته می‌شود از حمایت برخی از گروه‌های جنوبی برخوردارند. یکی از خواسته‌های دولت خارطوم، پایان دادن به این رابطه و حمایت‌هاست. که در آن صورت پای دیگران هم به جنگ و درگیری‌ها کشیده شده و ناامنی فراتر از سودان خواهد رفت. ■

شکوفه های زندگی

پیمان اکبری

محمدحسین کربلایی

مهدی پیروزی

علی مختاری

علی اکبری

علی عرب پور

علیرضا عبدلی

محمدحسن ضیاءالدینی

علیرضا شفیع زاده

رضا سهرابی

محمدمهدی ضیاءالدینی

علی افضل سلمانی پور

رسول قطبی

محمدحسین مجیدی

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: سروش

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند حرف دلشان اعم از پیام تبریک - تولد - تشکر و قدردانی در مجله خودشان چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل ارسال کنند.

فاطمه جان! کدامین شاخه گل زیبا را به خاطر تولدت تقدیمت کنیم که وجود عاشقانه‌ات عکس تمامی گلهاست، تولدت مبارک.

خواهر و برادرانت: مریم، مجید، حمید، سعید و مادرت معصومه قایینی

پریساجان! با یک دنیا سادگی و صداقت روز تولدت را تبریک می گویم. آرزوی سلامتی و تندرستی‌ات را از خدای بزرگ خواهانم. **خانواده خاله معصوم**

فرزادم! از بودنت برایم عشق ساختی که بی تو بودن را هرگز باور نمی کنم. ۲۹ دی ورود به ششمین سال با هم بودنمان مبارک. **همسرت سپیده انوشه**

عبدالله جان! عجب بی ساز می‌خندد دلم در جشن میلادت درون سینه‌ام قلبی همیشه تا ابد یادت. ۳۰ دی ماه تولدت مبارک. **نامزدت حلیمه بندر سیراف**

مامان آذرم عزیز! بهمن ماه ماهی است که افتخار یافت میزبان تو باشد ما نیز به خود می‌بالیم که مادری چون شما داریم. اول بهمن سالروز تولدت را گرامی می‌داریم.

علیرضا، آزیتا توکلی مقدم و خانم اصلی اسلامی

ماهان فقهی شیرین! بهترین روز زندگیمان که دوست داشتن و فراموش نشدنی است روز تولد توست و بهتر از آن آهنگ ضربان قلب و لبخندهایت است، تولدت مبارک. **مادر و پدرت منوچهر فقهی پور، گچساران**

پدر و مادر عزیز! خواهم ز خدا روشن و تابنده بمانید، چون ماه جهانتاب درخشنده بمانید. **ماهان فقهی، گچساران**

برزوی عزیزم! بهترین آهنگ زندگی من تپش قلب توست و زیباترین روزم روز میلادت ۲۰ بهمن تولدت مبارک. **نامزدت سارا خادمی، تهران**

مهساجان! یکم بهمن سالروز تولد گل زیبای وجودت را گرامی می‌دارم.

خواهرت تینا، ارومیه

الهام جان! آسمان زندگیم با تولدت ستاره باران شد و زندگیمان را روشنایی بخشید، روز میلادت مبارک. **پدر و مادرت، محسن و زهرا امیدی**

هنگامه خوبم! با تولدت ستاره زندگیمان متولد شد و حیاتمان را روشنایی بخشید، تولدت مبارک. **پدر و مادرت محسن و زهرا**

محمد عزیزم! هشتم بهمن قشنگ ترین روز زندگی و خاطره انگیزترین بهار عشق و امیدم است چرا که میلادت بر سرنوشتم گره زده شد، تولدت مبارک.

همسرت فاطمه حیدری، تبریز

محسن و **سحر عزیز!** شکفتن شاخه گل وجودتان را به شما تبریک می گوییم و امیدواریم زیر سایه شما سالم و سلامت باشد. **مینا و علی بادی، شهرری**

نسیم جان! هزار و سیصد و هفتاد و یک شاخه گل سرخ به سویت فرستادیم و بر تک تک گلبرگ‌های آن نوشتیم دوستت داریم. تولدت مبارک.

پدر و مادرت، حافظ، رستمی و برادر کوچکت جواد انصافی، تهران

مریم جان! عاشقانه‌ترین و زیباترین جملات تقدیم تو باد تا بهترین سالروز یکی شدنمان را تبریک گویم، دوست دارم. **محمدرضا الیاس بختیاری، گچساران**

اکبر آقای عزیز! قدم نورسیده مبارک. شکفتن این شاخه گل زیبا «لیندا» را به شما و همسر گرامیتان تبریک می گوییم.

حسین شفیعی و احسان درخشش و حمید دانش‌اندوز

آیدای عزیز! چشم گشودن خواهر کوچولو را به شما که عزیز عمو هستی، تبریک می گوییم. **عمو حسین و احسان درخشش**

شایان جان! نیمه دوم دی ماه زیباترین روز زندگیمان است و با تقدیم دو سبد گل سرخ میلادت را جشن می گیریم. **مادربزرگت اعظم قلی پور، تهران**

شایان عزیز! در سرمای شدید زمستانی تو عزیز مادر همچون گل سرخ شکفتی و خانه ما را معطر کردی تولدت مبارک. **مادرت فاطمه مظفریان**

حسین جان! نیمه دوم دی ماه سالروز آشنایی‌مان مبارک. عاشقانه دوستت دارم.

همسرت مریم محرمی، تهران

آقا مصطفی! تو را می‌ستایم با مهربانیهایت و به تو افتخار می کنم، دوم بهمن میلادت مبارک عزیزم. **همسرت ثریا مجیدی، آبادان**

ملیحه جان! در دفتر زندگیت برای سفید ماندن صفحه غصه‌هایت همیشه دعا می کنم. تولدت مبارک. **خواهرت رویا شعبانی، رشت**

خاله جان! برای تو که هیچ وقت یاد نگرفتی بد باشی، یک دنیا خوبی آرزو می کنم، میلادت مبارک. دوستت دارم. **خواهرزاده‌ات منیکا تقی پور، رشت**

مرتضی جان! زیباترین لحظه‌های زندگی من بودن در کنار تو، تنها ثمره زندگیمان است. دوم بهمن تولدت مبارک. **همسرت لیلا خزایی، نوشهر**

ابوالفضل جان! یک سال گذشت از روزی که در مسیر خوشبختی همراه هم شدیم پس فریاد می‌زنم عاشقانه دوستت دارم. **صدف خالدی، تهران**

میثم جان! اول بهمن، با تولد تو خانه ما چراغانی شد و خوشبوترین عطرها را حس کردیم، تولدت مبارک. **مادرت نسرین و پدرت ایمان کاوه، بندرعباس**

پدر عزیزم! خوشبختی یعنی آنقدر عزیز باشی که وجودت آرام‌بخش دیگران باشد و تو خوشبخت ترینی چرا که عزیز لحظه‌های زندگیمان هستی.

دخترت مرضیه حداد، قزوین

هادی زرپرور! حقارت واژه‌ها را وقتی دیدم که نتوانستم مهربانی‌هایت را توجیه کنم. به اندازه تمام خوبی‌های دنیا دوستت دارم، تولدت مبارک.

دوستت فریبا مولایی

نداجان! اول بهمن دومین سالروز پیوند شما با آقا نیما را به شما و همسر مهربانت تبریک می گویم. ۱۲۰ سال در کنار هم خوش و خرم باشید.

خواهرزاده‌ات، ریحانه بختیاری، بندرعباس

پدر و **مادر عزیزمان!** ای دو فرشته الهی بابت تمامی زحماتی که کشیده‌اید از شما سپاسگزاریم و از صمیم قلب دوستتان داریم، تولدتان مبارک.

دخترانت، زهرا و الهه هاشمی ـ کرج

مرضیه جان! سوم بهمن آغاز دهه سوم زندگیت را با قلبی سرشار از عشق تبریک می گویم. **همسرت ناصر اکبری ـ اسلامشهر**

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

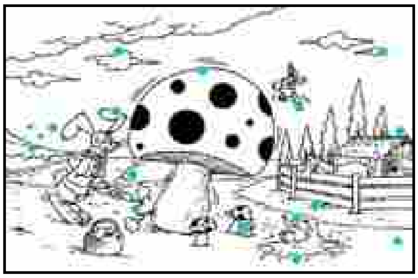

۱۵ اختلاف در تصویر خرگوش و قارچ

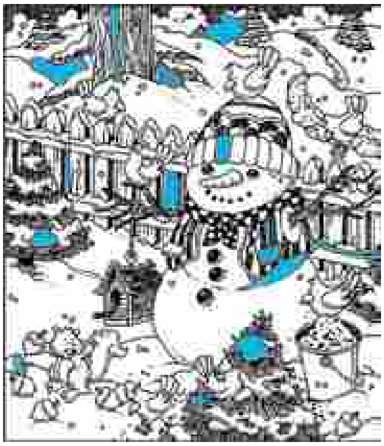

تصاویر پنهان در میهمانی برفی

من کدام جانور هستم؟

چیـن چیلا (چیـن - آلی - حرف «چ»)

آیا می‌دانید؟

۱-دانه آن را ۲-ماهی ۳-چهار تا (نیمکره شمالی و جنوبی که به وسیله خط استوا، شرقی و غربی که به وسیله نصف‌النهار جدا می‌شود.) ۴-سیاه ۵-جنگ جهانی دوم.

چیستان‌ها!

۱-موج ۲-عدد ۷ (وارونه‌اش می‌شود ۸) ۳-لکوموتیو ۴-پسته

ترس عامل عمده اسارت ملتهاست

نقاشی‌های شما

نگین حاجی نیا
۶ساله

نیما حاجی نیا
۶ساله-دهنگ

منور حاجی محمدی
۹ساله-بستقلات

صبا دبال ۱۱ساله-چالوس

یاسمین رعنایی نسب
۵/۵ساله-مشهد

حسن مربجو

امیر پوررستمیان

امیرحسین
فدایی

سارینا بابادی
۷ساله

ماندانا بابادی ۶ساله

آیسا حسن زاده کلاس اول

علی عطایی

محمد آقازاده

عطا اصغری فر

حسین آذرمی

سعیدفتح الله پورفتاحی

علی جوادی

حمیدرضا آرمون

محمدجواد جمالی

زاهد عبدالرحمن هاشمی
۸ساله-دهنگ

آیناز ملایی کندلوسی
۸ساله

امیررضا رشیدی

علی سالار محمدزاده

محمد سلمان زاده

امیرحسین عصرجدید

علیرضا بهرامی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار

شادی پس از گل؛ پرت آو پرنس -هائیتی، دوشنبه ۱۰ ژانویه: زلزله سال ۲۰۱۰ میلادی خسارات فراوانی به بار آورد. از جمله اینکه چند بازیکن تیم ملی فوتبال هائیتی، پای خود را از دست دادند. «ادوارد دومندوزا» زمانی جزء بهترین بازیکنان فوتبال هائیتی بود که امروز به یاد روزهای گذشته با یک پا به فوتبال می پردازد. شادی پس از زدن گل او در نوع خود جالب توجه است.

بازی و شادی؛ رم –ایتالیا، جمعه ۱۴ ژانویه: کودکان ایتالیایی در مهد کودک خود به شادی مشغولند. یکی از کودکان در این بازی برای آنکه زودتر به خط پایان برسد، عجله کرده و با صورت به زمین برخورد می کند!

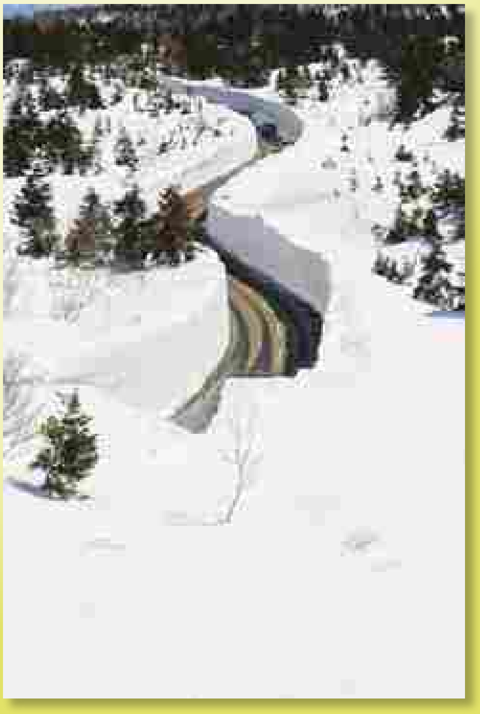

دیوار هاکودا؛ توادا –ژاپن، پنج شنبه ۱۳ ژانویه: دیوار هاکودا یکی از معروفترین جاده های ژاپن در فصل زمستان است. در برخی مواقع ارتفاع دیواره های برفی این جاده به ۲۰ متر نیز می رسد. این جاده یکی از نقاط توریستی ژاپن در زمستان می باشد.

آتش نشان نمونه؛ بوداپست –مجارستان، دوشنبه ۱۷ ژانویه: این روزها برف و سرما اکثر نقاط جهان را در نوردیده و همین موضوع باعث شده تا آتش نشانها در کشور مجارستان، تمرینات ویژه ای داشته باشند. «آندری لوویشنکو» یک آتش نشان مجارستانی است که مشغول تمرین مقاومت در زیر آب یخ بسته است. وی توانست حدود ۱۵ ثانیه در زیر آب منهای ۱۵ درجه سانتی گراد مقاومت کند.

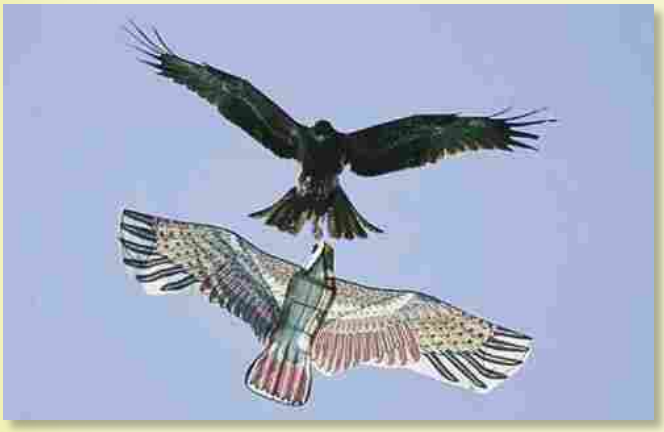

دشمن فرضی؛ احمدآباد –هند، سه شنبه ۱۱ ژانویه: جشنواره بین المللی کایت در احمد آباد هند همه ساله بر گزار می شود. «رابرت دونوان» از انگلیس در این جشنواره با کایتی شبیه یک شاهین حضور داشت. در هنگام بالا رفتن کایت آقای دونوان، شاهینی واقعی به این شاهین دست ساز حمله کرد و آنرا نابود ساخت.

تماشاچی پرهیجان؛ دوحه –قطر، شنبه ۱۵ ژانویه: یکی از تماشاگران پرشور ایرانی مشغول تشویق تیم ملی فوتبال ایران برابر کره شمالی است. ایران این بازی را با حساب یک بر صفر به سود خود پایان داد.

T.A.

به رویاهات فکر کن!

جشنواره بزرگ حساب‌های قرض‌الحسنه‌ی بانک ملت

تحقق هزاران رویا با ۱۲۰۰ جایزه‌ی ۲۵۰ میلیون ریالی
و میلیاردها ریال جوایز نقدی دیگر

حداقل موجودی برای شرکت در جشنواره، ۲۰۰،۰۰۰ ریال
هر ۲۰۰،۰۰۰ ریال، روزانه یک امتیاز

مرکز ارتباط ملت: ۱۵۵۶ شهرستان: ۰۲۱-۸۲۴۸۸ پیام کوتاه: ۲۰۰۰۰۳۰ روابط عمومی

بانک ملت
bank mellat